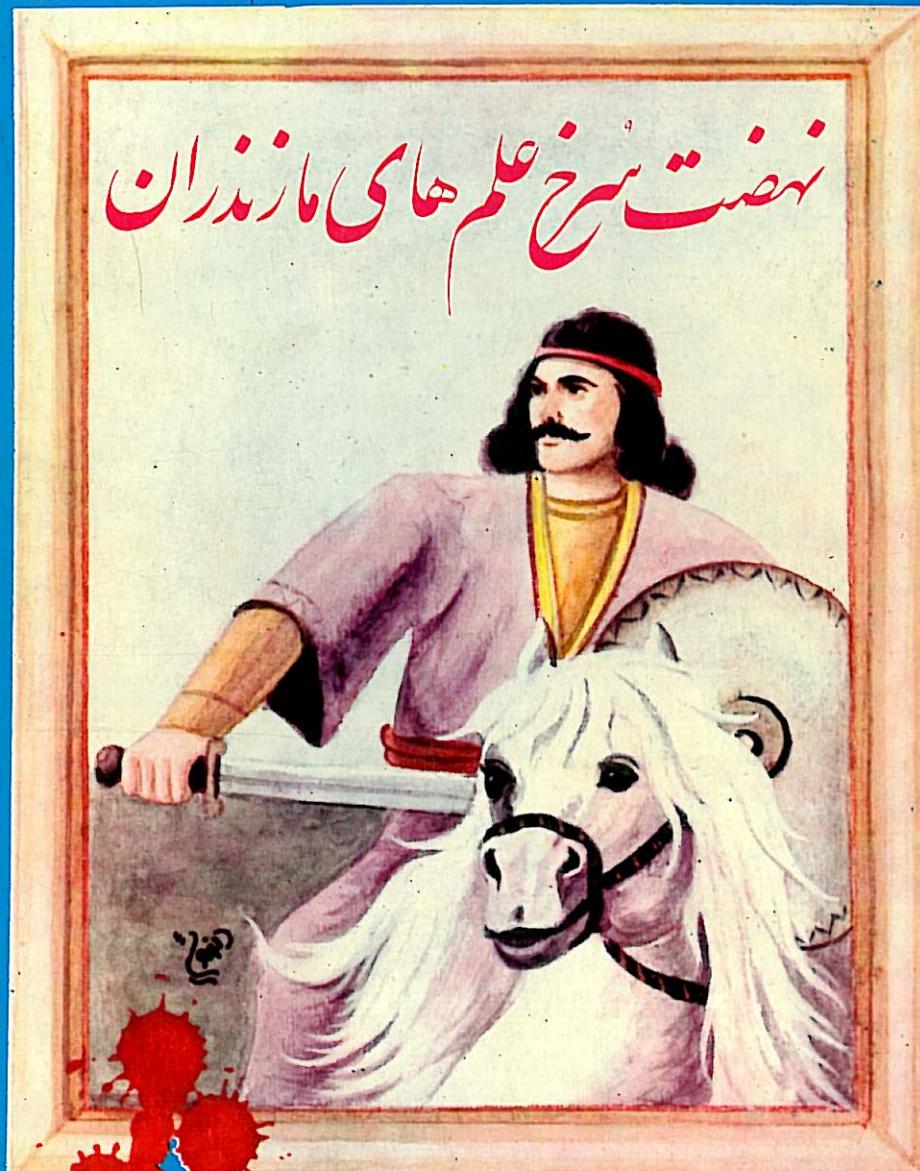


قیام مازیار و پایک خرم دین

قیام مازیار و پایک خرم دین

نهضت سرخ علم های مازندران



قالیف: ناصر نجمی

نهضت سرخ علم های مازندران

آموزات ادب

ریفال

آموزات ادب

بابک خرمدین

(و سرخ علیم‌ها)

دوشته

ناصر نجمی

انتشارات ادب

۱۳۶۸

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	مقدمه
۵	خلیفه بغداد در خشم
۱۹	افشین در سیان بیم و تردید
۲۶	مازیار فرزند قارن ، سردار سرخ علم‌های طبرستان
۲۸	پیش‌گویی (بزیست) منجم ایرانی
۳۲	مازیار دژها و قلعه‌های جدید برپا می‌سازد
۳۶	عبدالله طاهر دشمن سرسخت مازیار
۳۹	جنگ آغاز می‌شود
۴۱	جایجاپی نیروها در کوهها و جبال طبرستان
۴۳	موقعیت سوق‌الجیشی مازیار و طبرستان
۴۳	دانستان زنی شیردل که نفسی بزرگ به عهده گرفت
۴۹	مرجانه در لباس رابط‌سران نهضت
۵۱	طوفان نزدیک می‌شود
۵۸	نخستین جرقه شورش در شهر ساری
.....	کشتار اشغالگران آغاز می‌شود

انتشارات ادب مقابل دانشگاه ۶۶۱۹۳۷

نام کتاب : بابک خرمدین و سرخ علم‌ها
 تالیف : ناصر نجمی
 نوبت چاپ : اول
 تعداد : ۳۰۰۰ جلد
 تاریخ انتشار : ۱۳۶۸
 چاپ : محمدعلی علمی

کلیه حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است

حسن و کوهیار دام جدیدی می‌گسترانند	۱۵۰
در جستجوی مازیار	۱۵۳
سرنوشت در دنک آوارگان	۱۵۵
در راه هرمذآباد	۱۵۷
آخرین توطئه بر علیه مازیار فرمانروای سرخ علمها	۱۶۲
مازیار ناجوانمردانه به دام حسن می‌افتد	۱۶۹
دستگیر شدن فرمانروای طبرستان	۱۶۹
انتقام از کوهیار	۱۷۶
دیلیمان سرکوهیار را از بدن جدا می‌کنند	۱۷۶
مازیار سردار سرخ علمها ، در اسارت عبدالله بن طاهر	
حاکم خراسان	۱۸۵
مرگ مرجانه در چاه وحشت	۱۹۶
هم‌پیمانی مازیار و افشین برای سقوط خلیفه عباسی فاش	
می‌شود	۲۰۰
رویاها و کابوس‌های مازیار در زندان عبدالله	۲۰۶
مازیار را به سوی عراق حرکت دادند	۲۱۰
افشین در تکاپوی قتل خلیفه	۲۱۵
افشین را به محکمه کشیدند	۲۲۱
نخستین اتهامی که به افشین وارد شد	۲۲۴
دومین اتهام افشین	۲۲۷
اتهام سومین افشین	۲۲۹
مازیار امیر طبرستان را با افشین رو برو کردند	۲۳۳
آخرین محکمه افشین با حضور مازیار	۲۳۳

کنکاش دلاوران	۶۰
دیدار غیرمنتظره	۷۲
رویای رهایی طبرستان - نقشه دفاعی فرمانروای طبرستان ..	۷۶
مازیار استحکامات طبرستان را به سردارانش می -	
سپارد	۷۶
شدت عمل مازیار، اشتباه دیگر فرمانروای طبرستان ..	۷۸
خیانت کوهیار آشکار می‌شود	۸۰
توطئه در جنگل	۸۰
مرجانه در رابر حسن	۸۷
شکست دسیسه فرمانده دشمن	۹۵
کوهیار نقاب از چهره برداشت	۹۸
سرداران مازیار در برابر درزها	۱۰۱
دفاع تا آخری، نفس	۱۰۱
توطئه هولناک	۱۱۱
شکست سرخاستان سردار دلیر مازیار و مرگ فجیع او ..	۱۱۱
غدر و نیرنگ در همه‌جا	۱۱۷
درماندگی مرجانه	۱۲۰
پایمدادیهای دری سردار شجاع مازیار	۱۲۵
شکست مازیار در مرز کومش	۱۳۴
خیانت کوهیار	۱۳۷
سقوط شهر آمل	۱۳۷
در هرمذآباد، قرارگاه مازیار	۱۴۲
حمله سخت حسن به این قرارگاه	۱۴۲

افشین بابک را با خدمعه دستگیر کرده بود ۲۳۴
امیر طبرستان در طالار دادگاه ۲۴۰
محاکمه و اعدام مازیار، فرمانروای طبرستان و نهضت سرخ علم‌ها ۲۴۷
مازیار در دادگاه مخصوص سامرہ ۲۵۰
مازیار دربرابر خلیفه معتصم ۲۵۴
افشین نیز بهمنوشتی چون بابک و مازیار دچار گردید ۲۷۰
اجساد بی‌جان بابک و افشین و مازیار را برسر دارآویختند ۲۷۲
اعمال وحشیانه و غیرانسانی معتصم، پس از مرگ سه سردار ایرانی ۲۷۵
مآخذ و منابع کتاب ۲۸۱
آثار دیگر نویسنده کتاب ۲۸۳

پس از گشوده شدن سرزمین‌های ایران بهوسیله سپاهیان اسلام، و اسلام آوردن ایرانیان، چندین نهضت و قیام علیه حکومت‌های جابر و ستمگر امویان و عباسیان که هردو سلسله دشمنی سخت و خصومت عمیقی نسبت به خاندان رسالت داشتند در ایران پاگرفت که هریک سنگی گران از بناهای بهخون آغشته این دو حکومت را بزیر افکند و اریکه قدرت آنان را به‌سختی لرزاند.

نهضت سیاه‌جامگان به‌سرداری ابومسلم خراسانی، قیام سپید‌جامگان به‌رهبری (ابن‌مقنع) یا هشام و سپس قیام سرخ – علم‌ها در طبرستان و رویان به‌سرداری مازیار فرزند (قارن) و بابک خرم‌دین در آذربایجان مشهورترین آسهاست.

سرداران و رهبران دیگری نیز بودند که قیام‌ها و نهضت – هایی را علیه حکام جورپیشه و عمال بیدادگر و جبار بنی‌امیه و بنی عباس برآه انداختند که سنباد، استادسیس، به‌آفرید، حمزه آذرک، از آن جمله‌اند.

و عامل خلیفه خودداری ورزیده و سر از فرمان و اطاعت وی برپیچید، آنگاه در سال ۲۲۴ هجری آشکارا برعلیه خلیفه سر به شورش برداشت و آئین سرخ علمان را رسمآئین مردم شمال ایران گردانید.

سرخ علمان طبرستان و گرگان ابتدای امر به آئین بابک خرم- دین گرایش داشتند ولی این گرویدن تنها بهدلیل طریقت مذهبی نبود، آنها ناراضیان، ستمدیدگان و درماندگانی بودند که از جور و ظلم عمال خلیفه بجان آمده و بهناچار در جرگه سرخ علمان وارد شدند و آنگاه جزء افراد نهضت مازیار سردار دلیر خود گردیدند.

عبدالله طاهر که از جانب خلیفه معتصم عباسی حکومت خراسان را داشت عم خود حسن بن حسین را با لشکریان فراوان بهدفع مازیار مامور ساخت و داستان خروج و قیام مازیار از همینجا آغاز می شود که در گیر و دار این پیکارها و هنگامه های خونبار، افراد دوطرف جنگ های سخت و برخورد های شدید کردند و خونها بر زمین ریختند و شهرها و خانه ها بدتباهی و ویرانی کشیده شد.

حوادث و ماجراهای این برخورد ها، اینجا و آنجا، در بیشتر جنگ ها و همه دیارها و شهرها و سامان های طبرستان و رویان و مازندران بود و مازیار سردار سرخ علم ها، در کوه ها و جنگل ها و شهرها و در میان دژ ها و قلعه ها و حصارهای مستحکم از خود و مردانش دفاع های تحسین برانگیزی می کرد و ضمن وارد آوردن ضربات سخت و مهملک بر دشمن، همچون کوه و صخره های

خروج این مردان با عزم و اراده و شجاع و به غایت آزاد منش و استقلال طلب، اگرچه غالبا ناکام و نافرجام ماند ولی زمینه ای را فراهم گردانید تا به دنبال آنان کسان دیگری با شمشیر و قلم به خاطر آزادی و استقلال و رهایی ایران، به تلاش و کوشش بپردازنند تا مگر کشور خویش را از چنگال خونآلود بیگانگان ستم پیشه نجات بخشد.

در میان مردان و قهرمانان دلیری که چنین هدف های والا و مقدسی را تعقیب می کردند و اندیشه رهایی ایران از اسارت تحقیرآمیز بیگانگان در ذهن شان جای گرفته بود، مازیار فرزند قارن یا سردار سرخ علم های طبرستان و بابک خرم دین جا و مقام خاصی دارند.

مازیار از جمله خاندان های سرشناس و معروف محلی قدیم طبرستان بود، پدرش قارن نام داشت. مازیار بعد از درگذشت پدر، به بارگاه خلیفه رفت و اسلام آورد و مامون خلیفه عباسی نیز نام محمد بر وی نهاده حکومت قسمتی از طبرستان و رویان را به او واگذار کرد.

مازیار وقتی به طبرستان بازگردید، مواجه با جور و ستم عمال تازیان شد، پس ناگزیر نهضت سرخ علمان را آغاز نمود. او پرچمی سرخ فام برپا داشت و خود را گیل گیلان و اسپهبد - اسپهبدان نام نهاد.

چندی بعد که مامون خلیفه درگذشت و معتصم برجای وی نشست، مازیار به علت اختلافی که با سلسه طاهریان داشت از فرستادن خراج و مالیات طبرستان به نزد عبدالله طاهر، فرستاده

خارا در برابر مهاجمین پایداری می‌نمود.

عامل و انگیزه قابل توجهی که نقش اساسی و موثری در دفاع طبرستان داشت و ماریار و هر سردار مدافع دیگری اعم از علویان و یا قارنیان از آن بهره‌های نیکو و مطلوب می‌گرفتند، موقعیت و وضع طبیعی این خطه بود که سر در دامان جبال و قله‌های گردن کشیده نهاده بود و از هر سو این سرزمین را در برابر تهاجم دشمنان و مترازو زان مصون می‌داشت، همین موقع طبیعی بود که مانع نفوذ یافتن اقوام تجاوزگر به شمال ایران می‌گردید و مردم را از شرهجوم‌های ویرانگری که در خلال چندین قرن متعددی قصد پیشروی به شمال را در سرپر سودای خود می‌پرورانیدند در آمان می‌داشت.

در این کتاب که اکنون مورد مطالعه شماست، ماجراهای رویدادها و حوادث مربوط به نهضت سرخ علم‌ها و فرمانروا و یا رهبر آنها به صورت یک داستان حماسی و یک اثر تحقیقی و پژوهشی آمده است، رهبری و فرمانروایی این نهضت بزرگ با سرداری بود، پاکباخته، یک قهرمان و رزمنده دلیر و نیکنفس که سرانجام، شراره‌های عشق به مردم و سرزمین آیا و اجدادیش، تمام وجودش را سوزانید و خرم من هستی وی را برپاد داد، ولی نام و کارهایش جاودانه در سینه تاریخ باقی ماند.

امید آن که کتاب مورد توجه و عنایت خوانندگان فرزانه و عزیز قرار گیرد و اگر هم اشتباه و لغزشی در آن مشهود افتاد از یادآوری آن دریغ و مضایقه نفرمایند.

مهرماه سال ۱۳۶۴
ناصر نجمی

خلیفه بغداد در خشم

المعتصم بالله، خلیفه مسلمین نماز مغرب را با گفتن السلام علیکم و رحمة الله و برکاته به اتمام رسانیده و همانطور که نشسته بود و در زیر لب دعاوی را زمزمه می‌کرد، بلا فاصله مردی که پشت سر خلیفه به حال احترام ولی در کمال بی‌تابی و اضطراب درونی ایستاده بود دست پیش برد و در حالی که در برابر وی تعظیم بلندی می‌کرد، از میان شال‌کمر خود نامه‌بی برقافت و به دست خلیفه داد.

معتصم خلیفه ابتدا نگاهی کنگکاونه به چشمان نگران مرد افکند. دیدگان نافذ وی آن سوی چهره مرد را نیز به دقت می‌نگریستند. قاصد مردی غبارآلود و فوق العاده سیه‌چرده بود. قلب در سینه‌اش بهشدت می‌طپید و از نگاههای وحشت‌زده و اضطراب‌آلودش معلوم بود که حامل خبر مهمی است. معتصم پس از آنکه دستی بر ریش خود کشید، با انگشتان لرزان خود به سرعت نامه را گشود، با مطالعه این نامه غفلتاً چهره معتصم که تا لحظه‌ای پیش و پس از ادائی نماز مغرب، طراوت و

نشسته‌اند و چهبسا پیران و سالخوردگانی که از مرگ
فرزندان خویش دیوانه شده و سر بهبیانها
نهاده‌اند. آیا باید چنین کسی نجات یابد و شربت
مرگ را نچشد؟!

خلیفه چند لحظه تامل کرده و به‌فکر و اندیشه شد، مازیار؟
منظور نامهدنه همان‌کسی است که به‌اسلام گرائیده و ما او را
به‌حکومت شمال ایران ابقا کردیم و محمدش می‌خوانیم؟ چطور
ممکن است که او علم طفیان و سرکشی را بر دوش کشیده و به‌نام
(سرخ علم‌ها)، همکیشان‌مارا مورد چپاول و نهباوغارت قراردهد؟
خلیفه بازهم نامه را با تشویش و نگرانی در دست گرفت، آن
را بی‌اراده باز و بسته می‌کرد و گاه به‌امضای ذیل آن دقیق می‌
شد، خیر! این نامه عجیب توسط عبدالله طاهر حاکم دست –
نشانده ما برای ما فرستاده شده و قطعاً خبرهای ناگواری هست و
اوپاوع شمال ایران باید خیلی آشفته و مشوش باشد که عبدالله
تقاضای تعیین تکلیف کرده است!
پس از آن که قاصد تعظیم‌کنان از جایگاه وی بیرون شد،
معتصم که سخت مضطرب و متوجه گردیده بود وقتی خود را
تنها یافت مدتی دیگر به‌اندیشه شد و در عالم رویاهای تلخ و
جانفرسا غوطه‌ور گردید، آنگاه حرکتی به‌خود داده به‌بالش زرین
خود تکیه زد و دستها را به‌زیر چانه قرار داد. او با خود چنین
می‌گفت:
— ایران! هنوز هم این سرزمین عجیب و افسانه‌ای برای

درخشندگی خاصی یافته بود ناگهان درهم شد و هرچه جملات
آن را بیشتر از زیر نظر می‌گذرانید، تیرگی میهم بیشتر سیما‌یاش
را درمیان می‌گرفت. فروغ چشمان خلیفه تدریجاً محو می‌گردید و
گونه‌هایش از خشم و غصب گلگون می‌شد، معتصم یک نگاه
غصب‌آلود دیگر به‌صورت قاصد وحشت‌زده که همچون بید می‌
لرزید افکند و بار دیگر نگاهی سطحی بر روی جملات نامه
انداخته و به‌سرعت از آنها گذشته ذیل آن را از زیر نظر
گذرانید:

”جان نثار خلیفه مسلمین، عبدالله طاهر“.

نامه‌ای که عبدالله طاهر حاکم خراسان برای معتصم فرستاده
بود، چنین مضمونی داشت:

... نامه‌ای که تقدیم امیرالمؤمنین می‌شود به‌خط و
تقریر محمدبن عبدالملک تهیه شده و او این نامه را
از سوی کلیه مسلمانان و هواخواهان و جان‌نثاران
خلیفه از شمال سرزمین ایران فرستاده است... ما
مسلمانان عمری را در سایه دولت خلفاً به‌فراغ و
آسایش خاطر و امنیت کامل می‌گذرانیدیم ولی اینکه
روزگارمان برگشته و آبخور عیشمان به‌دست یک مرد
سرکش کافر به‌نام (مازیار) فرزند قارن مکدر گشته
است. آیا امیرالمؤمنین می‌پسندند که ما غارت‌زده
یک‌نفر مجوس شویم که نعمت خلیفه را کفران کرده و
سر از اطاعت و فرمان او بازداشته است! از جور و
ستم او چهبسا جوانان که مادرانشان به‌عزایشان

. خلیفه چندبار دیگر مضمون نامه را زیر لب تکرار کرد ، مثل این بود که بردن این نام ، خلیفه عباسی را فوق العاده رنج و عذاب می داد ، او چندبار دیگر به دنبال هراس و بیمی که بر وجودش مستولی شده بود بر خود لرزیده و دندانهایش را از فرط خشم بهم سایید ، گویی نام مازیار نازیانهای بود که بر روحش فرود می آمد و غصب او را به منتها درجه شدت می رسانید .

خلیفه ، همچنان مشغول نجوا کردن با خود بود و به حادثه گردن کشی فرزند فارن فکر می کرد .

مازیار؟ بابک؟ حتیما باید بین شورش و طغيان این دو مرد ماجراجو رابطه‌ای برقرار باشد ، یکی از طبرستان (مازندران) سریلنگ می کند و دیگری از آذربایجان قیام می نماید و قطعا هردوی آنها نقشه و آرمان واحد و مشترکی را تعقیب می کنند که کوچکترین نتیجه آن متزلزل ساختن اساس امپراطوری ما در شرق و استقلال دشمنان شمال و مغرب ایران است .

معتصم این بگفت و دستهای خود را برهم کوفت ، موقعی که خدمتگزار مخصوص خلیفه وارد شد ، معتصم بی اختیار نام (افشین) را بر زبان آورد . حاجب ، منظور خلیفه را درک کرده بلادرنگ به سراغ افشین ، یکی از سرکردگان لشکریان خلیفه و مرد مورد اعتماد او شتافت .

افشین هنگامی که فهمید خلیفه به دنبال او فرستاده است ، ابتدا کمی متوجه شد ، شاید با خود می اندیشید که باید واقعه نامطبوعی روی داده باشد که در این موقع ، خلیفه احضارش کرده است .

قدرت و سلطنت ما معا و رمز مشکل و لاینحلی را تشکیل داده است . مثل اینکه مردم سرسخت این سرزمین هنوز در رویاهای فریبینده عصر ساسانیان فرو رفته‌اند و نمی خواهند قبول کنند که دیگر آن ادوار ، با همه شکوه و عظمت توخالی و ظاهریش در قادسیه و حلوان و جلو لا دفن شده است و حالا باید فرمانروایی ما را گردن بگذارند و مطبع اراده و مقهور فکر و دستورات و اواامر ما باشند . مثل اینکه ظاهر امر چنین می نماید که قدرت خیره کننده و برق شمشیرهای دشمن شکن ما نتوانسته‌اند چشم‌های غفلت‌زده آنان را بگشایند و ترس و بیم در دلشان ایجاد نمایند . مشرق ایران هنوز آرام نشده و شورش هواخواهان آن مرد سیاهپوش جسور (ابومسلم خراسانی) از میان نرفته که گرفتار جنبش‌های بابک خرم دین می شویم و این جنبش فرو ننشسته که مازیار یا محمد دربرابر ما قد علم می کند و نهضت سرخ‌جامگان (سرخ علم‌ها) را بوجود می آورد . من گوشه و کنار از حرکات گستاخانه و جسارت‌آمیز این مرد که گویا هوس‌های خام و ناپاخته‌ای در سر دارد ، چیزهایی شنیده بودم و با مکتوب عبدالله ظاهر دیگر قطع و یقین شد که این مرد به فکر استقلال و تامین قدرت شخصی خود افتاده است ، معلوم شد که موافقت او با خلافت ما همه ظاهرسازی و صحنه‌پردازی می باشد و منظور وی اغفال و گولزدن ما بوده است . نه ، باید چاره‌جویی کرد و تا دیر نشده ، آتشی را که این مرد به ظاهر سرخ علم و گردنکش جبال طبرستان ، این شخص فریبکار و نیرنگ‌باز برافروخته خاموش ساخت .

افشین سردار سرشناس و مبرز خلیفه، یکنفر ایرانی بود، از ایرانیان غیور و پاکدل که هیچگاه از اندیشه آزاد شدن وطن خود غافل نمانده بود. وی با نقشه ماهرانه‌ای در تعقیب افکار و آرزوهای مقدس خود به دستگاه خلیفه تقرب یافته بود تا بهتر بتواند زمینه کارهای بزرگی را فراهم نماید. اما داستان تقرب جستن افشین و راهیافتمن وی به بارگاه معتصم داستان جالبی بود که قدم به قدم و گام به گام با یک طرح ماهرانه و زیرکانه به انجام رسیده بود.

افشین امید آن را داشت که با این تدبیر در راه به شمر رساندن مقاصدش گامی به جلو بردارد.

افشین سردار بزرگ معتصم خواهان حکومت خراسان بود و مقدمات کار را طوری فراهم می‌کرد که اگر آنجا برود، علم استقلال بر افزارد. او مدتی پیش به وسیلهٔ قاصدھای مخصوص که مرتباً بطور اسرارآمیزی بین او و مازیار ارتباط برقرار ساخته بودند از کیفیت اقدامات مازیار باخبر بود و نیز می‌دانست که چند لحظه پیش قاصدی از جانب عبدالله طاهر والی خراسان آمده است، ولی از چگونگی و مضمون نامه عبدالله هیچگونه اطلاعی نداشت، به همین جهت وقتی خلیفه او را نزد خود خواند، فوق العاده نگران و آشفته‌حال گردید.

افشین دیگر درنگ را جایز ندانسته بر مرکب بادپای خود نشسته و با اینکه نگرانی و آشفتگی عمیقی بر روحش راه یافته بود به سرعت نزد خلیفه شتافت. وی هنوز وارد جایگاه مخصوص نشده بود که معتصم بدون درنگ بهوی گفت:

— افشن! مازیار همانکسی که بنا به سفارش تو و چند نفر دیگر از سران سپاه به حکومت ایالات شمالی ایران گماشته‌ام طفیان کرده و مطابق مکتوبی که از جانب عبدالله فرستاده شده خیال سرکشی دارد. او جمعی از افراد ما را به قتل رسانیده و اموالشان را به تاراج برده است.

افشن که به سختی توانسته بود بر اضطراب و نگرانی درونی خود چیره شود، سری فرود آورد و خلیفه بی‌آنکه چشمان شریار خود را از دیدگان سرکرده سپاهیانش برگیرد به سخنان خود ادامه داد:

— باید تصمیم گرفت، من که از روز اول با تفویض امور ایران به کارگزاران ایرانی موافقی نداشتم، به آن جهت بود که می‌دانستم اینها روزی به خیال خودسری خواهند افتاد و هوس استقلال طلبی را در سر می‌پرورانند و به خوبی پی برده‌ام که اگر موقتناً خاکستری بر آتش احساسات و هیجانات باطنی مردم این مرز و بوم ریخته شود ولی بالاخره روزی با تتدباد حوادث خاصیت خود را آشکار خواهند ساخت.

خلیفه بی‌آنکه لحظه‌ای از سخن بازایستد یا منتظر بماند تا افشن هم لب به سخن گشاید، دنبال مطلب را گرفته گفت:

— باید هرچه زودتر تا نهضت مازیار و سرخ علم‌ها گسترش پیدا نکرده و به نقاط دیگر سرایت نکرده است اورا درهم کوبید، زیرا اگر ما در برابر این‌گونه ماجراهای که ابتدا کوچک و ناچیز به نظر می‌رسند ولی تدریجاً دامنه پیدا می‌کنند ساكت بشینیم و اوضاع و پیش‌آمدنا را به جریان عادی خود حوالت

شاره‌های بغض و انتقام و کینه جستن می‌کرد به‌چشم‌های افшин دوخته شده بود که مجدداً معتصم پس از آنکه چند دقیقه تامل کرد به‌سخن آمده گفت:

– از هنگام فتح سرزمین‌های ایران ببعد، خلفای بغداد همیشه برای حفظ این کشور در زحمت بوده‌اند، اگر گذشته‌ها را فراموش نکرده باشی، می‌دانی که اینگونه زحمت‌ها و دردسرها، هنگامی طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر می‌شود که نیرنگ‌های بعضی از ایرانیانی که در دستگاه حکومت اسلامی مفترض و مقامی داشتند، کشف می‌گردید و معلوم می‌شد که این عناصر مزور و دوره که نان و نمک ما را می‌خوردند و نمکدان می‌شکستند با شورشیان و سردمداران جنبش‌های به‌اصطلاح ملی ایرانی ارتباط و راز و نیاز داشته‌اند...

وحشت و اضطراب افشنین از این جمله فزونی یافت، قلبش را بی اختیار هیجان و تشویشی عمیق فراگرفت و کم‌کم این باور در دلش بارور می‌شد که عبدالله رقیب و دشمن حیله‌گر و کین‌توز او به‌اسراری که بین اوی و مازیار وجود دارد پی برده و ماقع را طی نامه‌ای برای معتصم فاش ساخته است.

افشنین سایه مرگ را بر سر خود احساس می‌کرد، چهره‌اش دیگر کاملاً بی‌رنگ شده و بر روی پای خود بند نبود و هرآن انتظارداشت که خلیفه دهان باز کند و امر به‌نابودیش دهد. او برای آخرین بار به‌چشم‌های از حدقه‌درآمده و آتشبار معتصم، با کمال دقیق و ترس خیره شد تا مگر اثری از خشم و غصب شدیدی که باید به‌حیات او پایان بخشد مشاهده نماید، ولی برخلاف

دهیم، بطور یقین پایه‌های حکومت ما که به‌خاطر آن آنهمه خونها از عرب و عجم بر زمین ریخته شده متزلزل خواهد شد. مگر همین سرزمین عجیب (ایران) نبود که مدتها سپاهیان سلحشور و کارآزموده ما را به‌خود مشغول داشت و جمع کثیری از جنگ‌آوران ما را در خاک و خون غلطانید. ما این کشور را به بهای سنگینی به‌چنگ آوردیم و همین ایرانیان بودند که پس از تسليم شدن وقت، چندین بار به‌خيال خودسری و استقلال – طلبی افتادند... به‌هرحال باید تصمیم گرفت تا دیر نشده ریشه اینگونه آشوب‌ها را سوزاند.

افشنین که برای چندین بار تاکید خلیفه را برای درهم – شکستن نیروهای مقاومت و نهضت پایداری ایرانیان و مخصوصاً نهضت سرخ علم‌های مازیار می‌شند نتوانست از لرزشی که تمام اعضاً بدنش را فرا گرفته بود خودداری نماید، معتصم او را در محظوظ عجیبی قرار داده بود و افشنین که درک کرده بود تلخ‌ترین دقایق زندگیش در شرف آغاز شدن است، تلاش و کوشش فوق العاده‌ای بکار برد تا براضطراب درونی خود تسلط یافته، خویشتن را خونسرد دربرابر خلیفه نشان دهد، تدریجاً چهره‌اش رنگ می‌باخت و چشم‌انش سیاهی می‌رفت، او می‌خواست بداند که آیا خلیفه معتصم به‌کیفیت ارتباط پنهانی فرمانده نیروهایش با مازیار و سران نهضت‌های ایرانی پی برده است یا نه؟!

معتصم طوری با او سخن می‌گفت که افشنین بکلی دستخوش بیم و هراس و تردید شده بود. هنوز نگاههای خلیفه که از آن

همیشه درحال تماس و ارتباط با کلیه هواخواهان متعصب خلافت در مناطق شمال می‌باشد.

خلیفه کمی به‌فکر و اندیشه فرو شد و در حالی که از پیشنهاد سالار سپاهیان خود اظهار رضایت می‌کرد گفت:

— مانعی ندارد من مطابق نظر تو نامه را برای او ارسال می‌دارم و خیلی بجا خواهد بود که مضمون این نامه را برای من قرائت کنی تا ببینم اگر نواقصی در آن دیده می‌شود آن را اصلاح کنیم.

افشین با خوشحالی و مسرت فوق العاده نامه معتصم را گشود و چنین خواند:

”نامه شما رسید و بر امیرالمؤمنین بسیار گرانآمد که شما نشانهٔ تیر بلا شده‌اید ولی می‌دانید که روزگار گردنده است و هیچ چیز بر یکحال و یک منوال نمی‌ماند و بسا بلاها و فتنه‌هast که بزودی بر طرف می‌شود، اما آنچه از مسلمانی خود و اطاعت خلیفه ذکر کرده‌اید بدانید که این امر باعث رضای خدا و خشنودی خلیفه است، ولی مطالبی که درباره اندوه جوانان و اسارت پیران و کشتار یتیمان و بیوه‌شدن زنان نوشته‌اید مایه حزن و اندوه خلیفه گردید و از خداوند خواست که به‌شما در این مصیبت‌ها صبر و شکیبایی مرحمت فرماید و هر آینه آنها که در این دنیا هدف تیر ستم می‌شوند به نعمت شهادت می‌رسند و در روضه‌های بهشت می‌چمند و از حوض‌های

تصور او، آهنگ کلام مخاطبیش ملایمتر گردید، و با چند گامی که در اطاق پیمود خود را به‌او نزدیک کرد و در حالی که نامه حاکم خراسان را در دست وی قرار می‌داد اضافه کرد:

— نامه‌ای در جواب مکتوبی که عبدالله برای من فرستاد نوشتہ‌ام که تو باید بی‌درنگ برای او ارسال داری!

افشین که سراپا گوش شده و با قیافه‌ای مطبع و ملایم به سخنان معتصم گوش می‌داد، چون از لحن کلام معتصم متوجه شد که از طرف محمد بن عبدالملک تقریر و نوشتہ شده است و با آنچه قبلًا تصور می‌نمود، فرق کلی دارد، جراتی یافت و خطاب به خلیفه گفت:

— اگر اجازه می‌فرمایید، نامه‌ای را که حاکم خراسان به نام امیرالمؤمنین فرستاده است بخوانم.

خلیفه با سر اشاره‌ای کرد و این اشاره حکایت از موافقت خلیفه با این کار داشت.

افشین با شتاب تمام جملات نامه را از زیر نظر گذرانید و موقعی که متوجه شد این نامه را عبدالملک از طرف بعضی از پیروان خلیفه که در طبرستان سکونت داشتند به‌وسیله عبدالله ظاهر فرستاده، غلتتا بر قی از خوشحالی در چشم‌انش درخشید. در حالی که دیگر اثری از آن‌همه دلهره و ترس در چهره‌اش دیده نمی‌شد، تعظیم خفیفی دربرابر معتصم کرد و گفت:

— اگر اجازت فرمایید، نیکو و صلاح آن است که نامه امیرالمؤمنین را مستقیماً برای محمد بن عبدالملک بفرستیم، زیرا اولاً این مرد با نفوذ، هم مورد اعتماد خلیفه است و هم خود

کارданی حسن فرمانده زیردست بهره‌ها برگیرد و چه بهتر که وی را مامور اداره نیروهای هجوم‌کننده گرداند تا با تجهیزات کامل آنها را به‌جلو برازد.

سخن خلیفه که به‌این‌جا رسید روح افشین پر از درد و رنج شد، مخصوصاً یادآوری نام حسن، آلام و تشویش‌های درونی او را به‌نهایت درجه رسانید، زیرا افشین، حسن را که در بی‌رحمی و قساوت و نیرنگ‌های زیرکانه جنگی میان امیران عرب معروف بود به‌خوبی می‌شناخت و می‌دانست که این مرد تندخو تا چهانداره سنگدل و تشنۀ خون‌ریزی و آدم‌کشی است. افشین که در رویاهای تلخ و دردناکی فرو رفته بود متوجه نبود که خلیفه در انتظار پاسخ اوست و با دقت چشم به‌موی دوخته است، پس غفلتاً خود را از آن تفکرات دردناک خلاص نمود و برای اینکه مانع بشک و هرگونه سوء‌ظن خلیفه بشود گفت:

— امر خلیفه اطاعت می‌شود، ولی امیرالمؤمنین باید علاوه بر قوایی که در مشرق و مرکز ایران وجود دارد و طبق فرمان خلیفه تحت فرماندهی حسن برای سرکوبی مازیار حرکت می‌کند بزودی نیروی تازه و جدیدی نیز از شهر سامره روانه ایران نمایند که مستقلاً تحت فرماندهی سرکرده‌ای لائق به عنوان نیروی احتیاط و ذخیره بحای سپاهیان اعزامی مستقر گردد، که هرگاه عبدالله و حسن نیازی به سپاهیان جدید داشتند، آنها نیروهای مهاجم را تقویت گردانند و خلیفه باید ضمن فرستادن چنین نیرویی از قلمرو خلافت، استقلال کامل در عملیات جنگی به فرمانده آن مرحومت فرمایند. علاوه بر آن به‌عبدالله تأکید

فردوس می‌آشامند و بدانید که مازیار و یاران گناهکار او از دست انتقام خلیفه رهابی نخواهند داشت.
والسلام ."

معتصم گفت:

— مضمون این نامه مطلوب و موافق با شئون خلافت و مقام ما هست؟!

افشین سری به‌علامت موافقت فرود آورد و خلیفه سپس گفت:

— اما، در موضوع انتقام کشیدن از این مرد مزور و حیله‌گر که به‌ما خیانت روا داشته و شمال ایران را بهم ریخته است...

افشین از این جمله ناگهان یکه خورد و از لحن کلام معتصم که بی‌رحمی و قساوت و سخت‌کشی و تصمیمات سخت در آن آشکار بود، بی‌اختیار دستخوش هیجان شدیدی شد ولی خلیفه بی‌آنکه متوجه تغییر ناگهانی سرکرده ایرانی خود شود به‌سخنان خویش چنین ادامه داد:

— باید به‌حاکم خراسان متذکر شوی که بلاذرگ تمام نیروهایی را که در شهرهای خراسان و شهرهای مرکزی ایران مقیم هستند بردارد و با کمال هوشیاری و مراقبت خود را به‌حدود طبرستان برساند و بلافضله به‌وسیله مردان جنگجویی که برای جنگ در کوهستان و نقاط صعب العبور تربیت شده‌اند، علیه مازیار و سرخ‌علم‌های سرکش و استقلال‌طلب هجوم غافلگیرانه و ناگهانی خود را آغاز نمایند، ضمناً باید از حسن تدبیر و هوش و

— با این نظر شما موافقم و فردا صبح هنگامی که خورشید از افق سربرکشید، فرماندهی شایسته و لائق و مطمئن انتخاب کن و با سپاهیان ورزیده و کارزار دیده بهسوی ایران بفرست، ضمناً نامه‌ای هم بهوسیله پیک چاپک و زیرک برای عبدالملک ارسال بدار و بهاو تاکید گردان که در کوهستانهای طبرستان خیلی با احتیاط قدم پیش نهند تا مبادا یاران و هواداران مازیا او را دستگیر سازند.

خلیفه سپس افزود:

— می‌خواهم تا ظهر فردا که برای ادای نعاز ظهر می‌روم این کار مهم پایان یافته باشد و دیگر از این بابت هیچ‌گونه نگرانی و تشویشی نداشته باشم.

در افشین در میان بیم و تردید

افشین با دلی پردرد و روحی آشفته و نگران بهخانه بازگشت، دلش از بیم و ترس مرموزی می‌طپید، خود او نمی‌دانست که منشاء و علت آنهمه ناراحتی و اندوه که در اعماق قلبش نفوذ یافته چیست؟ هنگامی که بهخانه رسید یکسر به‌اطاق کار خود شتافت، هنوز قدم‌هایش می‌لرزید و اصلاً طوفانی هولناک او را در میان خود به‌اینسو و آنسو می‌راند و رنج و شکنجه‌اش می‌داد. این سردار ایرانی وطن‌دوست که در محظوظ عظیمی قرار گرفته بود بر روی تخت فرو افتاد و چشمان خود را

نمایند که نقشه‌های تهاجم را با نظر فرمانده اعزامی هم‌آهنگ سازند.

در پیشنهاد افشین قصد بزرگ و مرموزی نهفته بود و منظور او این بود که با فرستادن نیروهای بیشتر به‌سرزمین‌های ایران اولاً عده‌سپاهیان مقیم پایتخت را به‌حداقل برساند تا هر وقت اوضاع و احوال را برای خروج و شورش علیه خلیفه مناسب تشخیص‌داده بروی تاخته‌اساس قدرت و خلافتش را واژگون گرداند. دیگر اینکه با فرستادن فرمانده دیگری که موزد اعتماد او می‌باشد از نفوذ و مقام مخصوص عبدالله حاکم و کارگزار خلیفه بکاهد و استقلال و آزادی او و حسن را در مورد حمله علیه مازیار از دستشان گرفته و تابع نظریات و مشورت‌های جنگی فرمانده اعزامی بنماید.

سکوت سنگین و مرگباری که برای افشین به‌منزله دقایق عذاب‌دهنده‌ای بود برقرار شد، این‌خاموشی، افشین را بار دیگر دستخوش بیم و هراس گردانید، چه وی در این اندیشه بود که مبادا خلیفه به‌حقیقت عجیب و اسرارآمیزی که در لفافه و پوشش این پیشنهاد ظاهرا ساده ولی بزرگ و مهم نهفته بود، پی‌ببرد و او را به‌سرنوشت دردنگی مبتلا گرداند.

افشین یکبار دیگر سایه کابوس مرگ را بر سر خویش لمس کرد. وجودش را لرزشی خفیف فرا گرفت. هنگامی که خلیفه پرده این سکوت سهمگین را با دادن پاسخ درید، اضطراب و ترس سرکرده ایرانی خلیفه شدت یافت، ولی معتصم به‌خلاف تصور افشن با قیافه‌ای خونسرد و آرام گفت:

خرم دین علم استقلالخواهی را بهدوش کشیده و وارد عرصه پیکار با اشغالگران بیگانه شده‌اند. من می‌توانم در همینجا به پیشرفت کارهای دوستانم، پاری‌های گران‌قدرتی بنمایم، پس نباید کمترین فرصتی را از دست بدهم.

افشین مدتی را بهتأمل گذرانیده و در عالم رویا و اندیشه تمام راههایی را که بهپیروزی دوستانش منتهی می‌گشت در مخیله‌اش مورد ارزیابی قرار داد که ناگهان برقی از سرست و شادی بر گوشملبانش ظاهر شد، خوب او راه تازه‌ای یافته بود، افشین با خود گفت باید ابتدا نامه‌ای به‌مازیار بنویسم و او را از فرمان اکید خلیفه و شروع تعریض و اعزام نیروهای جدید آگاه گردانم، آن وقت به‌فرمانده جدید دستوراتی بدهم تا هنگامی که به‌ایران وارد می‌شود و از مرزها می‌گذرد، قسمتی از قوای جنگی عبدالله و حسن را به‌عنوان نیروهای ذخیره و احتیاط برای حفظ شهرهای مرکزی در پادگانها و ساخلوها نگاه دارد. اما باید در انتخاب این شخص، این فرمانده دقت کافی با عمل آورده، شخص مورد نظر حتماً می‌باید از دوستان وفادار ایرانی باشد، چند لحظه تأمل و تفکر درباره یارانی که در بارگاه معتصم خدمات جنگی می‌کردند، وی را از حال تردید و دو دلی رهانید، یک ایرانی خدمتگزار و صمیمی که در دستگاه تازیان تغییر نام داده و به (غسان) ملقب شده بود، بهترین شخصی بود که می‌توانست مأموریت دلخواه وی را انجام دهد.

وی مردی با اراده و فسادناپذیر و فرماندهی بسیار غیور و سرسخت بود، و اینها صفات و شرایط مناسب برای فرمانده مورد

به‌نقشه نامعلومی فرو دوخت، افکار مختلف و جانگرا رنج و عذابش را به‌منتها درجه می‌رسانید، یک مرتبه به‌منظرش چنین رسید که آنسوی افق که او هر روز در برابر چشم خود مشاهده می‌کند و در همان سرزمینی که وی بهترین و شیرین‌ترین خاطرات روزهای زندگی گذشته‌اش را گذرانیده، مازیار هم‌پیمان و هموطن دلیرش با جملگی سرخ علم‌های شجاع و استقلال طلب، پرچم استقلال و آزادی ایران را شمال ایران در میان جنگل‌ها و کوهستانها بردوش کشیده‌اند و به‌عزم دست و پنجه نرم کردن با جنگجویان بیرحم تازی از این معبربه‌آن معبرب و از این دره به آن دره و از این شهر به‌آن شهر دشمنان را دنبال می‌کند.

او وقتی چنین صحنه‌ها و مناظر سورانگیزی را در صفحه خیال مجسم کرد ناگهان بر خود لرزید و پیش خود گفت، مگر من با او و باک خرم دین هم‌پیمان نشده‌ایم تا کار نجات و رهایی ایران را از اسارت آن به‌پایان برسانیم. بیگانگانی که دشمن فرهنگ ما و استقلال و حاکمیت ملی ما هستند و در راه ایرانی زدایی از هیچ تلاش و کوششی خودداری نمی‌کنند، پس علت چیست که من هنوز در دستگاه خلیفه ستمگر، مثل عاجزان و بیچاره‌ها عاطل و باطل وقت می‌گذرانم و تا بهحال موفق نشده‌ام حکومت خراسان و شرق ایران را از عبدالله ظاهر گرفته این سرزمین‌ها را هم علیه بیگانگان و همین معتصم جورپیشه بشورانم؟! این کار برخلاف جوانمردی و مروت و وجдан ملی است. من در اینجا، در دستگاه دشمنان ایران قرار گرفته‌ام و هنوز باهدف‌ها و آرمان‌های مقدس خود فاصله، زیادی دارم، ولی هم‌پیمان‌های من، مازیار و باک

اعتماد و سختکوش بشمار می‌رفتند، که لازم می‌آمد تنها گوش به فرمان افشین بدهد و بس... .

افشین بدون معطلی کاغذهایی چند از زیر بالش بیرون کشیده شروع به نوشتن کرد، یک نامهٔ کامل برای مازیار نوشت که مقدمه‌اش حکایت از تصمیم ناگهانی معتضم می‌نمود. در این نامه آمده بود که خلیفه عباسی برای دفع تو و افراد سرخ علم‌ها دستورات موکدی به حاکم خراسان عبدالله طاهر داده است، سپس خاطرنشان هم‌پیمانش ساخت که من در اینجا همه‌وقت مراقب اوضاع و رویدادهای طبرستان و قیام مقدس تو می‌باشم. تو باید با تمام نیروهای خود و مردان دلیر سرخ علم که شهرت دلیری و مردانگیشان از کوههای شمال گذشته و به سراسر ایران نفوذ یافته است دربرابر سپاهیان مزدور عبدالله و حسن عمومی او پایدای کنی و ابداً ترس و بیمی از کثرت نفرات و ساز و برگ جنگی وی به خود راه ندهی، زیرا من وسایلی برانگیخته‌ام که حاکم خراسان نتواند از تمام نیروهای خود در این پیکار بهره برگیرد.

افشین در پایان این نامه مراتب وفاداری و صمیمیت خود را تجدید کرده و به هم‌پیمان شجاعش یادآور شد که روز جشن مهرگان را برای قتل خلیفه معتضم در نظر گرفته است، اما این راز بزرگ می‌باید در کمال هوشیاری مخفی بماند... .

وقتی نامه به پایان رسید، افشین یک‌نفس عمیق کشید مثل اینکه بار سنگینی را از دوش خود برداشته است ولی در همان لحظه که مسرت و وجود به قلبش راه یافته بود پرده‌ای از ترس و

نگرانی سیزچهره‌اش را پوشاند. او نگاه دیگری به آخرین جمله نامه خود افکند و از اینکه در پایان نامه راز هولناکی را فاش می‌ساخت دستخوش رعب و وحشت گردید، افشین می‌ترسید از اینکه هرگاه این کاغذ به دست ماموران و کارگزاران خلیفه بیافتد سرنوشت بسیار دردنگ و فاجعه‌آمیزی در انتظارش خواهد بود. افشین پس از آنکه بر ترس و نگرانی خود غلبه یافته تصمیم گرفت تا از میان نزدیکترین و امین‌ترین افراد شخص کاملاً مطمئنی را مامور بردن این نامه بنماید.

پس بار دیگر مدتی را در ذهن خود چنین شخصی را جستجو می‌کرد، محارم و نزدیکان خویش را از نظر گذرانید، همه‌جا و همه‌کس را مورد مطالعه قرار داد. وی به دنبال شخصی بود که علاوه بر محرم بودن از شجاعت و جسارت و پرده‌لی و قدرت شکیبایی و تحمل شداید بهره‌ای داشته باشد. مدتی از تأمل و درنگ افشین نگذشته بود که ناگهان وجود و شعفی بی‌مانند به‌او دست داده اطمینان خاطر جای تردید و دودلی اورا گرفت. وی با خود گفت سعد که همان روزبه ایرانی خودمان است فقط مناسب برای این امر خطیر است و گویی خداوند وی را برای یک‌چنین روزها و ماموریت‌های خطرناکی خلق کرده است. باید او را نزد خود بخوانم، موضوع را به‌موی حالی نمایم، تمام جواب کار و احتیاط‌های لازمه را متذکرش گردم تا آنگاه که خوب قضیه را تفهمیم کردم با احتیاط کامل به‌طرف ایران و سرزمین طبرستان روانه شود.

افشین وقتی از مرحله نخستین مشکلاتی که در پیش داشت

تا از شر مزاحمت آنان درامان باشی، ولی زنهار که از کیفیت نامه دوم با کسی مطلبی نگویی، که اگر کسی بویی از آن ببرد سر من و مازیار دیگر بر روی گردنهایمان نخواهد بود.

افشین به عنوان آخرین کلام و سفارش گفت:

— تو باید بدون معطلی خواب و آسایش را بر خود حرام گردانی و همین امشب به طرف ایران حرکت کنی و تا آنجا که امکان دارد سریع برانی و در این مسافت مهم با کسی آمیزش نکنی و احیاناً اگر سوء ظنی را متوجه خود دیدی لازم است قبل از افسای آن، نامه را نابود سازی! مراقب باش هنگامی که نامه عبدالله را رسانیدی و به قلمرو مازیار وارد شدی از لباس و تنپوش دهقانان ایرانی استفاده کنی تا مورد سوء ظن قرار نگیری و پس از آنکه نامه را به مازیار دادی به طرف سامره بهشتاب حرکت کن تا نتیجهٔ مأموریت خود را به اطلاع من برسانی!

سعد نامه را گرفته و پس از آنکه بر پیشانی نهاد و سپس بوسید آنها را در بغل خود جای داد. و آنگاه نگاهی مملو از وفاداری و اطاعت و حق شناسی به چهره افشن افکنده قصد عزیمت نمود ولی پیش از آنکه از در خارج گردد افشن آغوش بازکرده بر گونه هایش بوسه هایی گرم آشنا ساخت، سپس وی را اجازه داد تا به حرکت درآید. سعد به سرعت قدم بیرون نهاد. و پای در رکاب مرکب بادپای گذاشت و در ظلمت شب ناپدید گشت. چند لحظه دیگر صدای پای اسبی که سعد را می برد شنیده شد.

راهی پیدا کرد، به نوشتن فرمان مخصوصی به عنوان (غسان) پرداخت و موقعی که از این کار دوم نیز فراغت یافت لبخند رضایت بخشی بر لب رانده سر هر دو نامه را به اضافه نامه خلیفه که برای محمد بن عبدالملک و عبدالله طاهر نوشته بود بسته و آنها را در بغل جای داد، آنگاه از اطاق خارج گردیده یکی از غلامان خود را پیش خواند. وقتی که غلام حاضر گشت، افشن گفت، می روی و هرچه زودتر سعد را اینجا حاضر می کنی، هنوز چند دقیقه سپری نشده بود ده سعد یا روزبه همان دوست شجاع و محترم افشن وارد شد، افشن پس از آنکه احوال پرسی مختصری از او کرد به موضوع نامه ها اشاره نمود و گفت:

— تو مأموریت داری که دو نامه مختلف را به ایران ببری، اولی نامه ایست از جانب خلیفه معتقد به محمد بن عبدالملک که در داخل پاکت آن فرمانی است که می باید به عبدالله طاهر داده شود تا نیروهای خود را به سوی طبرستان سوق دهد. اما نامه دوم که زندگی و حیات من بسته به آن است، نامه محترمانه ای است به عنوان مازیار فرمانده سرخ علم ها نوشته ام، تو باید برای چند مین بار مراتب وقاداری و صداقت خود را ثابت نمایی و از آنجایی که جزء ایرانیان پاک باز قرار داری که جان بر کف گرفته ای و در دستگاه خلیفه جبار و ستمگر عباسی وارد شده ای تا برای رهایی ایران خدمت بنمایی، پس باید مراقبت کافی بنمایی که میادا این نامه بدست مأموران خلیفه یا دشمنان ما بیافتد.

افشن آنگاه متذکر شد که هر کجا با کارگزاران خلیفه روبرو شدی نامه معتقد را که به منزله جواز عبور است به آنها ارائه بده

بلکه محال می‌نمود.

در زمان خلافت مامون فرزند هارون‌الرشید^۱ اسپهبد شروین فرمانروای سلسله باوندیان و ونداد هرمذ فرمانروای (قارنیان) طبرستان یکی پس از دیگری دارفانی را وداع گفتند. از دو پسر اسپهبد شروین، شهریار به حکومت نشست و از فرزندان ونداد هرمذ، قارن جانشین وی گشت.

وقتی قارن حکمران طبرستان گردید، چون قدرت نظامی اسپهبد شهریار زیادتر بود، قسمتی از قلمرو و متصرفات قارن مورد حمله این اسپهبد قرار گرفت و قارن که در خود قدرت برابری با وی را ندید ناچار مطیع و منقاد شهریار گردید و سرانجام هم در بین سالهای ۲۵۸ تا ۲۱۵ هجری درگیر و دار کشمکش‌ها به هلاکت رسید. از قارن شش پسر به نام‌های: مازیار، کوهیار، شهریار، فضل، عبدالله و حسن باقی ماند. بنابراین ارشد اولاد قارن که مازیار بود به حکومت قسمتی از طبرستان دست یافت.

مازیار آخرین فرمانروای سلسله آل قارن است که در مازندران و طبرستان حکومت کرد، وی مردی بسیار شجاع و با تدبیر بود که با اینکه مدتی را در بغداد بسر برده و مامون لقب محمد را پس از مسلمان‌شدن به او داد، ولی مازیار همچون نیاکان خود دلبستگی و علاقه شدیدی به آئین و سنت‌های پدران خود داشت، او مردی میهن‌دوست و متھور بود که از راه و روش—

(۱) به روایت تاریخ طبرستان، تالیف ابن‌اسفندیار.

مازیار فرزند قارن

سردار سرخ‌علم‌های طبرستان

برای شناخت‌هویت مازیار فرزند قارن که نهضت بزرگ سرخ‌علم‌ها را در طبرستان برپا کرد ناگزیر از یک مقدمه کوتاهی هستیم تا از جهت تاریخی و اوضاع و احوال محلی این خطه قهرمان پرور، موضوع بهتر روشن گردد.

فرمانروایان و اسپهبدان اصیل و نجیب‌زاده طبرستان که قسمت زیادی از پیروان و اتباع آنها از زن و مرد علیرغم تازیان به‌کیش علویان شمال ایران تمایل جسته بودند از دوره ساسانیان تا روزگار حمله اعراب با مقاومت‌های دلیرانه خود دربرابر بیگانگان، بر سرزمین طبرستان حکمرانی داشتند.

از زمان خلافت هارون‌الرشید خلیفه عباسی به بعد، آنها در حال صلح با دربار بغداد به سر می‌بردند و با پرداخت جزیه همچنان عادات و سنن قومی خود را محفوظ می‌داشتند، عاملی که در حفظ و حراست این آئین و فرمانروایی آنان تاثیر بسزایی داشت وجود کوهستانهای صعب‌العبوری بود که راه هرگونه لشکرکشی و نفوذ یافتن به مرکز آنان را از سوی دشمن مشکل و

در آستین مخفی کرده و بهنzd وی رفت، مازیار به دیدن منجم ایرانی چهره از شادی بگشود، سلام کرد و بر او درود فرستاد و وقتی در برابر شن قرار گرفت از منجم درخواست کرد تا چگونگی آینده اش را بر وی روشن گرداند.

(بزیست) که از هویت مازیار آگاهی نداشت به خواسته مازیار توجهی نکرد و چون می‌اندیشید که وی از مردان تازی است که آنهمه بر هموطنان وی ستم روا داشته‌اند، روی بهسوی دیگر نمود تا آنگاه که یکی از مردان مازیار که سالها در بغداد بسر می‌برد و با بزیست دوست و هم‌پیمان بود بهوی گفت که او فرمانروای طبرستان و از ایرانیان پاک‌دل و وطن‌خواه است و مازیار بن قارن بن ونداد هرمزد نام دارد. منجم چون این نام بشنید در حالی که از شرمساری چهره گلگون داشت از جای برخاست و رویش را بوسید و آنگاه نسخه طالع مولود از وی گرفت و به علامت احترام بر پیشانی گذاشت و سپس مطالعه و بررسی بر روی آن آغاز نموده گفت:

– طالع تو آنطور که من دیده‌ام بسیار مسعود است، تو در آینده نزدیک به حکم عشق به سرزمین خود داخل مبارزه‌ای سخت با دشمنان اشغالگر خواهی شد و برای رهایی مرز و بوم مقدس وطن از هیچ کوشش و تلاشی فروگذار نخواهی کرد... تو در کوهستانها و جنگلهای شمال راه ورود بر اجنبیان ستمگر خواهی بست و مردان شجاع تو به فدایکاریها و جانفشاریهای بزرگ تن درخواهند داد. اما...

در همین وقت سایه‌ای از غم و اندوه بر چهره‌اش افتاد،

های عباسیان و حکام تازی که می‌خواستند فرهنگ و هویت ایرانیان را از میان ببرند نفرتی عمیق در دل داشت و از آنجا که قبل از او ابو‌مسلم خراسانی به فکر زنده‌کردن شاعر باستانی و ایرانی بود و خود و پیروانش جامه سیاه بر تن می‌آراستند و به همین‌جهت به سیاه‌جامگان معروف بودند و به دنبال وی سباد و ابن مقنع جامه سفید را انتخاب کرده، به سفید‌جامگان شهرت یافتدند، مازیار نیز به پیروی از این سنت بر تن خود و هوا دارانش جامه سرخ پوشاند و هم‌چنین علم سرخ برافراشت. به همین‌جهت نهضت او را که علیه خلیفه عباسی و نفوذ بیگانگان آغاز شده بود، (نهضت سرخ علم‌ها) می‌گفتند.

مازیار قصد آن داشت که کشور ایران را از چنگال تازیان برهاند و آنرا از خفت و خواری که بنی‌امیه و بنی‌عباس به قوم ایرانی روا داشته بودند نجات داده استقلال و سربلندی گذشته‌اش را تجدید نماید.

پیش‌گویی (بزیست) منجم ایوانی

هنگامی که در عصر مامون مازیار رهسپار بغداد گردید تا ضمن اظهار اطاعت و انقياد مدتها را در این پایتخت رویا بی هزار و یک شب بگذراند، شنید که منجمی ایرانی به نام (بزیست‌بن فیروزان) در دربار این خلیفه بطور پنهانی و گاهی آشکارا پیش‌گویی‌هایی می‌نماید. روزی مازیار طالع مولود خود را

– توصیه دیگر من این است که تو با (موسی بن حفص پسر عمر بن العلاء) که خلیفه بر او خشم گرفته و از حکومت ولایتی مهم معزولش گردانیده است هم پیمان شوی و وقتی سوگند دولتش و عهد و پیمان بر زبان آوردید، هر دونفر بهسوی ایران حرکت نمائید، تو در کوهستانهای طبرستان فرمانروایی و سرکشی آغاز می‌کنی و موسی در دشت و هامون، و این هردو طغیان و سرکشی نیروهای خلیفه را بهدو قسمت خواهد کرد که غلبه بر آنها را برایتان آسان خواهد ساخت.

مازیار طبق توصیه بزیست بهاتفاق موسی شبانه از بغداد خارج شده و راه ایران را در پیش گرفتند و وقتی مازیار در طبرستان نهضت سرخ علم‌ها را برآه انداخت و شروع به کشتن هواداران خلیفه نمود، خلیفه که از این پیش‌آمد دستخوش وحشت و هراس شده بود، بزیست را بهاتفاق یکی از کارگزاران مخصوص خود بهسوی طبرستان فرستاد تا او را به بغداد آورد ولی همین که بزیست به طبرستان رسید و به نزد مازیار شتافت بی اختیار هموطن دلیر را در آغوش گرفته، موضوع مأموریت خویش را بازگفت ولی همانجا سوگند یاد کرد که در کنار وی برای مبارزه و ستیز با تازیان پیکار کند و هرگز بهسوی بغداد راه نسپرد.

این بود مقدمه کار نهضت مازیار تا آنگاه که مامون خلیفه در بغداد به سرای دیگر شتافت و معتصم بر جای او قرار گرفت، در همین وقت بود که شعله‌های جنبش سرخ علم‌های مازیار هر روز گسترش می‌پابد تا جایی که سراسر کوهستانهای و جنگلهای شمال را دربرمی‌گیرد.

قطرات اشک از دیدگانش بر محاسن سپیدش فرو چکیدند.

مازیار علت این حالت خاص را پرسید. بزیست گفت:

– ولی در طالع تو یک نقطه پایانی سیاه دیده‌می شود که گویا نتیجه خیانت یکی از بستگان توست.

مازیار دقایقی به فکر رفت و اندوه و غمی جانکاه در قلبش جای گرفتند، ولی بی‌آنکه تغییری در سیماش بددهد، گفت:

– مرا گزیزی از پیشامدهای محظوظ نیست، حال بگو ببینم اکنون چه باید کرد؟

بزیست گفت:

– من ترا از باب مصلحت دعوت می‌کنم که به صورت ظاهر همچنان خود را مطیع مامون نشان‌دهی و نام محمد را که خلیفه بر تو نهاده قبول کنی، ولی همین‌که از قلمرو وی خارج شدی سر از اطاعت او بپیچی و هدف مقدس را دنبال کنی.

مازیار که می‌دید منجم تیزه‌وش و روشن‌بین ایرانی، به کنه و عمق خیالات و آرزوهای او بی‌برده پیشنهادش را مورد قبول قرار داده قول داد که به گفته منجم عمل نماید.

(بزیست) وقتی موافقت مازیار را بدید، بار دیگر زبان به سخن گشود و گفت یک توصیه دیگر که فوق العاده مهم است مانده.

مازیار گفت:

– آن را به زبان بیاور که چون تو جز مصلحت ما نخواهی آنرا به مورد اجرا بگذارم.

بزیست گفت:

بود، برای سهولت در کار لشکرکشی و سوق سپاه به محکم کردن شهرها و راهها پرداخت.

حصارهای ساری و آمل را تعمیر و مرمت نمودند و رخنهای ویرانیها را مسدود و پرداختند. در کوهستانها، قلعه‌ها و دژها ساختند و خلاصه در سراسر شمال ایران که پیش‌بینی می‌شد در ماههای آینده عرصه پیکارهای خونین گردد عموم مردم خوش – بنیه و حتی زنها را که داوطلبانه کمر خدمت و یاری به‌نهضت او بسته بودند وادر می‌ساخت تا قلعه‌ها و قصرها و خندق‌های دست نیافتنی بسازند. به فرمان فرمانروای طبرستان اکنون اینجا و آنجا هزاران بازو و دست توانا مصالح بنایی و سنگ‌های گران را به‌این سو و آن سو می‌بردند و قلاع و دژها برپا می – کردند، در سراسر طبرستان هرجایی که راهی نشان دادند یا احتمال می‌دادند از آنجا عبور دشمن ممکن باشد، درین‌دی‌ بنا گردید و گروهی به‌نگهبانی آنجا گمارده شدند.

از جمله استحکامات نظامی که در آن روزگار به‌امر مازیار برای طبرستان ساخته و پرداخته شد، دیواری بود که از سرحد گیلان تا جاجرم خراسان امتداد داشت. در این استحکامات عجیب، گذرها و معابری ساخته شده بود که هریک پاسیان و نگهبانی حفاظت آنجا را به‌عهده داشت.

هرکسی که بی‌فرمان و اجازه مازیار می‌خواست از این معابر و دربندها بگذرند، فوراً دستگیر شده و به‌دار آویخته می‌شد. مازیار وقتی از این کارهای مهم بی‌اسود چنان‌که قبل از گذشت با افشین و بابک خرم‌دین که در آذربایجان سر به‌طغیان و شورش

مازیار دژها و قلعه‌های جدید برپامی‌سازد.

مازیار همین‌که به‌شهر و دیار خود آمل رسید، علم طغیان و سرکشی علیه خلیفه بغداد برافراشت و برای اینکه از پشت سر خود اطمینان حاصل نماید که کسی از دشمنان خاندان و نهضت استقلال‌طلبانه وی وجود نخواهد داشت تا خنجر بر وی فرود آورد دستور داد تا تمام مخالفان دیرینه و آنسایی را که به‌خاطر حفظ مقام و جیفه دنیایی یوغ اسارت و بندگی عمال خلیفه را بر گردن استوار گردانیده بودند، بمزندانها بیافکنند و یا از طبرستان به‌نقاط دیگری طرد نمایند.

او پس از آنکه معاندان و دست‌نشاندگان فرومایه و خود – فروش شمال ایران را از صحنه حوادث دور ساخت چون می – دانست که بزودی شیپورهای جنگ به‌غرض درخواهند آمد به همین جهت دستور داد ابتدا همه رسوم و آداب کهن ملی را که تازیان به‌خاطر نابود گردانیدن هویت و فرهنگ سرزمین ایران به کنار گذاشته بودند از نو تجدید و زنده گردانند و او که اکنون فرمانروای بلماناع و بی‌رقیب همه طبرستان و مازندران شده

اهانت قرار می‌گرفتند و غرورشان شکسته می‌شد، مازیار رسماً نهضت خود را بهنام نهضت سرخ علم‌ها یا نهضت سرخ‌جامگان علیه اعراب و خلیفه و عمال ستمگر وی برپا داشت و سراسر شمال ایزان را عرصه پیکار و برد علیه دشمنان خونخوار گردانید.

برداشته بود ارتباط سری برقرار نمود و نیز بطور غیرمستقیم با امپراطور روم شرقی رابطه ایجاد کرد. منظور همه این متحدین، بر زمین کوشن نیروهای اشغالگر تازی بود که سرزمین‌های آنان را بهزیر پا افکنده بودند و هر نوع ظلم و ستم و جنایتی را درباره آنان اعمال می‌نمودند.

فرمانروای طبرستان که پس از مسافت به بغداد اسلام آورد و بهنام محمد ملقب گردیده بود، در شهر آمل مسجدی بنا کرد ولی با اینهمه، حکام و عمال و کارگزاران خلافت همچنان طبق خوی و خصلت خویش روش جور و ستم بهوی و مردان و زنان هواخواه او روا می‌داشتند، هر روز بهنوعی و بهبهانه‌ای مردم بیگناه را بهقتل می‌رسانیدند و یا خراج و جزیه جدید مطالبه می‌کردند.

خلیفه بهمازیار دستور داده بود تا مالیات طبرستان را برای عبدالله طاهر به خراسان ارسال دارد، ولی عبدالله هرساله رقم مالیات‌ها را بالا می‌برد و بهدلخواه خود کارگزاران مازیار را مورد ایذاء و رنج و شکجه قرار می‌داد.

مازیار که از مظالم و هوی و هوس‌های غیر معقول عبدالله طاهر به جان آمده بود شدیداً مخالفت و کین‌توزی با وی را آغاز کرد، خلاصه که او را یک ایرانی دوستدار حکومتی می‌شناخت که در راه آمال و تمایلات جاه‌طلبانه خود حاضر بود هر جنایتی را مرتکب گردد.

وقتی کار به‌اینجا رسید و ظلم و جور و بیداد از حد خود بگذشت و ایران و ایرانی هر روز بیش از پیش مورد تحقیر و

طاهريان در خراسان بود که خود را از شغل پست (خریندگی) به درجه اعلای سپهسالاري و حکومت رسانيد.

طاهريان اكثرا به ايراني بودن خود فخر و مبارفات مى كرددند ولی برای تقرب جستن به دربار خليفه بهتمدن و فرهنگ ايراني بي اعتنا بودند، علاوه بر اين به مخاطر خوش خدمتى به مخلفا و قدرتمندان بغداد با نهضت هاي ايراني در هر نقطه و سامان و در هر جاي سرزمين ايران مخالفت مى ورزيدهند.

طاهريان در سistan مدتھا با خوارج که دشمن عباسيان بودند مجبور به جنگ و پيکار شدند. خراسان نيز سالها در روزگار حکومت آنها گرفتار فته خوارج بود.

خوارج، همان مردان دليل و آزادهای بودند که مدتھا به دليل ظلم و فشار خارج از اندازه عمال طاهريان قيام كرده لطمehاى سخت بر اين سلسله وارد ساخته بودند.

چهره بارز و مشهور اين سلسله که در خوش خدمتى به مخلفه عباسی و جاه طلبی و قدرت خواهی و اعمال ظلم و بیداد و فشار از ديگران تندروتبر بود، عبدالله طاهر بود.

اين مرد که تشنھ مقام و قدرت بود يكبار به مخاطر حفظ جاه و منصب، لشکرها به کارزار با بک خرم دين فرستاد.

در زمان حکومت عبدالله طاهر و پيش از نهضت مازيار، وفتی بیدادگريهای عبدالله در نيشابور از حد گذشت خوارج نيشابور در يكى از قراء اين شهر سر به طغيان و شورش برداشتند و بسياري از کارگزاران عبدالله طاهر را کشتن، عبدالله در مقابل آنها شدت عمل زيادي به خرج داد و خوارج خراسان را

عبدالله طاهر دشمن سرسخت مازيار

برای اينکه همه جوانب کار نهضت مازيار مورد ارزيايی قرار گيرد و مقتضيات زمان و شرایط عصر نهضت وی آشكار گردد باید اوضاع و احوال خراسان در روزگار نهضت مازيار روشن شود و مخصوصا باید در نظر آورد که در آن وقت کسانی مثل عبدالله طاهر که حکومت آنجا را در دست داشتند چه کسی بودند، چه هویتی را دارا بودند و منظور و قصدشان از آنهمه خصومت و کينهورزی عليه نهضت سرخ علمها به مخاطر چه اهداف هائی صورت می گرفت.

عبدالله طاهر از خاندان طاهر و از اولاد طاهر ذواليمينين بشمار می رفت که سرداری شجاع و دليل و وطن دوستی بی بدیل بود. طاهر ذواليمينين همان سردار با شهامت و وطن دوستی بود که پايه هاي قدرت مامون را که از طرف مادر ايراني بود با جنگ هاي سخت مستحکم گردانيد و در برابر چنان خدمتی بزرگ خراسان و سistan را از فرمانروايی تازيان جدا ساخته و اين خطه بزرگ را به استقلال رسانيد. او موحد و سرسلسله خاندان

با بیرحمی هرچه تمامتر سرکوب کرد.

به هر تقدیر خراسانیان و مردم سیستان چنین حال و روزگاری داشتند و عموما در انتظار روزی بودند که آنها نیز برای رهایی از چنگال عمال ظالم و ستمگر طاهر هر فرصتی به دست آورند و یا حداقل به کمک آزاد مردان دیگر شهرهای دیگر بروند. تاگفته نباید گذشت، یکی از کسانی که با عبدالله طاهر اختلاف داشت، افشین بود که همانطوری که گفتیم در نهان با باک خرم دین و مازیار ارتباط سری و پنهانی برقرار کرده بود. افشین بی میل نبود که برای باری به نهضت‌های ایرانیان از دربار خلیفه بغداد بیرون آمده و حکومت خراسان را به دست گیرد. به همین علت گذشته از مسایل دیگر وی مازیار را در نهان بر ضد عبدالله طاهر تحریک می‌کرد و به او هم نامه‌ها می‌نوشت و پیام‌ها می‌فرستاد که در برابر خصوصیات و کین‌توزیهای عبدالله واکنش‌های سخت نشان دهد و در مقابل وی میدان خالی نگرداند. رای دیگر افشین این بود که مازیار، عبدالله طاهر را در عرصه کارزار و مقابله در کوهستانهای طبرستان شکست داده تار و مار گرداند تا خلیفه وی را بجای عبدالله حاکم خراسان گردانیده به جنگ مازیار بفرستد، در این صورت او به قصد واقعی خود که نزدیک شدن به مازیار بود دست می‌یافت و در ضمن فرمانروایی خراسان و ماوراء النهر نیز از آن او می‌شد.

جنگ آغاز می‌شود

جابجایی نیروها در کوهها و جبال طبرستان

همانطور که می‌دانیم خلیفه معتصم، نامه‌ای به عبدالله بن طاهر فرستاد و او را مامور جنگ با مازیار کرد. عبدالله ابتدا بر لشکریانی به سرداری عمومی خود حسن بن حسین بن مصعب برای جنگ با مازیار به گرگان فرستاد و دستور داد که در کنار خندق (تمیشه) سپاهیان را اطراف داده خیمه و خرگاه برپا گرداند تا گرگان را از حمله احتمالی مردان مازیار محافظت نماید.

حسن دستور عبدالله را اجرا کرد. اندکی بعد عبدالله لشکر دیگری که تعداد آنرا چهار هزار نفر گفته‌اند به فرماندهی (حیان)، فرزند (جلبه) از جانب ایالت کومش (سمنان و دامغان) برای مقابله با مازیار به طبرستان اعزام داشت، حیان با مردان خود در سرحد کوهستان شروین (سنگسر و شهمیرزاد) لشگرگاه برپایی کرد.

خلیفه معتصم نیز خود بنا به درخواست عبدالله برای باری و تقویت او سه دسته لشکر از بغداد روانه ساخت، ابتدا گروهی انبوه را به سرداری محمد، پسر ابراهیم فرزند مصعب که برادر

موقعیت سوق الجیشی مازیار در طبرستان

در برابر لشکر آرایی و به اصطلاح سنگربندی و قرارگاههای رزمی عبدالله، مازیار نیز که در کوهها و جنگلهای شمال از مزايا وضع نظامی بهتری برخوردار بود برای جنگ و پیکار در مقابل دشمنان خود آرایشی به این شکل به سپاهیان خود داد:

لازم به یادآوری است که سلسله جبال قارن در طبرستان قبل از مازیار به سه بخش تقسیم شده بود:

کوه ونداد هرمزد در وسط، کوه وندادسیان در سوی مشرق آن و کوه شروین بن سرخاب بن پاد، در طرف مغرب ونداد هرمزد کوه.

مازیار تمام نواحی مزبور را به استقلال مالک بود، چون از پنج برادرش فقط (کوهیار) نیرو و قدرتی داشت که او همچنان در شمال می‌زیست، بقیه برادرانش یا در دستگاه خلافت ریزه – خواری خوان خلیفه را می‌کردند و یا به برادر شجاع خود پشت کرده بودند. مازیار چون در کوهیار لیاقت و شایستگی سراغ داشت به همین جهت در ابتدای کار جنگ یعنی در سال ۲۱۸ هجری دفاع قسمتی از کوهستان را به اوی و اگذار نمود. غافل از اینکه این برادر با کفايت هم چون دیگر برادران مازیار بر جاه و مقام و محبوبیت وی در میان مردم طبرستان رشک و حسد می‌برد و احتمالاً در انتظار فرصتی بسر می‌برد تا از پشت به مازیار خنجر بزند.

مازیار از سوی دیگر سردار شجاع و دلیری به نام (دری)

احمق پسر ابراهیم بود، به همراهی حسن برادر مازیار فرستاد. حسن برادر مازیار در دستگاه خلافت معتصم بسر می‌برد و او که به برادر خیانت روا می‌داشت و از طریق وفاداری به هموطنانش رونی برگردانده بود، با دشمنان برادر، هم پیمان گشته بود. حسن به اتفاق آن گروه از مردم طبرستان که در بغداد هریک به نوعی سرگرم خدمت به خلیفه بودند از راه (شنبله) و رودبار به طرف رویان وارد شدند و معتصم دبیری از موالی خود به نام یعقوب فرزند ابراهیم (پوشنگی) را همراه این لشکر کرد تا اخبار و رویدادهای جنگی را نوشته به سامره پایتخت جدید معتصم ارسال دارد. ضمناً دسته‌هه دیگری به سرداری منصور پسر حسن که عامل دماوند بود، به ری فرستاد تا از آن سو به داخل طبرستان رخنه یابند و دسته سوم به فرماندهی (ابوساج)، غلام ایرانی را که مقرب دستگاه خلافت بود به لار دماوند روانه ساخت.

خلیفه اینهمه سپاه و لشکر و امکانات جنگی را برای پیکار نابرابر به مقابله مازیار گسیل داشت و مازیار نیز بی‌آنکه از آنهمه نیرو وحشت بدل راه دهد، نیروهای خود را چنانکه گفته شد به دستجات مختلف تقسیم کرده بر سر معابر و راههای نفوذی و کوهستانهای صعب‌العبور گماشت تا راه ورود دشمنان را به طرف طبرستان مسدود سازد.

والی کوهستانهای طبرستان گردانید و این انتصاپ بیش از پیش سبب رنجش کوهیار شده، آتش حسادت او را شعلهورتر می-ساخت.

داستان زنی اشیبدل

که نقش بزرگ به عهده گرفت

مرجانه در لباس رابط سران نهضت

مرجانه، زنی در کسوت مردان طبرستان در نهضت مازیار نقشی موثر داشت، او اگرچه کیفیت و خوی و منش یک زن را دارا بود و شاید هم از ظرافت زنانه و رعنایی و قامت موزون بهره‌ها داشت که بی اختیار نگاهها را به‌سوی خود می‌کشد، اما مرجانه نه تنها همچون بسیاری از زنان متہور و سخت‌کوش طبرستان که امروز هم خوشبختانه نظایر بسیاری در صفحات شمال دارند، زنی پر طاقت و پر تلاش و رشید بود، بلکه وی از هنگام شروع نهضت سرخ علم‌ها به‌این نهضت پیوسته بود و زنان بسیاری را در جرگه هواداران این جنبش رهایی‌بخش درآورده بود.

مرجانه تنها نمی‌خواست به‌این امر اکتفاکند که در این قریه و آن قریه کوهستانی مردان و زنان بیشماری را که در برابر این جنبش بی‌تفاوت مانده بودند، با سحر کلام و جادوی سخن خود وادار به حرکت و سعی و تلاش نماید، بلکه او می‌خواست در آوردگاهها و عرصه‌های پیکار هم، نقشی به‌خود اختصاص دهد. پس کوشش فوق العاده‌ای بکار برد تا توجه مازیار را به استعداد

است. وی کمی تامل نمود و همین که قصر مازیار از آمد و شد - کنندگان خالی شد از مرکب بهزیر آمده دقایقی چند در میان درختان مقابل کاخ در انديشه‌های دور و درازی فرو رفت. مرجانه با خود می‌اندیشید در اين لحظاتی که مازیار سرگرم کارهای بزرگی بهاظر جنگ و پیکار با دشمنان قدرتمند است آیا وی را که موجودی ضعیف بشمار می‌رود خواهد پذیرفت و بهسخنان و پیشنهادها يش توجهی خواهد نمود؟ مرجانه بر تفکرات تردیدآمیز و پر شک و شباهش فائق آمد و چون لباس مردان رزم را دربرکرده بود، از برابر نگهبانان بهآسانی گذشت و وارد کاخ گردید.

در حال حرکت بهسوی مقر فمانروای طبرستان هنوز حالت بیم و اميد از قلبش نگریخته بودند، چه وی که با يك دنيا اشتیاق برای شرکت در نهضتی که آزادی شمال سرزمین ايران در گرو آن بود، بهآنجا آمده بود، اگر با برخورد سرد و کم اعتنایی مازیار روبرو می‌شد، همه آمال و آرزوهای بزرگش ناگهان دگرگونه می‌گشتند و وی که در آن لحظه بهکوهی استوار از تصمیم بهكارهای بزرگ مبدل شده بود، غفلتا بهموجود ضعیف و ناتوانی تبدیل می‌شد که می‌باید در حال یاس و درماندگی بهگوشه انزوا پناه ببرد.

مرجانه با گام‌های استوار قدم به طالار کاخ نهاد، چشمانش با خیرگی گوش و کنار را می‌نگریستند، آنجا در گوشه طالار مازیار را دید که بر روی تخت ساده کوچکی تکیه زده و با دسته شمشیر خود بازی می‌کند، چند شمع پر نور که در میان لاله‌ها

ذاتی خویش جلب نماید و آنگاه از سوی وی ماموریتهاي را عهدهدار شود. بهاین قصد و نیت بدون توجه بهاینکه شکل ظاهری و تفاوت جنسی ممکن است او را از خیلی کارهایی که فقط اختصاص به مردان جنگجو و مبارز دارد بازدارد، وارد صحنه عمل گردید. او ابتدا تصمیم گرفت که خود را به مازیار بشناساند و وقتی اطمینان وی را بهسوی خود جلب کرد، آمادگیش را برای هر نوع ماموریت خطیری بر روی عرضه نماید.

مرجانه از همان روزی که بهاین کار مصمم شد سوار بر مرکب به دنبال مازیار روانه شد، هر کجا سراغی از او می‌گرفت به حرکت درمی‌آمد، تا به ملاقاتش بشتابد. او چه چند کوهستان، چند شهر، از آمل گرفته تا ساری و تمیشه گذشت ولی هر وقت بهیکی از این شهرها می‌رسید، پرسش می‌کرد، جواب می‌شنید که مازیار همین چند ساعت قبل از این محل‌ها گذشته و شاید به قرارگاه اصلی جنگیش (هرمزدآباد) بازگشته باشد.

پس مرجانه عنان بهسوی هرمزدآباد بگردانید. وقتی سواد شهر از دور در کنار افق نمایان گشت، از دور چشمانش کاخی باشکوه و باعظمت دیدند که در میان انبوه درختان قد برافراشته است.

تیرگی شب تدریجا ظاهر می‌شد ولی مرجانه همچنان پیش می‌رفت و وقتی در برابر کاخ رسید لحظه‌ای توقف کرد. او با دیدگانی کنجه‌کاو بهدر بزرگ قصر نگریست، جمعی از سران، سرداران و بزرگان طبرستان را می‌دید که به داخل کاخ رفت و آمد می‌کند. از این رفت و آمدها فهمید که آنجا قرارگاه مازیار

باشهمات در صفوں جنگجویان من وارد شده‌اید، البته زنان زیادی همچون مردان در کار فراهم‌آوردن وسایل و ساز و برگ جنگی می‌باشند و در کوهها صدمات و مصایب زیادی را تحمل می‌کنند، اما وضع شما چنین نشان می‌دهد که هدف دیگری را در این معركه جدال دنبال می‌کنید؟

مرجانه با لحنی قاطع گفت:

— من می‌خواهم همه‌جا مراقب پشت سر شما در کوهها و سنگها و حصارهای کوهستانی باشم و آنچه در این سرزمین می‌گذرد شما را آگاه کنم. مخصوصاً جریان توطئه‌ها و دسیسه‌های نامردانه‌ی را که دشمنانتان در خانه‌ها ترتیب می‌دهند به اطلاع‌تان برسانم.

مرجانه به‌سخن خود چنین افزود:

— این روزها، وسایل شیطانی دشمنان و فعالیت جاسوسان عبدالله ظاهر در شهرها بیشتر از هر وقت دیده می‌شود. من خبر پیدا کردم که سه روز پیش عده‌ای از مخالفان شما، ناجوانمردانه با جمعی از عاملین عبدالله و خلیفه و اغفال شدگان در خانه عبدالله جلسه‌ای ترتیب داده‌اند تا از پشت سر بر پیکرمان خنجر فرو کنند.

مازیار در حالی که دستخوش خشم و غضب شدیدی شده بود فریاد برآورد:

— من این عبدالله را به‌خوبی می‌شناسم و می‌دانم که از عمال خلیفه و شخص مورد اعتماد اوست و کاملاً به‌وسیله اشخاص مورد اعتماد مراقب اعمال او هستم ولی قبل از هرجیز

می‌سوختند و اشک می‌افشانند، گاه سایه خیال انگیزی بر روی چهره مرد می‌افکندند.

خاموشی مطلق و ابهام‌آمیزی بر طالار مستولی بود و مازیار که در افکاری نامعلوم غوطه می‌خورد، ابداً توجهی به تازه‌وارد نکرد، در چهره‌اش اثری از خستگی مفرط و فرسودگی دیده می‌شد و دیدگانش که از آن شراره‌های انتقام و فروغ مردانگی می‌ریخت، به‌سختی باز و بسته می‌شد.

مرجانه به‌آرامی خود را به‌مقابل مازیار رسانید، مازیار سر برداشت به‌این تازه‌واردی که در حالی که زنی از طبریان بود ولی لباس رزم آوران به‌تن آراسته بود، نگاهی از شگفتی و تعجب افکند. مرجانه که پی به‌تعجب مازیار برده بود به‌علامت احترام سر فرود آورده همانجا در انتظار ایستاد.

فرمانروای طبرستان که به‌یک نگاه متوجه شده بود کسی که در برابر قرار گرفته نخستین زنی است که می‌خواهد برای دست و پنجه نرم کردن با تازیان داوطلب شده باشد، دقایقی چند به‌سکوت گذشت.

مازیار با نگاهی پرسشگر هویت او را سوال کرد. مرجانه نام خود و نام و نشان زادگاهش را برای مازیار شرح داد و گفت:

— من که فرد کوچک و ضعیفی از مردم شمال هستم آمده‌ام تا در کنار افراد شما با دشمنان غدار جنگ و نتیز کنم...

مازیار در حالی که سایه تبسیمی بر روی لبانش افتاده بود با لحنی پر محبت گفت:

— شما تنها داوطلب زنی هستید که همچون مردان

احساس می‌کنم که بک شخص کاملاً زیرک و تیزهوش در نقش رابط میان من و سردارانم مورد احتیاج می‌باشد تا بتواند در روزهای آینده که شعله‌های جنگ همه‌جا برافروخته می‌شود پیام‌های سری مرا بهکسانی که در جنگ وظیفه‌ای خطیر بهعده دارند، برساند و پاسخ پیام‌های مرا نیز بیاورد. البته انجام این کار مستلزم تحمل مخاطرات، و فدایکاریها و جانفشانیهای زیادی است، آیا شما کسی را سراغ دارید که نقش رابط و چنین وظیفه‌ای را بهعده بگیرد؟

مرجانه در حالی که نگاه از چهره مازیار برنمی‌داشت گفت:

— آیا مرا مناسب این کار نمی‌دانید؟ من خود را آماده فدایکاری در راه افکار بزرگ تو کرده بودم، حال چه بهتر که نقش رابط را بهمن بسپارید، قول می‌دهم که قدرت چنین کاری را داشته باشم.

مازیار که گویی از این زن شیردل به قلبش اطمینانی راه یافته بود سر خود را به علامت موافقت پایین آورد.

طوفان نزدیک می‌شود

هوا تدریجاً روشن شده بود و خورشید از پس ابرهای سرخ — فامی که پیرامون او را هالموار احاطه کرده بودند سر بیرون می‌کشید.

شهر زیبای ساری هیجان و جنبش تازه‌ای به‌خود گرفته بود. همه‌چیز حکایت از این می‌کرد که امروز این شهر فرح انگیز و زیبا که سر در دامان جنگل‌های سرسبز و خرم شمال نهاده است و در پای دریای ساكت و گاهی خروشان خزر آرمیده است، وضع و قیافه دیگری دارد. جوش و خروش ساری خیلی بیشتر از روزهای عادی و معمولی بود. شهر تا پیش از طلوع آفتاب، ساكت و خاموش بود ولی این سکوت از طوفانی مهیب و ترس‌آوری خبر می‌داد، مردم تازه از خواب سر برداشته و دسته‌دسته به خیابانها و گذرگاهها و میدان‌ها براه می‌افتادند، در قیافه‌ها و چهره — هایشان آثاری از اضطراب و نگرانی دیده می‌شد.

آنها سر کوچه‌ها، وسط میدان‌ها و خیابان‌های بزرگ شهر گرد هم می‌آمدند و آنگاه به دسته‌های چند نفری تقسیم

می شدند .

بیشتر مردم لباس‌های رزم بهن آراسته بودند و غالباً مشمیرها و سلاح‌های دیگری را با خود آورده بودند . در میدان بزرگ و معروف شهر که امروز به صورت با غرمی درآمده است امواج جمعیت بیشتر از هرجا و هر نقطه دیگر در حرکت و جنبش بودند . در میان برخی از جرگه‌های مردم ، کسانی دیده می شدند که وضع لباس و ظاهر پوشاشان با دیگران فرق داشت ، پوشان آنان عبارت بود از پیراهن بلند که تا ساق پا می رسید و بالای آن دستمال رنگارنگی دیده می شد ، دور سر و گردن ، هم پارچه‌یی پیچیده و روی آن تافته‌ای جلب توجه می کرد .

مردم در این روز ، از هر وقت جسورتر و دلیرتر شده بودند ، در سیماهی همه آثار عصبانیت و آشفتگی بیش از روزهای دیگر نمایان بود . حرکاتشان بی تابانه و از روی خشم و هیجان صورت می گرفت ، از چشم‌های آنان شراره‌های کینه و انتقام جستن می کرد ، اگر روزهای پیش در مقابل تازیان و کسانی که بستگی و ارتباطشان با بیگانگان مسلم بوده ساکت و بی صدا بودند و به آرامی از نزدیک دستنشاندگان اجانب می گذشتند ، ولی در این روز اوضاع بکلی دگرگونه گشته و صورت دیگری به خود گرفته بود . یکانفر عرب به زحمت می توانست از کوچه و بازار بگذرد بی آنکه طرف استهزا و تحقیر و یا خشم و نفرت مردم و بهخصوص اطفال قرار نگیرد .

عرب هم این موضوع را به خوبی احساس کرده بودند و از روبرو شدن و هم کلام گشتن با ایرانیان خشمگین و مردم انتقام -

جوی ساری که دیدگانی آتشیار داشتند خودداری می کردند .
اغلب اتفاق می افتاد که کوچکترین رویداد و برخورد محدود به وقایع خونین و دامنه‌دار منتهی می شد و خون جمعی بر زمین ریخته و جاری می گردید . در میان شهر در سر کوه‌ها و بازارها و معابر مباحثات تند و هیجان‌انگیزی بین اعراب که خود را برتر و ممتازتر از افراد محلی می شمردند و ایرانیان که مورد تحقیر قرار گرفته بودند ، در می گرفت و این گونه گفتگوها که با خشونت شدید همراه بود به کشیدن خنجر و بر هنگ کردن شمشیر و یا بکار بردن مشت و لگد منجر می گشت .

نخستین جرقه شورش در شهر ساری

در وسط شهر ساری ، اجتماع مردم و هیجانات خلق بیش از سایر جاها بود . اهالی دسته دسته از هر کجا براه می افتادند ، خود را به میدان شهر می رسانیدند و در آنجا یا شاهد صحنه‌های عجیب و مرگبار برخورد اعراب و دلاوران زور آزما و انتقام‌جو می شدند و یا خود را به معركه جدال افکنده ، تشنجهات و زور - آزمایی‌ها را شدت می بخشیدند .

کم کم خورشید که آرام آرام خود را به میان آسمان رسانیده بود در پس ابرهای تیره‌ای که از سوی دریا به حرکت درآمده بودند مخفی می شد . طولی نکشید که فضا را تیرگی هول انگیزی فرا گرفت و با اینکه مردم پیش‌بینی طوفانهایی سخت و رگباری

زنان و خواهران ما را تصاحب نمودند و کودکان و مادران ما را در برابر دیدگان اشکبار مار قربانی کردند، حالا هم سخن از فرمانروایی و آقایی خود می‌گویند، اینها فراموش کرده‌اند که هم فرهنگ و تمدن ما عالیتر و برتر از تمدن بی‌پایه و بی‌محتوای آنهاست و هم مردان ما دلیرتر و شجاع‌تر از مردان آنان است ... حال زمان آن رسیده که درس خوبی بهایشان بدھیم و سرزمنی مقدس خویش را از لوث وجودشان پاک و مصفا گردانیم ...".

هنوز سخن بروز و تمام نشده بود جمعی از زنان و مردان که سخت متاثر شده بودند، به دنبال فریادهای دلخراش و غرش‌های رعدآسا که میدان را می‌لرزاند، غریبو انتقام، انتقام برداشتند. بانگ‌های رعدآسای آنها طنین وحشت‌آوری داشت که اعراب حاضر در گوشه و کنار میدان را به لرزه می‌افکند. در این وقت مردی سپید موی از طبقه موبدان شمال که پیش‌نشست از شدت اندوه و فشار آلام و مصایب خم گشته بود و معلوم گردید که بیش از پنجاه بهار ندیده است از میان جمعیت گذشت، او عصای کلفت مرصعی در دست داشت که با حال خشم آنرا در فضا تکان می‌داد، وی عزم پیش‌رفتن کرد، تدریجاً پیرامونش را خالی کردند و به احترام موی سپیدش و مقام و موقعیتی که داشت راه را بر روی گشودند. مرد سپید موی از همه‌جا گذشت و با آهستگی و وقار تمام خود را به نزدیک سکو رسانید، آنگاه خطاب به بروز گفت:

— فرزندم دست مرا بگیر و به بالای سکو هدایت کن!

جوان، احساس می‌کنم که دیگر تاب و توانی برایم نمانده...

سهمگین را می‌کردند، ولی میلنداشتند این میدان را با مبارزاتش پشت‌سر گذاشته به سوی خانه‌ها و منازل روان شوند. کشمکش و جدال اعراب و ایرانیان قیافه وحشت‌ناکی به خود گرفته بود، در طرف چپ میدان سکوی بزرگی بود که چند نفر می‌توانست روی آن قرار گرفته در برابر مردم حرفهایی بزند.

در این وقت جوانی سلحشور و غیرتمند از مردم ساری که در بین اهالی شهر به شجاعت و دلیری مشهور بود وقتی دید هنوز هم عده‌ای از سران اعراب و دست‌نشاندگان آنها با کمال جسارت و گستاخی از قدرت و سیاست و حکمرانی خود سخن می‌گویند و سرها برافراشته می‌دارند یا حرکاتی توهین‌آمیز نسبت به مردم می‌کنند، بر روی آن سکو رفت و قامت تنومند برافراشت، همه چشم‌ها و دیدگان حاضران به سوی وی جلب شد، آنها می‌خواستند منظور (برزو) را از این کار بدانند. ناگهان غوغای و لوله مردم فروکش کرد و آنها یکی که هنوز مشغول قیل و قال و سرو صدایی مبهم بودند به دعوت دیگران مهر سکوت بر دهان زدند و خلاصه میدان ساری که دقایقی پیش شاهد هیجانات و عصبانیت‌های مردم بود به آغوش سکوتی سنگین و اسرارآمیز در غلطید که همان مقدمه طوفان و انقلاب خطرناکتری بود.

دست‌های بروز در فضا حرکتی کرد، آن وقت لب به سخن گشود:

— برادران، تازیان ستمگر و اشغالگر هنوز ما را موالی و بندگان خود می‌دانند، آنها پس از آنهمه تاراج و یغمگری و پس از آنکه دلاوران و مردان غیرتمند ما را کشتند و به زور و عنف

نگذاشت به حکومت جابرانه خود ادامه دهند. و ما را برد و
بنده خود بدانند.

سخن که بهاینجا رسید، برزو فریاد برآورد:

— بندگی و ذلت؟! ایرانی و بندگی بیگانگان بی تمدن و
ستم پیشه؟ نه هرگز، باید به دنبال مازیار فرزند قارن فرمانروای
دلیر و آزاده و شجاع طبرستان براه افتاد...

از شنیدن نام مازیار، ناگهان جمعیت غرشی کرده با فریاد
زنده باد مازیار که طنین آن فضای میدان را به صاعقه وحشتناکی
مبدل ساخته بود، مردم را به جنبش عمیقی وادر ساخت.
مرد ادامه داد:

— آری باید به کمک این قهرمان شجاع، این آزاد مرد
دلیر، ریشه بد طینتان یغمگر و خوتخوار را سوزاند.

در این موقع ناگهان فریاد مخالفی از میان جمعیت
برخاست:

— بس است، بس کن! زبان خود را فرو بند، ترا چه
جسارت که به تازیان بتازی، چه کسی به تو اجازه چنین گستاخی‌ها
را داد، مگر نمی‌دانی از ایران تا مصر و افريقا همه‌جا در زیر
سايه پرچم امپراطوری بنی عباس قرار دارد؟ بجای خود شو والا
ضرب شست خود را از نو به تو خواهیم نمود!

مردی که آنچنان متھورانه به عنوان مخالف قدم پیش نهاده
بود و بدون پروا سخن می‌گفت، عمرو، یکی از کارگزاران سنگدل
و سخت‌کش بیگانه بود که در طبرستان با عده‌ای از سرکردگان
تازیان می‌زیست. وی در ساری یکی از زنان ایرانی را ربوده و او

از شنیدن این کلام، هیاهو و ولوله پرشوری در جمع افتاد و
در یک آن اینجا و آنجا بسط و گسترش یافت. عده‌ای فریادهای
دلخراش از سینه بر می‌کشیدند. پیرمرد با قیافه‌ای نجیب و
چشم‌انی که هنوز فروع دلاوری و جوانی از آن ساطع بود و حکایت
از دل بیدار و روح غیور وی می‌کرد، در برابر مردم باتمام وجود
ظاهر شد و آنگاه با آهنگی لرزان و مرتعش ولی قاطع و جدی که
هرگز گمان نمی‌رفت از دهان چنین مرد در هم‌شکسته سالخورده‌ای
خارج گردد، آغاز سخن کرد، گویی تمام نیروهای جوانی در روی
زنده شده‌اند و آلام و دردها و ناتوانی‌ها از تن و جانش برای
مدت نامعلومی رخت بر بسته‌اند، پیرمرد چنین گفت:

— آری درست است، اعراب و دست‌نشاندگان و عمال
آنها آئین و رسوم درخشنان ما را جامه اهربینی پوشاندند و
نیایشگاههای ما را تبدیل به مویرانه‌ها ساختند و کار را بدانجا
کشانیدند که بزرگان قوم و سران قبایل و اسپهبدان از دیار خود
رفتند و در بیابانها و کوه و دشت و جنگل‌ها سرگردان و سرگشته
شدند.

مرد سپیدموی لحظه‌ای درنگ کرد، خشم و هیجان جمعیت
به منتهای شدت خود رسید، تازیان و عمال آنها که از هر طرف
محاصره شده و در دام عجیبی گرفتار آمده بودند با ترس و بیم
زایدالوصیفی بهاین جریانات چشم دوخته یارای خودنمایی و
هیچگونه عکس‌العملی را نداشتند.

پیرمرد چنین ادامه داد:

— آری باید ریشه این اهربینان اشغالگر را برانداخت و

درخشید درگرفت، جمعیت با نگرانی و تشویش و بیم آمیخته به امید بهاین معرکه قتال چشم دوخته بود. عمرو که از دیدن مردم خشمگین و کینه‌جو قساوت و درنده‌خوئیش به‌جوش آمده بود، بر حریف دیوانه‌وار حملات سخت و شدیدی می‌کرد. عمرو با آن‌هیکل و جثه غول‌آسایش پیش‌بیسی می‌شد که در همان لحظات نخستین کار‌حریف نازک‌اندام ولی زورمند و دلاور خود را خواهد ساخت، اما دفاع جانانه و سپس یورش‌ها و جست و خیزهای چابکانه برزو که تمام حملات سخت حریف قوی‌پنجه را دفع می‌نمود، همه را غرق در حیرت و شگفتی کرده بود. همه، نفس‌ها را در سینه‌ها حبس نموده و فقط با نگرانی و تشویش ناظر جنگ نابرابر بودند. کوچک‌ترین صدایی از جایی شنیده نمی‌شد.

پس از چند لحظه، بالاخره برزو در مقابل دیدگان بهت‌زده حاضران شمشیر خود را با یک مانور گیج‌کننده بر سینه عمرو فرو برد و با این عمل شگفت‌آور غریبو شادی و شعف و فریادی مسرت— آمیز از جمعیت برخاست و میدان شهر را به لرزه درآورد.

وقتی که جسد خون‌آلود عمرو، بر زمین گسترده شد، حاضران که سخت به‌هیجان و خشم آمده بودند و از ساعت‌ها پیش خون در عروقشان به‌جوش آمده بود بی اختیار خنجرها را از کمر برکشیدند و به میان معدودی از اعراب که هنوز در میان جمع مانده بودند و هم‌چنین کارگزاران خلیفه افتادند.

را به‌جبر و عنف به‌حاله نکاح خود درآورده بود. از شنیدن سخنان تن و زننده عمرو، همه‌های هولناک در میان حاضران افتاد، چهره‌ها برافروخته گشت و خونها در رگها به‌جوش آمد، یک مرتبه نظرهای غضب‌آلود متوجه عمرو گردید و دست‌ها بر روی قبضه شمشیرها رفت.

برزو که نمی‌توانست اهانت‌های مرد را تحمل کند غرشی کرد. و شمشیر خود را برهنه ساخت و در حالی که به‌جمعیت خشمگین و هیجان‌زده که می‌رفتند عمرو را قطعه‌قطعه کنند بانگ می‌زد و آنها را دعوت به‌آرامش و خونسردی می‌کرد، پیش‌آمده و از میان جمعیت راه باز کرد و خود را به‌عمرو نزدیک کرد و گفت:

— عمرو، من ترا می‌شناسم. من از بی‌رحمی و سفاکی و سخت‌کشی تو داستانهای وحشت‌آوری شنیده بودم ولی اکنون جسارت و بی‌پروائی ترا از نزدیک می‌بینم. اگر راست می‌گویی و قدرت و هنری در خود سراغ داری قبل از آنکه این مردم ترا هلاک کنند، و قطعه‌های پیکر کشیت را طعمه سگان سازند، قدم جلو بگذار تا زورآزمایی کنیم.

عمرو به‌شنیدن این حرف نعره‌ای از دل برکشید و دست به شمشیر برداشت، برزو نیز در برابر ایستاد و در حالی که می‌گفت:

— حال زور بازو و شجاعت ایرانیان را خواهی دید.

چند حمله سخت و شکننده به‌عمرو کرد. نبرد تن به تن خونینی بین عمرو که همچنان رجز می‌خواند و حمامه‌سرایی می‌کرد و برزو که ساکت و خاموش بود ولی برق شمشیرش در فضا می-

شند که شوهران بیگانه خود را ریشکشان از خانه بیرون کشیده طعمه خنجرها و تیغ‌های مردم انتقام‌جو می‌کردند.

منگامی که خورشید آخرین اشue خود را از فراز شهر جمع می‌کرد، در تمام کوچه‌ها و خیابانهای ساری اجساد بهخاک و خون کشیده بیگانگان و عمال آنها بی‌حرکت فرو افتاده بود و مردم آشفته‌حال چند لحظه پیش که گویی وظیفه خود را انجام داده و باری بس سنگین از دوش برداشته‌اند آهسته و آرام به سوی منزلگاه‌های خویش راه می‌سپردند.

کشتار اشغالگران آغاز می‌شود

کشتار عجیب و هولانگیزی در میدان شهر درگرفت و طولی نکشید که اجساد آغشته بهخون صدها نفر از کسانی که هنوز هم خود را فرمانروا و سرور مردم طبرستان می‌دانستند بر روی زمین قرار گرفت و خونهایشان نقش‌هایی بر زمین ترسیم کرد، تنها عده محدودی از اشغالگران توانسته بودند از چنگال بغض و انتقام مردم گریخته بهخانه‌های خود و یا خارج شهر پناه ببرند.

موقعی که کشتار هولناک شهر ساری پایان گرفت، آن وقت امواج مردم انتقام‌جو و خشمگین به‌طرف خیابانها و کوچه‌ها و بازارها به‌حرکت درآمدند و مردم دیگر و حتی زنان را تشویق کردند تا هرکجا و در هر خانه و مکانی که تازیان و دست – نشاندگان آنها را دیدند بهخاک و خونشان بکشند.

آن روز متلاطم، یک روز انقلابی، یک روز سورش عمومی آمیخته به‌افتخار در تاریخ مردم طبرستان بود، وقتی سیل مردم برای افتاد، شهر ناگهان بهم ریخت، دیگر آرامش و سکوت از چهارگوش ساری رخت برپست و جای خود را به‌آشوب و بلوا و کشتار داد. در سر هر کوچه و کوی جمع زیادی از اهالی، عده‌ای از دشمنان خود را در میان می‌گرفتند و خنجرها و شمشیرهایشان را بهخون آنان آغشته می‌ساختند. گفته می‌شد که در قیام و انقلاب هیجان‌انگیز ساری، حتی زنان غیرتمدن که اعراب به‌зор و عنف و در نتیجه اعمال نفوذ و فشار به‌عقد و ازدواج خود درآورده بودند، بهاندازه‌ای دستخوش احساسات وطن‌پرستانه

همه آشکار بود و مثل این بود که در این روز پس از سالیان متماضی تیرگی و افسرگی که بر اثر پایمال شدن آداب و سنت‌ها و آرزوها یاشان و سرزمین‌ها یاشان که در زیر لگد اشغالگران جور— پیشه‌جان می‌داد، اکنون فروغ تازه‌ای چشمانشان را روشن می— ساخت.

سرداران، سپهبدان، سپهسالاران و مردان دلاوری که سالها بود شمشیرها در نیام نهاده و در میدان‌ها و عرصه‌های بهخون آلوده کارزار هنرنمایی‌ها و شجاعت‌های خود را از چشم دشمنان ایران‌زمین دور نگاهداشتند و به‌این‌کار ناگزیر گشته بودند، امروز را روز فرج‌بخش و مسرت‌آوری می‌دانستند برای ابراز دلیریها و پایمردیهای گذشته که همواره ترس و وحشت در دل دشمنان می‌پراکند.

همه به‌این معنی پی برده بودند که در جلسه پرشوری که در این روز در قرارگاه مازیار تشکیل شده موضوعی مهم و عظیم که کیفیت دفاع از طبرستان در برابر حمله قریب‌الواقع سپاهیان تازی و عبدالله ظاهر و سرکرده‌های آنان است مطرح می‌باشد. مسئله برافکنده شدن نفوذ اشغالگران و خاتمه‌دادن به دوران اسارت‌بار بندگی مردم شمال ایران نیز مورد کنکاش قرار می‌گیرد و پایان این جلسه هم قطعاً آغاز جنگ و زد و خورد و ستیز با دشمنان پر قدرت خواهد بود.

انتشار خبر حادثه خونین و شورش روز گذشته مردم شهر ساری، که خود مقدمه طوفانی دیگر بود و کشتار همه‌جانبه اعراب که پیکرهای آغشته بهخون و جسم‌های پاره‌پاره شده عمال و

کنکاش دلاوران

قرارگاه مازیار، فرمانروای طبرستان، در این روزها که پیکارهای سرنوشت‌سازی به‌خاطر مرگ و زندگی، آزادی یا ادامه بردگی و اسارت مردم شمال ایران جریان داشت، قیافه جالب و دیدنی به‌خود گرفته بود، در روزی که مورد گفتگوی ماست، رفت و آمد مردان مسلح بیش از هر وقت دیگر مشاهده می‌گردید. مرکب‌های پر زرق و برق با یساولان و جلوه‌داران که هریک با خود علم‌های سرخ حمل می‌کردند و جنبش این علم‌ها در فضا صلاتی و هیبت خاصی به‌کاخ مازیار در هرمzedآباد داده بود. با این مرکب‌ها سرداران، بزرگان، سردمداران شهرهای طبرستان با جملگی کارگزاران و مردانشان و حتی مرزبانها و موبدان زردشتری نقاط مختلف شمال ایران از کوهستانها و ورای جنگل‌های اسرا رآ میز از میان کوچه‌ها و معابر شهر می‌گذشتند و بعد از دقایقی چند با شتابی فراوان بهسوی سرای بزرگ فرمانروا در حرکت بودند، از چهره‌های آنها چنین پیدا بود که به‌منظور کار مهمی در تلاش و تکاپو هستند، آثار نشاط و امید و مسرتی مبهم در نگاههای

مازیار ضمناً نقشه پذیرایی از مدعوین را طوری تنظیم کرده بود که در پایان جلسه و بهنگام متفرق شدن آنها، تصمیم بزرگ و قاطعی برای پیکار همه‌جانبه با دشمن در کوهستانها و جنگل‌ها و شهرها گرفته شود تا طبرستان در پایان این جنگ سرنوشت‌ساز آزاد گردد. او در این روز بیش از هر وقت فکرش متوجه تشریفات پرطنطنه بود، بهمین مناسبت نگهبانان و قراولان مخصوص با لباس‌های رسمی و پر زرق و برق که درخشندگی فلزات بکار برده در آنها چشم‌ها را خیره می‌ساخت، در مکانهای معین قرار داده بود. مازیار سعی زیادی داشت تا خوانده‌شدگان را به‌یاد روزهای پرجلال و افتخار آمیز گذشته بیاندازد. پس، بهموات این کارها جمعی از بهترین و خوش‌فامت‌ترین سربازان را مامور گردانیده بود تا طبق آداب و سنت‌های گذشتگان و رسوم معمول دربارهای فرمانروایان قدیم ایران زمین که چندی بود بهعلت اشغال سرزمین ایران متروک شده و یا از طرف عمال خارجی مورد تحقیر و بی‌اعتنایی قرار گرفته بود، در جایگاه‌های مخصوص بایستند و مراسم احترام را معمول دارند، در دست هریک از نگهبانان یک نیزه بلند دیده می‌شد که در نوک آن علم سرخ فامی در هوا موج می‌زد، و دسته دیگر با یک چماق سر نقره‌ای و یا شمشیر سنگین برهنه‌یی قرار گرفته بود.

هنگامی که دعوت‌شدگان به‌سرای مازیار نزدیک می‌شدند، در برابر کاخ، لگام مرکب می‌کشیدند و در اینجا هر سواری ناگزیر بود در هر رتبه و مقام و مرتبی که باشد از اسب فرود آید و پس از پیمودن دلالان فراخ و بلند، به‌طالار کاخ گام نمهد.

کارگزاران بیگانه را به‌همراه داشت، گرچه واقعه‌ای غیرمتربه و شگفت‌انگیز می‌نمود ولی این خبر، خود مژده‌ای بود که قلوب جریحه‌دار شده آزاد مردان و سرداران را که مشتاقانه انتظار روز انتقام و تلافی را می‌کشیدند سرشار از نشاط و سرور می‌کرد، چه این رویداد را عموماً، یک مرحله جدید از زندگانی درخشناد و افتخارآفرین مردم شمال ایران و گوشاهی از پیکارها و رزم‌های رهایی‌بخش و استقلال‌طلبانه‌ای تلقی می‌کردند که بارها اهالی همه دیارها و سرزمین‌های ایران در روزهای محنت‌بار و سخت به خاطر از هم‌گسیختن زنجیرهای اسارت از خود ظاهر ساخته بودند.

فرمانروای طبرستان آنان را به‌قارگاه خویش خوانده بود که در قبال این واقعه خطرناک و حوادث خونین دیگری که در آینده رخ خواهد نمود مشورت‌هایی به عمل آورند و تصمیم‌هایی مقتضی بگیرند. وی برای پذیرایی از دعوت‌شدگان کاخ قدیم اسپهبدان طبرستان را که شوکت و عظمت و جلالی داشت و پدرانش در آنها فرمان رانده بودند برگزیده بود.

در طالار باشکوه کاخ نیمکت‌های دسته‌داری قرار داده شده بود و مدخل آنرا با فرش‌های گرانبها و نفیس مفروش ساخته بودند، بر روی دیوارها به‌دستور مازیار تصاویری از سرداران و بزرگان گذشته ایران نصب کرده بودند تا چمن یادآوری گذشته افتخار آمیز کشور، عظمت و فر و شکوه دیرین را مجسم گردانند، این تصاویر برای تحریک حد اعلای احساسات پرشور وطن – دوستانه حاضران زینت‌بخش دیوارها گردیده بود.

سرشار بود و آرزوها و غرور ملی شان که مدتها در زیر قشی از خاکستر فرو رفته شده و مدتها جلوه‌گری خود را از کف داده بود بهنگاه برانگیخته شد، گویی بهتمام معنی در این مجلس، این چنین احساساتی تظاهر و تجلی می‌کرد.

مازیار وقتی بهوسط جمع رسید با قدم‌های سنگین پیش‌رفته و در حالی که با بلند کردن دست به‌احترام حاضران پاسخ می‌گفت، بر روی تخت زرینی که دسته‌هایی از عاج داشت قرار گرفت، در دو طرف تخت چندین نگهبان مخصوص با نیزه‌های بلند و علم برافراشته بمرنگ سرخ همچون مجسمه‌های بی‌روح ایستاده بودند. سکوت سنگین و با عظمتی بر مجلس حکم‌فرما شد، این سکوت مدتی بهطول انجامید، در این موقع فرمانروای طبرستان مهر سکوت از لب برداشته با آهنگی محکم و قاطع پرده خاموشی را درید:

— دوستان و یاران من! به‌آنچه می‌گوییم گوش فرا دهید، در میان شما شاید کمتر کسی باشد که از بد عهدی و کین‌توزی و ظلم و ستم تازیان نسبت به مردم ما بی‌خبر باشد. اکنون مدتی است که کارگزاران بیگانه و مخصوصاً عمال ستمنگ خلیفه طومار دوستی و یکجهتی را درهم نوردیده و دستور داده تا در شهرهای ما مردان و زنان بیگناه را به‌خاک و خون بکشند، کار این عمال تبهکار و بی‌شرم بجای رسیده که زنان و خواهران ما را به‌зор و عنف از آغوش شوهران و پدرانشان بیرون کشیده به حباله نکاح خود درمی‌آورند. زاید است که از نهبه و غارت آنها در خانه‌ها و مساکن مردم مظلوم و هموطنان ستکشیده سخن

یک ساعت‌از روز بالا آمده بود که همه دعوت‌شدگان در مجلس مازیار حاضر بودند، از رفت و آمد مهمانان هم‌همه و غوغای هیجان بی‌سابقه‌ای درگرفته و این کاخ متروک قدیمی را جان تازه‌ای داده بودند.

در بیرون محوطه وسیعی که سوارها فرود می‌آمدند ازدحام و شلوغی و هیاهو بیش از همه‌جا بود، از حرکت مهترها و میرآخورها و اسبدارها و امر و نهی نگهبانان غلله و محشری به‌پا شده بود، شاید شهر ساری هرگز چنین هیجان و سر و صدا و ازدحامی به‌خود ندیده بود و کاخ بزرگ سپه‌سالاران طبرستان این‌طور بهصورت کانون رفت و آمد ایران و سران شهرهای مناطق شمالی دربیامده بود.

هنگامی‌که سرداران و دلاوران به‌فراخور مقام و موقع خود در جایگاه‌های مخصوص جلوس کردند، آن‌وقت مازیار در حالی که شنل قرمز رنگی بر سنت و رسم سرخ‌جامگان بر دوش افکنده بود و در زیر، زره پولادین به‌تن داشت و بر کمریند زرینش شمشیری مرصع دیده می‌شد وارد گردید.

فرمانروای طبرستان کوشش فراوانی بکار برد و نا در این روز همچون اسپهبدان با شوکت و حشمت عصر ساسانیان، بر تخت تکیه زده عظمت و ابهت شکوه دیرین و رسوم کهن را تجدید گرداند.

به‌محض ورود مازیار تمام حاضران از جا برخاستند و به‌او احترام گذاشتند، در دیدگان همه از دیدن چنین صحنه‌هایی نور و فروغ مخصوصی می‌درخشد و قلوبشان از نشاط و امید

مردی از وسط صف سرداران به پا خاست، او نگاهی به پیرامون خود کرده و پس از آنکه با چشم‌های شعلهور در قیافه حاضران به دقت نگریست، دستهای خود را بر روی کمریند پهن و بزرگ خویش نهاده شروع به صحبت کرد، این سردار، کوهیار برادر مازیار بود:

— بیانات برادرم مازیار کاملاً احساسات مرا برانگیخت و شوری در دل همه افکند، کینه‌توزیها و سفاکی‌های دشمنان جا هل برای هیچ‌کس تردیدی باقی نگذاشته است. ولی من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم وضع عمومی ما و امکاناتی که در اختیار داریم کمتر اجازه پایداری و مقاومت در برابر آنها را بهما می‌دهد، رای و نظر من این است که برای جلوگیری از عکس العمل و دشمنی تازیان که هم‌اکنون در پشت کوهها و جبال سر به آسمان کشیده شهرها و دیار ما موضع گرفته‌اند و پیکار با آنان به بهای قربانی شدن هزاران مرد و زن طبرستانی تمام می‌شود، باید تمام مسببین و محركین حادثه خونین دیروز را که در گیر و دار آن عده زیادی از سران و هواخواهان خلیفه به‌هلاکت رسیدند دستگیر کنیم و به‌منزد عبدالله طاهر حاکم خراسان بفرستیم، تا بهانه و دستاویز آنها را برای حمله و تجاوز به سرزمین‌ها یمان از دستشان بیرون بکشیم !!

اظهارات کوهیار همه حاضران را دچار خشم و نفرت کرد، عموم از ناراحتی و فرط غصب به‌خود می‌پیچیدند، یک چیز برای آنان مبهم و نامفهوم بود، آنها نمی‌دانستند که سخنان زهرآگین و مسموم‌کننده برادر مازیار ناشی از ترش و وحشت از

گویم. همانطوری که می‌دانید در روز گذشته در نتیجه این حرکات نگین و ضد انسانی که خشم و انتقام‌جویی آنها را به سختی تحریک کرده بود، در شهرهای خون‌ها جاری شد و مردان و زنان زیادی به‌خاک و خون غلطیدند، باری همه می‌دانید، پدران شما چه‌کردند و چگونه برای سرکوبی دشمنان دین و دولت نقد جان بر کف داشتند و مردانگی و دشمن‌شکنی آنها چشم‌ها را خیره کرده بود. از همه مهمتر که دلیل اصلی دعوت شما به‌این مکان است، فرمان حمله عمومی است که خلیفه معتصم عباسی صادر کرده و اکنون لشکریان عبدالله طاهر، آن ایرانی خودفروش بی‌غیرت به‌سرداری حسن فرزند حسین هجوم به سرزمین ما و مواضع ما را چه در کوهها و چه در شهرها و جنگل‌ها آغاز کرده است، شما باید در این لحظات حساس که سرنوشت و زندگی ما در آن تعیین می‌گردد با شمشیرها و تیرها و تبرهای خصم‌شکنان، حملات ناجوانمردانه دشمنان را دفع کنید و به بیگانگان ثابت نمایید که در پشت هر بوته خار ایران شیری خفته و در پس هر سنگی پلنگی کمین کرده است، اگر ما با تمام امکانات و افرادی که در اختیار داریم از جای نجنبیم و آماده کارزار و ستیز با دشمنان غدار و جنایت‌پیشه نشویم سرنوشت مذلت‌باری انتظارمان را خواهد کشید، سرنوشتی دردناک و بسی غم‌انگیزتر و خفت‌بارتر از گذشته

پس از بیانات هیجان‌آور و پرشور مازیار، همه‌یمه عمیقی در میان حضار افتاد. چهره‌ها برافروخته گشت و از فرط حمیت و غیرت، خون‌ها در عروق‌شان به‌جوش افتاد، در همین موقع،

اکون در زیر پی بیگانگان بی ارزش و بی فرهنگ افتاده فدایکاری کنیم ، خدای ایران را شکر می کنم که در این مرحله از عمر و در روزهایی که آخرین شاعع زندگیم در حال غروب کردن است توفیق یافته‌ام که خون ناقابل خود را در راه حیثیت و حفظ آبرو و شرف مردم وطن‌مان نثار نمایم .

دری لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در حالی که حلقه‌های درشت اشک در چشمانتش می‌درخشد و آهنگ کلامش مرتعش و لرزان می‌شد ، خطاب به‌مازیار گفت :

— من فرزندان خود را که برای جانشانی در این راه آماده کرده‌ام به‌همراه آورده‌ام و امیدوارم بعد از شهادت من بهترین فرزند خلف و جانشین لایق و شایسته‌بی باشند .

دری این بگفت و با دست‌های لرزان ، اشاره به‌چند نفر جوان برومندی که به‌صدای پدر خود همچون مجسمه‌هایی برپا ایستاده بودند ، کرد .

از شنیدن سخنان موثر دری که اعمق روح حاضران را منقلب گردانید ، اشک در دیدگانشان جمع شد و صدای تحسین در زیر گنبد طالار طنین‌انداز گردید . مازیار که بیش از همه تحت تاثیر بیانات این سردار سالخوردۀ شجاع قرار گرفته بود ، چند قدم پیش گذاشت و وقتی به‌نزدیک وی رسید آغوش باز کرده او را بر روی سینه منقلبیش جای داد ، مازیار چند بوسه گرم بر چهره تب‌آلود دری زد و آنگاه در دنبال اظهارات وی گفت :

— شهرهای ما به‌علت آنکه در نقاط کوهستانی و جبال سر به‌آسمان برافراشته قراردارند کاملاً قابلیت دفاع را دارند و

تازیان است و یا از حسادت و رشك بر برادر و خیالات اهربیمنی و افکار جاه‌طلبانه‌ای که در سر می‌پروراند سرچشمه گرفته است .

وقتی سخنان کوهیار به‌پایان رسید و مجلس دستخوش هیجان تب‌آلودی گردید ، مردی که قامتی بلند و چشمانی درشت داشت و موها بی‌یی که در چهره‌اش جلب توجه می‌کرد به‌سفیدی برف بود با حالتی موقرانه و قابل احترام گام به‌جلو نهاد و پس از آنکه نگاهی در منتهای خشم و نفرت به‌کوهیار افکند ، نعره‌ای از درون برکشید . بطوری که کوهیار و جملگی حاضران که در تردیدی وحشت‌آلود دست و پا می‌زدند دچار هراس و بیسم گردیدند . این سردار (دری) نام داشت ، او از سرداران شجاع و سالخوردۀ طبرستان بود و در بیشتر جنگ‌هایی که سپهبدان و سپهسالاران مازنداران با دشمنان خود کرده بودند شرکت داشت . زخم‌ها برداشته بود و شجاعت‌ها نموده و پیروزی‌ها یافته بود .

دری بیش از هفتاد سال داشت ، او با نگاه‌هایی که از آن شراره‌های انتقام و مردانگی و غیرت جستن می‌کرد همه را از مد نظر گذرانید و با لحنی آمرانه و صریح گفت :

— کوهیار ، آیا شرم‌آور نیست که علنا و آشکارا در حضور برادر شجاع خود و سرداران وطن‌دوست طبرستان ، آنها که به خاطر سرزمین‌هایمان فدایکاری‌ها و مردانگی‌ها نموده‌اند ، چنین بیانات ننگ‌آوری می‌کنی ؟ چقدر مایه شرف و افتخار است که برای ما جانبازان راه این آب و خاک فرصت بزرگی به‌دست آمده تا بتوانیم در راه حفظ و بقای ملت خود و سرزمین‌هایمان که

بود تا ضربتی کاری بر پیکر برادر فرود آورد.

کوهیار با افکاری شیطانی و خیالاتی اهربینانه از برادر جدا شد و تصمیم گرفت هرچه زودتر بهصف دشمنان پیوسته و بهکمک آنها بر برادر بتازد و یا خائنانه وی را تسلیم لشکریان دشمن بنماید. او می خواست از این طریق زمام امور طبرستان را بهدست گیرد.

ما بهآسانی می توانیم حملات مهاجمین را دفع نمائیم ، اتکای ما در اینجا بیشتر به (سرخاستان) کارگزار و سردارمان در شهر ساری و دری سردار رشید و دیگر امیران دلاور و خلاصه عموم سران وطن دوست این سرزمین است . من همین امشب طرح دفاعی طبرستان را با توجه بهکلیه دریندها و معابر و گذرگاههای کوهستانی که احتمال نفوذ دشمنان در آنجا می رود مورد تأمل قرار می دهم و تا فردا این کار را بهپایان می رسانم ، بطوری که هنگام تعرض عمومی سپاهیان خلیفه با پایداری و استقامت غیر منتظره ما روپرو خواهند شد .

کلام سردار طبرستان که بهاینجا رسید ، حاضران را امید تازه‌ای دربر گرفت و خون گرم و جدیدی در عروقشان دوید . آنها سپس قصد بازگشت بهسوی شهرها و موضع خود را گردند در حالی که در دل همه نشاط و مسرت ژرفی موج می زد و در چشمانشان نور امید و اشتیاق می درخشد ، آنها موقعی که به در بزرگ کاخ رسیدند نگاهی مملو از احترام و اعتماد بهجایگاه فرمانروای خود افکنند و آنگاه هریک بر مرکب‌هایی که انتظارشان را می کشید قرار گرفته عنان بهطرف مساکن خود کشیدند .

در میان عزیمت‌کنندگان یکنفر بود که ملالت و رنج فراوانی بر او مستولی شده بود و حالتی شبیه بهکینه و انتقام توانم با شرم‌ساری قلبش را بهسختی درهم می فشد ، این شخص کوهیار برادر مازیار بود که بهعلت تحفیری که سابقا از برادر خود دیده بود و بر جاه و مقام و محبوبیتش در بین مردم رشک می برد ، بعض و نفرت شدیدی از وی بددل داشت و همواره در پی فرصتی

می شد که مدت‌هاست در بیابانها و کوهها روزگار گذرانیده که سر و وضع شوریده‌ای داشت. مازیار نگاههای عمیق و طولانی به سر و پای او افکند، مثل اینکه می‌خواست در همان نگاه اول از آنچه در روح و مخیله‌ی وی می‌گذشت باخبر گردد.

پیرمرد تعظیمی کرد، آنگاه در برابر دیدگان بهترزده مازیار ریش مصنوعی و کلاه نمدی خود را از سر برداشت، مازیار با چشم‌انداز خیره به‌این مردی که با کمال مهارت یک مرتبه تغییر قیافه داده بود، نگریست.

مرد همچنان خاموش و بی‌حرکت دربرابر شقرار داشت و تبسمی نیز بر لبان خشک خود آورد، مازیار کمی بیشتر در دهن خود به‌جستجو برداخت و ناگهان همچون گل شکفته شده‌ای فریادی از خوشحالی برکشید:

— اوه، (روزبه)، دوست قدیم من و افشین! خیلی عجیب و غیر منتظره است، من تصور می‌کرم ترا در خواب می‌بینم.

سیمای مرد از هم باز شد و بهشتاب گفت:

— ولی اسم جدید من سعد است. این نام را خلیفه پس از آنکه با افشین در دربار او به خدمت او مشغول شدم بر من نهاده است.

نام خلیفه همچون پنکی گران بود که بر سر مازیار فرود آمد، از شنیدن این اسم حالت نفرت و انزعاج، آمیخته با خشم و بیم به او دستداد و سعد اضافه نمود:

— افشین مرا بهزد تو فرستاده و من با تحمل مشقات و

دیدار غیرمنتظره

مازیار وقتی تنها ماند متکر و اندیشنگ بر روی یکی از نیمکت‌هایی که پیرامون تخت بلند او قرار داشت آرمید و بلا فاصله دستخوش خیالات و افکار مختلف گردید، موقعی که در میان سکوت عمیقی که طالار در آن غوطه می‌خورد، نقشه‌های آینده را ترسیم می‌کرد، در این وقت یکی از نگهبانان آهسته وارد طالار شده به فرمانرو گفت:

— مرد سالخورده و ناتوانی که گویا از راه دور و دیار دیگری آمده اجازه ملاقات می‌خواهد.

مازیار قیافه استفهم آمیزی به‌خود گرفت و پس از آنکه لحظه‌ای تامل کرد، با بی‌اعتراض مخصوص به‌نگهبان گفت:

— بگو وارد شود.

هنوز از خارج شدن وی بیش از دقایقی چند نگذشته بود که پیرمردی خمیده با ریش بلند خاکستری رنگ و لباده‌ای بلند در حالی که به‌کمک عصا قدم ہرمی داشت وارد شد.

تازهوارد خیلی غبارآلود و سیه‌جرده بود، چنین معلوم

ناگهان برق خوشحالی چشمانش را که در تیرگی فرو می شد ، در میان گرفت . مازیار فریادی شف آمیز برکشید و با صدای رسا گفت :

— پس افسین روز جشن مهرگان ، روزی که ایران از چنگال ضحاک خونخوار آزاد شد ، خلیفه و پسرانش را بهخانه خود دعوت می کند و در همین روز فرخنده ، آنها را بهوسیله سربازان ایرانی و غلامان مخصوص به قتل خواهد رساند .

— ولی سفارش افسین این بود که حتی الامكان تا قبل از مرگ معتصم ، باید به جنگ با لشکریان او مشغول باشی تا وی فرست کافی برای اجرای نقشه خود را داشته باشد .

مازیار نفسی به راحتی کشید و گفت :

— من مقدمات و نقشه این کار را فراهم ساخته ام و در همه معابر جبال و گذرگاهها در راه های مرگبار شمال و کلیه دریندها ، سنگرهای کافی برپا داشتمام و سپاهیان آزموده و جنگ آور من منتظر فرمان من هستند تا از دشمن خودخواه و ظالم در مواضع خود پذیرایی و استقبال گرمی بنمایند .

مازیار این بگفت و سعد را دعوت کرد تا برای بازدید نقاط مستحکم شده با وی برود و منظورش این بود که سعد در بازگشت از طبرستان آنچه را که به چشم دیده بود برای افسین نقل نماید تا اطمینان خاطر هم پیمان و هموطن اش فزونی یافته و دلش از امید گرم شود و با قوت قلب و جسارت بیشتر هدف مقدس خود را تعقیب نماید .

سختی های جانفرسا توانستم خود را بهاینجا برسانم .
مازیار از شنیدن این خبر ، فریادی از شادی و مسرت برکشید و گفت :

— از نزد افسین می آیی ؟ خوب کارها مطابق دلخواه پیش می رود ؟

سعد پیش از آنکه پاسخی به سوال مازیار بدهد ، دست پیش برده کاغذی را از بغل بیرون آورده به دست مازیار داد . از مشاهده این نامه ناگهان تشویش و آشفتگی ابهام آمیزی بر قلب مازیار راه یافت و تا مدتی دیدگانش بی حرکت بر روی خطوط اولیه نامه خیره ماند ، مازیار گفت :

— پس حدس من درست و بجا بود و همین روزها بهامر خلیفه ، از ناحیه کومش و از حدود سنگسر و شروین و رودبار ، تازیان به سرزمین طبرستان حمله خواهند کرد .

خبر آغاز حمله از این مناطق ، اعصاب و روح مازیار را به سختی درهم فشردند و مازیار بی آنکه بقیه نامه را بخواند با افسردگی و وحشت سربرداشت و با عجله گفت :

— پس موضوع قتل خلیفه و سرنگون ساختن خلافت این مرد چه می شود مگر افسین هنوز هم در این خصوص تردید دارد ؟

سعد کلام او را قطع کرده گفت :

— مثل اینکه نامه را تا آخر نخوانده ای .

مازیار به سرعت بار دیگر نامه را جلو چشم گرفت و با ولع و شوق زاید الوصف شروع به خواندن جملات خوانده نشده آن کرد .

مازیار حتی از این حد هم یک‌گام فراتر نهاد و برای اینکه اطمینان برادر را به پیروزی قطعی خود جلب نماید، ماجرا مکاتبات خود را با افشین و عهد و پیمانی که در این مورد با او بسته بود برای کوهیار بازگو کرد. او پس از فراغت از این کار نامه‌ای به (دری) سردار رشید خود که وی را قبل از جای کوهیار اعزام داشته بود نوشت، او را احضار کرد و آنگاه گروهی از لشکریان خویش را به فرماندهی وی به مقابل سپاهیان اعزامی عبدالله طاهر به ناحیه‌ای به نام (مرو) فرستاد. مازیار با این فکر و اندیشه که کوهیار را در موضع کوهستانی نشانده است از آن جانب اطمینان حاصل کرد و گمان نمی‌برد که از ناحیه کوهستانی به‌وی حمله‌ای بشود، چه علاوه بر اعتمادی که به لیاقت و شایستگی و شناسایی کوهیار داشت، آن ناحیه را دره‌ها و تنگناها و جنگل‌ها و مناطق خط‌رانک فرا گرفته بود، بنابراین راهی برای آمدن لشکریان و تبدیل آن نقاط به صحنه‌های کارزار وجود نداشت. اما راهی که بیشتر اسباب تشویش و بیم مازیار بود، همان موضعی بود که دری و یاران او و جنگجویانش را به نگهبانی آن گماشته بود.

اما برای پاسبانی راهی که از طرف کومش به طبرستان می‌رفت برادرزاده خود قارن فرزند شهریار پسر قارن را که از سرکردگان وی بود مأمور گردانید و برادر خویش عبدالله پسر قارن و گروهی از سرکردگان مورد اطمینان خود را همراه وی فرستاد.

حراست از شهر (تمیشه) در مرز گرگان و راههای نفوذی

رویای رهایی طبرستان

نقشه دفاعی فرمانروای طبرستان

مازیار استحکامات طبرستان را به سردارانش می‌سپارد

مازیار برای دفاع از سراسر طبرستان و مازندران طبق نقشه‌ای که تنظیم کرده بود از وجود ورزیده‌ترین و جنگ‌آزموده‌ترین سردارانش بهره می‌گیرد. او حتی کوهیار برادرش را نیز با کمال صمیمیت و ساده‌دلی در طرح این نقشه جنگی وارد می‌کند.

موقع مهم طبرستان که لشکریان عبدالله طاهر می‌باشد در آن‌جاها استقرار یابند و حملات خود را از آن جاها آغاز نمایند همان‌طوری که قبل از نوشیم کومش، تمیشه (گرگان)، کوهستانها و جنگل‌های مشرق طبرستان و هم‌چنین (مرو) بود.

مازیار که هرگز نه اطلاع داشت و نه گمان می‌برد که کوهیار برادر جاه طلب و خیانت پیشنهاد افکار و اندیشه‌های جنایتکارانه‌ای را در سر می‌پروراند، وی را به نزد خود خواند و برای دلگرمی و جلب نظر هرچه بیشتر او گفت:

— چون تو کوهستان خود را بهتر از دیگران می‌شناسی،
لذا ترا به آن سو می‌فرستم تا با شجاعتی که در تو سراع دارم آنجا را نگاهداری کنی.

خلاصه به عبارت دیگر از پشت جبهه هیچگونه نگرانی نداشته باشد ولی مازیار بر اثر ارتکاب این اشتباه بزرگ و غیرقابل جبران از این امتیاز که امنیت پشت سرش باشد برخوردار نبود، در حالی که هم پیمان دیگر او یعنی بابک خرم دین به هنگام چند سال پیکار با خلیفه بغداد نه تنها از سختگیری و فشار بر اتباع خود، خودداری می‌ورزید، بلکه در چنان هنگام‌هایی، معافیت‌ها و بخشش‌هایی برای آنان قابل می‌گردید.

به هر تقدیر، مازیار بر اثر اشتباهات و بعضی بی‌سیاستی‌ها، هیچگاه نتوانست آنطور که باید و شاید در موقع و لحظاتی که آتش جنگ شعله‌ور بود از تمام مردم طبرستان در دفاع و شرکت در عرصه‌های کارزار بهره برگیرد. خاصه که خیانت بعضی از اطرافیانش و مخصوصاً کوهیار برادرش، مزید بر علت شده، موجبات ناکامی‌های او را فراهم گردانید.

منطقه شرق طبرستان را به عنده سردار دیگر خود (ابوصالح سرخاستان) سپرد و همان‌طوری که در پیش یادآوری شد، این سردار ورزیده دیوار بیرون شهر (تمیشه) را که تا دریا کشیده شده بود و سه میل از سوی دریا امتداد داشت و خود نیز قبل آنرا مرمت و آماده ساخته بود پناهگاه خود قرار داد.

به این ترتیب پهناز خندق، که سرخاستان در کنار آن دیوار ایجاد کرده بود فاصله میان دو سپاه متخاصم یعنی سپاهیان سرخاستان و لشکریان حسن عمومی عبدالله طاهر در سرحد گرگان واقع شد و دو طرف ضمن مراقبت حرکات یکدیگر به تجهیز و تدارک جنگ مشغول گردیدند.

شدت عمل مازیار اشتباه دیگر فرمانروای طبرستان

مازیار به هنگام جنگ با حریف خود عبدالله و حسن دو اشتباه بزرگ و عمدۀ مرتکب گردید، اول اعتماد به برادرش کوهیار که در خط دیگری جز خدمت به مازیار و جنگ با دشمنان وطنش حرکت می‌کرد، دیگری شدت عمل نسبت به همشهریان و اتباع خود برای گرفتن مالیات و خراج، که این کار برخلاف سیاست و تدبیر، فرمانروایی بود که می‌خواست در آن لحظات خوفناک با دشمن بزرگ خود وارد صحنه نبرد گردد، چه مصلحت جنگی اقتضای آن را داشت که مازیار از لحاظ اوضاع داخلی و

خاطر پیدا کردند، یکی از ایشان انگشتان خود را به مقابل لب‌ها نزدیک کرده صدایی از دهان بیرون آورد و بلافضله شخصی که در لباس سرداران ایرانی بود و مشخصاتی داشت که می‌رساند از اهالی طبرستان و اطرافیان مازیار است به آنها نزدیک گردید.

وی با نقاب سیاهی صورت خود را پوشانیده بود و چنان با احتیاط و نگرانی قدم بر می‌داشت که به نظر می‌رسید خیلی از وضع خود بیناک و وحشت‌زده است، و کوشش زیادی به خرج می‌داد که شناخته نشود. وی همان کوهیار، برادر مازیار بود که به واسطه حس حسادت و جاهطلبی به دشمنان پیوسته بود و با توطئه‌ها و مقاصد اهربیانه‌شان همراهی می‌کرد.

کوهیار از مدتی پیش و از همان هنگامی که برادرش مازیار، استقلال طبرستان را اعلام کرد و می‌رفت تا به دنبال آزادسازی ایالات شمالی ایران همه نقاط و سرزمین‌های وطن خود را از چنگال خون‌آلود اغراپ نجات بخشد، کینه برادر را به دل گرفته بود و می‌خواست بهر وسیله‌ای که امکان دارد، حتی با خیانت و آدم‌کشی و خودفروشی تار و پسود نقشه‌های مازیار را از هم متلاشی ساخته و با خوشخدمتی به دشمن و همراهی با مقاصد شوم آنها مقام و منصبی بدست آورده و خود بجای برادر بر تخت حکمرانی تکیه زند.

کوهیار وقتی به آن دو نفر عرب نزدیک گشت یکی از آنها که علی نام داشت خود را به او نزدیک نمود و در حالی که هنوز هم با نگاههای غصب‌آلود خود اطراف را می‌پائید به کوهیار

خیانت کوهیار آشکار می‌شود

توطئه در جنگل

جنگل را سکوت و خاموشی مرمزی در برگرفته بود، مه نسبتاً غلیظی که به واسطه بارانهای متواتی و رطوبت فوق العاده، فضای جنگل را پوشانده بود وضع آن را اسرارآمیزتر و هوایش را نامطبوع‌تر می‌نمود، هنوز روز به پایان نرسیده و محیط جنگل را تاریکی و ظلمت احاطه نکرده بود که ناگهان ناله دلخراشی خاموشی را از هم شکافت و متعاقب آن صدای سقوط جسم سنگینی به‌گوش رسید. صاحب این ناله یکی از نگهبانان مازیار بود که دشمنان امیر طبرستان برای اینکه بهتر بتوانند نقشه‌های توطئه‌آمیز خود را به مرحله اجرا بگذارند، او را به قتل رسانیده بودند. قاتلین دو نفر بودند، هر دو لباس تازیان را به تن داشتند و چنان با احتیاط و ملایمت قدم بر می‌داشتند که وقتی با چشم‌هایی که شاره‌های غضب و بی‌رحمی در آنها می‌درخشید خوب اطراف را پائیدند دست‌های لرزان خود را در حالی که خنجرهای خون‌آلودی در میانشان برق می‌زد به طرف کمرها پیش می‌بردند، آنها کمی جلوتر آمدند و پس از آنکه کاملاً اطمینان

گفت:

— آیا این مکان امن و مطمئن است؟

کوهیار پس از آنکه مدتی به نقطه‌یی که چند نگهبان طبرستانی بی‌حرکت بر زمین افتاده بودند خیره شد و در خود کمی احساس ترس و بیم کرد لب از هم گشود، ابتدا یک دست خود را با حالتی آمیخته بهتردید و اضطراب بالا برده نقاب از چهره برگرفت و سپس به‌آهستگی و ملایمت گفت:

— می‌توانید مطمئن باشید که خطری فعلاً ما را تهدید نمی‌کند.

این بگفت و با قیافه‌ای که سعی می‌کرد وحشت خود را حتی‌الامکان پنهان بدارد به‌طرف دیگر چشم دوخت، از آن سو مرد عرب دیگری که معلوم بود کوهیار خیلی از اوی حساب می‌برد با خونسردی و اطمینان پیش‌آمد، وقتی به‌زند کوهیار و آن دو نفر دیگر رسید نگاهی آمرانه به‌کوهیار کرده و از اوی پرسید:

— آیا بالاخره موفق به‌انجام نقشه‌های خود شدی؟

کوهیار در پاسخ حسن فرمانده لشکریان ظاهر ابتدا درنگی کرده با لحنی که از فرمانبرداری و اطاعت او حکایت می‌کرد گفت:

— متاسفانه باید بگویم که‌هنوز به‌انجام آن نقشه توفیق نیافته‌ام ولی امید زیادی‌دارم که با اقدامات مهمی که به‌عمل آورده‌ام به‌سوی پیروزی نزدیک شوم.

حسن که وجود برادر مازیار و خیانت او را مهمترین عامل پیروزی و تسلط بر قوای مازیار می‌دانست از این جمله یکه خورد

و در حالی که نمی‌توانست نگرانی و غصب خود را مخفی بدارد و لب‌های خود را به‌دندان می‌گزید با صدای بلندتری گفت:

— حتی در این مدت نتوانستی چند نفر از سرداران مازیار را با مقاصد ما همراه کنی؟!

کوهیار که به‌خوبی متوجه اضطراب و نگرانی سرمهده و شتاب او را برای به‌زمانو درآوردن برادر خود احساس می‌کرد، برقی از خوشحالی و شیطنت در چشمانش درخشید و با آهنجی مطمئن و محکم گفت:

— ما گام به‌گام به‌پیروزی نزدیک می‌شویم و چندتن از سرداران مازیار هم به‌ما روی موافقت نشان داده‌اند و به‌علاوه به‌وسیله جاسوسان خود به‌راز عجیبی پی برده‌ام.

حسن از شنیدن نام راز تکانی خورد، به‌عجله پرسید:

— توضیح بیشتری در این خصوص بده و بگو ببینم این راز کدام است؟!

کوهیار که می‌خواست خدمت خود را بیشتر به‌رخ او بکشد و بی‌قراری حسن را تشدید نماید، کمی به‌پیرامون خود چشم دوخت و وقتی بار دیگر اطمینان و دلگرمی یافت گفت:

— جاسوسان و افراد من بالاخره با تحمل زحمات بسیار و فدایکاری فوق العاده که در این چندیار نزدیک بود سرهای خود را از دست بدھند کشف کردند که مازیار قصد دارد تمام راههای کوهستانی را به‌روی شما بسته و از راه دامغان و خراسان بر سپاهیان شما بتازد.

حسن که در تمام مدتی که این جملات را از کوهیار می‌شنید

حسن تکانی به خود داده و در حالی که دستی بر چهره سوخته و ریش سیاه خود می‌کشید نگاههای تحیرآمیزی بر کوهیار افکنده و با آهنگ ملایمی گفت.

— کوهیار، البته انتخاب تو به فرماندهی قسمتی از نیروهای مازیار برای ما فوق العاده ارزش دارد، ولی تو قبل از هر کار باید وسایلی برانگیزی و کاری بکنی تا آن نامه‌های را که افشین سرکرده ایرانی سپاهیان خلیفه به برادرت نوشته به چنگ بیاوری، چون این موضوع برای ما خیلی اهمیت دارد و خلیفه را بیش از پیش متوجه نیرنگها و دوروبی‌های مردان ایرانی که در دستگاه خلافت ظاهرا کمر خدمت بسته‌اند می‌نماید. خاصه افشین که هم با عبداللطاهر اختلاف و دشمنی دارد و هم می‌خواهد قدرت خلیفه را با خود او نابود سازد. اگر تو این کار بزرگ را که همان دست‌یابی به نامه افشین می‌باشد انجام می‌دادی، هم راه را برای موفقیت‌های شخصی خود هموار می‌کردی و هم با این خدمت، خود را به دستگاه خلافت نزدیک می‌ساختی.

وقتی حسن جمله آخر خود را بر زبان آورد، کوهیار بی‌اختیار سر را چند بار به علامت احترام و تصدیق فرود آورد و با لبخند و سیمایی اطمینان بخش گفت:

— من از مدتی پیش می‌دانستم که برادرم با افشین سرو سری دارد و آنها مشترکاً سوء قصدهایی علیه قدرت و اساس حکومت معنضم ترتیب داده‌اند.

و بعد در حالی که چهره‌اش بیش از پیش سایه‌ای از خوشحالی و مسرت بر روی آن افتاده بود گفت:

نفس را در سینه حبس کرده و چشم بهدهان وی دوخته بود مثل اینکه باری سنگین را از دوش خود برداشته است با عجله گفت:

— عجب! این مرد مغدور به فکر حمله هم افتاده و فکر می‌کند که می‌تواند سرزمین‌های شمال و سپس سرزمین‌های دیگر ایران را آزاد سازد؟

کوهیار به‌تدی میان حرف او دویده و پیش از آنکه حسن مطلب دیگری را شروع نماید گفت:

— چون برادرم از شروع تعرض‌های همه‌جانبه لشکریان شما فوق العاده بیمناک است قبل از تمام فرماندهان قسمت‌ها و موضع سرحدی را انتخاب نموده است و خوشبختانه با توجه به حسن نیت و خوش‌بینی بیش از اندازه‌ای که بهمن دارد مرا به فرماندهی یکی از کوهستانهای جنوبی منصب کرده، در این صورت کار بیشتر به دلخواه ما خواهد چرخید.

حسن با تعجب پرسید:

— مازیار چگونه به اعمال مخالفت‌آمیز تو پی نبرده و علیرغم این‌همه مامورینی که در اختیار دارد چطور نتوانسته بفهمد که تو هرگز با او صمیمی نیستی و در دنبال فرصتی می‌گردی که ضربه سخت و شکننده‌ای بر اوی فرود آوری؟

کوهیار در حالی که قیافه‌اش را تبسمی شیطانی از هم می‌گشود گفت:

— من اطمینان دارم که او هرگز به کارهای مخفی و اقدامات پشت پرده من پی نبرده و نمی‌داند در دل من چه می‌گذرد و چه هدف‌هایی را دنبال می‌کنم.

می توانم بگویم طبق وعده‌ای که گرده‌اند شاید برای چند لحظه دیگر آنها رابط برادرم ، مرجانه را به‌ینجا حاضر خواهند کرد .

مرجانه در برابر حسن

حسن که از خوشحالی نمی‌توانست در پوست بگنجد دستی بر روی شانه کوهیار نهاد و گفت :

— آنها به‌همین زودی مرجانه را اینجا خواهند آورد ؟

کوهیار از این سخن کمی بفاندیشه فرو رفت ، چشمانش به نقطه نامعلومی دوخته شد و در حالی که در عالم خیال و تصور دلایلی برای این‌همه خیانت و نیرنگ به‌برادر خود و هم‌وطنانش می‌جست ، دیدگانش را به‌اطراف متوجه ساخت و بعد نگاه به صورت فرمانده سپاهیان دشمن مازیار کرده ، به‌آهستگی و ملایم‌تر گفت :

— من فکر می‌کنم که آنها تا چند لحظه دیگر مرجانه را با خود بیاورند و ما می‌توانیم به‌وسیله این زن زیرک به‌خیلی از اسرار و رازهای پرازشی که می‌تواند ما را به‌مقصود نزدیک سازد دست پیدا کنیم .

مدتی سکوت و خاموشی جایگزین گفتگو و صحبت شد ، کوهیار به‌فکر و اندیشه فرو رفت و خود را تا نزدیک‌ترین مرحله موفقیت و آرزوهایش نزدیک دید . حسن نیز که با در دست داشتن برادر مازیار و کشف اسراری که به‌خیال او مرگ و نابودی دشمن و

— اتفاقاً مازیار از آنجایی که بهمن سهایت درجه اطمینان را دارد ، موضوع مکاتبه خود و افسین را فاش ساخت و پرده از روی این راز بزرگ برداشت ولی هنوز نتوانسته‌ام جایگاه این نامه‌ها را کشف کنم . ولی همین امشب دو نفر از کسان من برای دستگیر ساختن مرجانه رابط مورد اعتماد برادرم به‌خانه او خواهند ریخت و با تهدید و ارعاب سرخ این موضوع را به‌دست خواهند آورد ، در صورتی که این زن شروع به مقاومت کرد با شکنجه و عذاب نشانی محل نامه‌ها را از زبانش بیرون خواهند کشید .

حسن قبل از اینکه فرصت بدهد تا کوهیار حرف‌های خود را به‌پایان برساند به‌میان سخنان او دویده ، با خوشحالی زاید — الوصفی گفت :

— این مرجانه که تو می‌گویی رابط مازیار است ما را در راه رسیدن به‌مقصود نزدیک‌تر می‌کند و اگر این قضیه صحت داشته باشد ما نه تنها می‌توانیم با بدست آوردن چنین اسنادی به‌اسرار و حقایق گرانبهایی پی‌بریم بلکه موفق خواهیم شد که افسین را که در دستگاه خلیفه فعلاً سرنشته کلیه امور را بدست گرفته و از نفوذ و قدرت فوق العاده‌ای برخوردار است نابود گردانیم و به‌علاوه می‌توانیم حتی به‌وسیله همین زن مورد اعتماد مازیار زهر در طعام وی ریخته او را مسموم گردانیم ، اما آیا اطمینان داری که مأموران تو تاکنون نتوانسته‌باشند این جایگاه را کشف کنند ؟ کوهیار با آهنگ اطمینان‌بخشی گفت :

— من نه تنها به‌مهارت و زیرکی آنان اعتماد دارم بلکه

ساده مشکی رنگ تشکیل می‌داد و تنها دیدگان او بودند که گرچه از آن شاره نفرت و غصب جستن می‌کرد ولی در پرتو سورکم رنگ چراغ هنوز تابناکی و درخشندگی خیره‌کننده خود را همچنان حفظ کرده بود. گونه‌های مرجانه خیلی بی‌رنگ و کمی متمایل به زردی شده بود، معلوم بود که فشارها و مصایبی که بر روی وارد آمده بالاتر از آن رنج و عذابی که او متتحمل می‌شد، وی را دگرگون نموده و آثاری از حزن و دردهای جانکاه را بر چهره‌اش بجای گذاشته است.

مرجانه وقتی به‌کمک آن چند نفر از اسب به‌زیرآمد، گرچه از وضع خود و از همه بیشتر از سرنوشت مازیار نگران و متوجه به نظر می‌رسید و روحیه‌اش کمی دستخوش تزلزل شده بود، اما نمی‌خواست اکنون هم که در چند دشمنان فرمانروای طبرستان اسیر است از تلاش و کوشش بازایستد.

او در آن لحظات نخستین نگاههای کنجدکاو خود را به اطراف چرخاند، ابتدا به‌کمک نور ضعیف و لرزان چراغ که فقط چند متر پیرامون محوطه را روشن می‌ساخت تا آنجا که مقدور بود وضع جنگل را به‌نظر آورد و سپس چشمان خود را به‌کوهیار که نقاب بر چهره افکنده بود متوجه گردانید.

مرجانه خیلی تلاش کرد تا وی را بشناسد، گرچه از وضع لباس و ظاهرش تا اندازه‌ای دریافت که وی باید از افراد سرشناس مازندران و حتی نزدیکان مازیار باشد، ولی نمی‌توانست هویتش را کشف کند، اما هنگامی که نگاههای نافذ او با چشم‌های حیله‌گر و رعب‌انگیز حسن مصادف شد فهمید که صاحب این

قیباش را تسریع می‌نمود و شاهد پیروزی را در آغوش می‌دید، از اظهارات کوهیار سخت خوشدل و مسرور بود و با بی‌تابی منتظر گشت که رابط مازیار را از میان ظلمت جنگل طبق وعده‌ای که کوهیار به‌او داده بود به‌اینجا هدایت کنند تا حضورا از دهان وی رازها و اسرار مهمی را بشنود.

چند لحظه دیگر گذشت، در همین موقع سکوت سنگین و مرموز جنگل را صدای پای مرکی که به‌آهستگی حرکت می‌کرد درهم شکست، صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد، ناگهان چشمان حیله‌گر و از حدقه بیرون آمده کوهیار و حسن در تاریکی درخشیدند و به‌همان نقطه‌ای که صدا از آنجا به‌گوش می‌رسید خیره شدند.

کوهیار به‌یکی از اعراب اشاره‌ای کرد و او چراگی را که همراه داشت مدتی در فضا نگاهداشت و متعاقب این عمل صدای پای اسب نزدیک‌تر شد و پس از چند دقیقه سه‌نفر از اشخاص مسلح که همه در لباس محلی بودند، ظاهر گردیدند. آنها وقتی به‌این جمع نزدیک شدند بی‌آنکه سخنی بگویند و یا کلمه‌ای ادا نمایند در جاهای خود می‌خکوب شدند و کوهیار به‌سوی آنها پیش رفته و با چراگی که به‌دست گرفته بود خوب به‌کسی که بر روی مرکب قرار داشت دقیق گردید، آن‌وقت تبسم رضایت‌بخشی بر لب رانده، به‌طرف یکی از این سه‌نفر رفت و در گوش او به‌آهستگی چیزی گفت، او نیز به‌سوی سوار نزدیک شده به‌یاری دو نفر دیگر او را از اسب پایین آوردند. دست‌های این شخص را که همان مرجانه بود با طنابی بهم بسته بودند، لباس مرجانه را یک شنل

چشم‌ها باید یکی از دشمنان وحشتناک مازیار باشد. حسن وقتی با نگاههای غضب‌آلود مرجانه مواجه شد خیلی سعی کرد تا شاید با نگاههای نوازش‌کننده و ملایم نیرنگ‌آمیزش، ترس و بیم وی را برطرف سازد ولی این زحمت او بیهوذه بود و مرجانه که می‌دانست این جمع برای توطئه و سوءقصد به فرمانروای طبرستان و در هم‌شکستن نیروی مقاومت مردم استقلال طلب جان برکف این سرزمین بوجود آمده است، نفرت و کیهه عمیقی در خود احساس نمود بطوری که چندبار تنکان‌های شدیدی به دست‌های خود داد تا شاید آنها را از بند آزاد سازد. ولی وقتی محافظین را پیرامون خود دید به تلخی دریافت که این تلاش و تکاپو بی‌فایده است.

کوهیار که دیگر بیش از این سکوت را جایز ندانست، چند قدم به سوی وی پیش رفت آنگاه اشاره‌ای به مراقبین مرجانه کرده آنها هم پارچه‌ای را که با آن، دهان زن را بسته بودند از مقابل دهانش باز کردند.

مرجانه وقتی دهان خود را آزاد دید با صدایی که به غرش رعد می‌مانست خطاب به کوهیار گفت:

— از جان من چه می‌خواهید؟ ای وحشی‌ها، ای آدم —
کش‌ها، ای خیانتکاران!

فریاد رعدآسای او و طنینی که این فریاد در میان سکوت جنگل به همراه داشت، فضا را وحشت‌انگیز می‌کرد و حسن که از این غرش سخت دچار ترس و هراس شده بود، بی اختیار خنجر از کمر برکشید و نوک آن را بر روی سینه مرجانه قرار داد، کوهیار

که دریافته بود هرگاه این صدا به‌گوش نگهبانان برادرش که در این جنگل پاس می‌دادند برسد، همه نقشه‌هایش عقیم خواهد ماند. و به علاوه جان خودش و حسن نیز دچار مخاطره خواهد شد، ناگزیر با لحنی قاطع و محکم گفت:

— مراقب خودت باش، اگر ساكت نشوی این خنجر رشته‌های زندگیت را از هم خواهد درید.

مرجانه از این تهدید ساكت شد ولی دندانهای خود را از فرط خشم بهم می‌سائید و با چشمان شرربار خود به آنها می‌نگریست.

حسن که تاکنون ساكت مانده بود و فقط با خنجر خود زن را تهدید می‌کرد، وقتی خاموشی و سکوت او را بدید خنجر را بجای خود نهاد و پس از افکندن چند نگاه شیطنت‌بار با زبانی نرم و لحنی آرام و نیرنگ‌آمیز گفت:

— وحشت نکن، ما همگی از دوستان مازیاریم، از ما به هیچ وجه ترسی نداشته باش، و از اینکه همراهان ما شما را با خشوت و فشار اینجا حاضر کرده‌اند عذر می‌خواهیم.

مرجانه که از لحن کلام و نگاههای آمیخته به شیطنت و غدر حسن پی برده بود که وی مقاصد خائنات‌های دارد با خونسردی و آرامشی در خور تحسین که اثری از بیم و هراس در آن دیده نمی‌شد گفت:

— عجب، شما از دوستان مازیار هستید؟ اینهم یکنون دوستی و هواخواهی است که تاکنون من ندیده بودم.
حسن از کلام نیش‌دار مرجانه سخت آشفته‌حال گشته و گفت:

گشود و با لحن قاطع و خشکی فریاد کرد :
 - تو دروغ می گوئی و من به خوبی از طرز رفتار و اقدامات
 شما حس می کنم که همگی از بی رحم ترین و ناپاک ترین بدخواهان
 مازیار هستید و می خواهید . . .

پیش از آنکه مرجانه جمله اش را تمام کند، حسن به میان
 حرف او دوید و همراه با لبخندی تلخ گفت :

- ای زن، ما می دانیم که علاقه و محبت تو به امیر
 طبرستان واقعیات را از نظرت پوشیده داشته و نمی گذارد تا
 مصلحت خود و مردم طبرستان را به حکم عقل سليم تشخیص
 بدھی، ما همگی از دوستان مازیار هستیم و اینجا جمع آمده ایم
 تا به کمک شما که مورد اعتماد وی می باشد و اطمینان داریم
 قدمی به زیان او برنمی داریم، برای نابودی دشمنان او دست بکار
 شویم و هیچ هم انتظار نداشتیم که دچار تعرض و بد بینی بشویم
 و نقشه های بزرگ مان که ضامن پیروزی مازیار است نیمه تمام
 بماند .

حسن در حالی که همراه با تبسم های شیطانی این مطالب را
 بیان می کرد، از زیر چشم کاملاً مواظب بود که ببیند سخنانش
 چه تاثیری در حریف رمیده خود کرده است و چنین ادامه داد :
 - اشخاص ما اگر باعث رحمت و ناراحتی شما شده و با
 خشونت رفتار کرده اند فقط به خاطر این هدف عالی، یعنی
 پیروزی مازیار و آزاد شدن سرزمین طبرستان بوده و من از طرف
 آنها از شما پوزش می طلبم .
 مرجانه که نه تنها بدگمانی و نفرتش نسبت به حسن برطرف

- می دانم لباس های ما شما را ناراحت و بی مناک کرده
 ولی این لباس ها را ما برای اغفال و فریب دادن دشمنانمان بر
 تن کرده ایم .

مرجانه از شنیدن این سخن کمی آرام شد، تشویش و وحشتی
 که تا چند لحظه پیش تا اعمق قلبش رسخ کرده بود تخفیف
 یافت، نفسی به راحتی کشید و سر خود را پایین افکند، چند
 دقیقه به فکر و اندیشه فرو رفت ولی ناگهان رنگ از رخسارش
 پرید و حرکت شدیدی به خود داد، بار دیگر اضطراب و نگرانی
 مرموزی به جانش افتادند که این بار بسی سخت تر و جان فرساتر
 از لحظات قبل بود. تمام وجودش اینک به لرزش افتاده بود و
 نمی دانست چه بگوید و چه تصمیمی در برابر این آدم های مرموز
 اتخاذ کند.

مرجانه که از آخرین سخن خدude آمیز سرکرده سپاهیان دشمن
 دلش تا حدی نرم شده و وضع خود و حوالات چند دقیقه قبل را
 بکلی از خاطر زدوده بود، یک مرتبه به خود آمد، ماجرای وارد
 شدن چند نفر ناشناس به خانه اش و سپس به بیان های موهوم
 دستگیر ساختش، همه در نظرش مجسم شدند و همین امر موجب
 تغییر ناگهانی و وحشت شدید او گشته بود .

مرجانه یکبار دیگر چشمان غصب آلود خود را بر حسن و
 همراهانش افکند و موقعی که خوب به صورت دوزخی او خیره
 گشت، وحشت شد چندان شد، او آثار خدude و غدر و نیرنگ و
 فریب و توطئه های شوم را در سیمای ناپاک وی خوانده بود و به
 همین دلیل هم بود که بلا فاصله لب های خشک شده اش را از هم

طبرستان برخواهیم داشت .
مرجانه که کم کم متوجه می شد ، دستگیر ساختن او برای چه منظوری بوده و پی می برد که این جمع ناشناس چه مقاصد شومی را از این خشونتها و به دنبال آن از این خدعتها و نیرنگها دارند و در اعماق قلب خود احساس می نمود که آنها حتما دام هولناکی برای نابود ساختن مازیار گسترده اند از روی کمال بی اعتمایی یکبار دیگر شانه های ظرفی خود را بالا افکند و با لحن قاطعی گفت :

— همانطوری که گفتم من کاملا از موضوع کاغذها و اسناد مازیار بی خبرم و اگر هم او اسنادی داشته باشد آنها را به من نسپرده است ، من فقط یک پیام رسان ساده میان او و بزرگان شهرها و فرمانروایان کوچک طبرستان هستم و دیگر هیچ ...

شکست دسیسه فرمانده دشمن

حسن که همه نقشه ها و مساعی خود را بیهوده می دید و تدریجا متوجه می شد که او به صرافت طبع و نیروی هوش و ذکاوت خود به مقاصد آنها پی برده است بار دیگر کوشید و همه نیروهای اهربینی خود را بکار برد تا شاید با ترفندها و افسون های تازه ، حریف خود را اغفال نماید ، این بار با لاقیدی و بی اعتمایی مخصوصی که به خوبی مکر و حیله در آن آشکار بود به مرجانه گفت :

نشده بود ، همچنان با نگاه های تند و عصبانیت حسن را می - نگریست ، حسن بی آنکه ملتفت این نکته شود که سخن اش همچون آبی که بر روی کاغذ آلوده به چربی ریخته شود بی تاثیر می - باشد ، با همان آهنگ نواز شگر این طور ادامه سخن داد :
— اکنون گوش کنید ، چون مازیار در جنوب ساری سرگرم مستحکم کردن قلعه ها و دژهای آن حدود است و نمی تواند خود را به ما بر ساند قادر خود را نزد ما فرستاد تا آن نامه ها و اسناد را که پیش شما به امامت گذاشته به ما تسلیم کنید که هر چه زودتر برای وی ارسال داریم ، آخر ممکن است جاسوسان دشمن که همه جا در جستجوی این نامه ها هستند به آنها دست یابند و در این صورت پرده از روی اسرار افشین و مازیار برداشته خواهد شد .
مرجانه که تاکنون ساكت مانده بود از این پیشنهاد ناگهان حرکتی به خود داد و با تعجب و بیم و هراس به وی نگاه کرد و گفت :

— کدام نامه ها ؟ کدام اسناد ؟ من از وجود چنین اوراقی و هر نوع کاغذی که مربوط به مازیار باشد بی خبرم .

حسن متوجه شد که با همه کوشش و نیرنگ هایی که بکار برده ، هیچ گونه توفیقی نیافته و سر سختی زن رابط به هیچ وجه تعدیل نشده است ، پس لحن کلام خود را تغییر داد و در حالی که دو سقدم به طرف مرجانه برمی داشت به وی گفت :

— من می دانم که شما به خوبی از محل نامه ها اطلاع دارید و باید مازیار را از سگرانی بزرگی خلاص کنید ، شما به ما کاملا اطمینان داشتم باشید و بدانید که هرگز قدمی به زیان فرمانروای

— بسیار خوب، حال که شما تا این درجه سختی از خود نشان می‌دهید، من برای آخرین بار به شما می‌گویم که زندگی مازیار دچار مخاطره شده و نجات وی فقط به دست شما ممکن می‌باشد و اگر به این فکر نباشید و در چنین دقایق حساسی به کمک وی نشتابید باعث مرگ حتمی او و جمعی از سرداران و یارانش شده‌اید و در نتیجه حمله دشمنان ما به شهرها و سرزمین— هایمان با پیروزی ایشان به پایان می‌رسد و کشتار و ظلم و فشار بار دیگر به وسیله اشغالگران به نحو شدیدتری شروع خواهد شد. تنها این اسناد و نامه‌های است که می‌تواند وطن‌دوستی او را نزد هموطنان و هوای خواهانش به اثبات برساند و لکه بدنامی را از دامانش پاک گرداند.

مرجانه بار دیگر از این سخنان حسن که با کمال زیرکی و مهارت ادا می‌شد دچار تردید شد، وی فکر می‌کرد که شاید آنها حقیقتاً از دوستان مازیار باشند و به همین منظور برای اینکه موضوع روشن شود با لحن ملایمی به حسن گفت:

— مگر مازیار در معرض اتهامی قرار گرفته که به قول شما این اسناد می‌توانند نزد هم وطنانش تبرئه‌اش سازد؟
حسن از لحن کلام مرجانه یکبار دیگر آمید به دل سیاهش راه یافت و بهشتاب در پاسخ مرجانه گفت:

— دشمنان مازیار که نمی‌توانند با او به مقابله برخیزند و از شجاعت و دلاوری او بیمناک می‌باشند در شهرهای طبرستان شایع گردیدند که مازیار با خلیفه سارش کرده و می‌خواهد خود را به زیر سایه اطاعت او بکشد، و به این ترتیب به هم وطنان خود

خیانت ورزیده، جمعی از سرداران و جنگجویان دلیر طبرستان را کتف بسته تحویل دشمنانش بددهد، اما این اسناد می‌تواند او را از این اتهامات ناجوانمردانه بری گرداند.

مرجانه که گویی متوجه همه نیرنگ‌ها و ترفندهای حسن شده بود و قلبش از توطئه شومی خبر می‌داد با همان لحن جدی اظهار داشت:

— همانطور که گفتم من نمی‌توانم کمکی در این خصوص بشد' بکنم و اگر هم می‌توانستم این کار را نمی‌کردم، چه با همه صحنه‌سازیها و دروغ پردازیها و مکر و حیله‌ها که بکار برده‌ام، پی برده‌ام که شما نه تنها دوستان مازیار نیستید بلکه از خطرناک‌ترین و خبیث‌ترین دشمنان او هم خطرناک‌ترید.

حسن که می‌دید تمام تیرهایی که رها کرده هیچ‌یک به هدف ننشسته است در حالی که توی چهره‌اش خون مذاب می‌دوند و شراره‌های هولناکی از چشم‌اندازی ترسناکش جستن می‌کرد با آهنگی که شبیه نعره وحشتناکی بود گفت:

— حالا که تا این حد سرپیچی می‌کنی دستور خواهم داد با شدیدترین وضعی شکنجهات کنند تا ترا وادر بـاعتراف نماید.

مرجانه با آرامش ولی با لحن جدی گفت:

— من می‌دانم که شما سردار همان قوم بیابانگردی هستید که اقوام و کسان را به‌وضع فجیعی به قتل رسانیدند، کشتن من و امثال من برای شما کاری عادی است.

حسن که گویی دیگر نمی‌توانست بر روی پاهای خود بند شود

— مرجانه ! اگر بهاتکای مازیار که دیگر جز تو و چند نفر
دیگر در طبرستان هواخواه واقعی ندارد، اینقدر سماجت و
مقاومت بیهوده بهخرج مده، تو باید بدانی که او امروز یا فردا
بهوسیله سپاهیان خلیفه دستگیر و بهسزای اعمالش خواهد
رسید، بیا و از لجاجت استبردار و بیجهت بهتصورات واهمی
باعث مرگ خود مشو !

مرجانه درهمان لحظاتی که در زیر درد تاب و توان از دست
داده و گویی همه قوایش بهتحلیل می‌رفت از این صدا ناگهان
نیروی تازه‌ای در جسمش دوید و نیم قوای خود را متتركز ساخت
تا صاحب صدا را بهخوبی بشناسد، چند لحظه بیشتر طول
نکشید، او که صدای برادر مازیار را شناخته بود و یقین داشت
که در این دقایق حساس کوهیار هم بهبرادرش خیانت می‌کند، با
همان اراده تزلزل ناپذیر و با کلماتی که همچون تازیانه بر پیکر
وی فرود می‌آمد خطاب بهوی گفت :

— کوهیار، تو هم بهبرادر خود خیانت می‌کنی ؟ تو هم ؟ !
خدایا چه می‌بینم . خیانت ! باز هم خیانت، بیچاره مازیار .
کوهیار که دید انکار بی‌فایده است و مرجانه کاملاً بههویت او
بی‌برده است پاسخ داد :

— اگر اسم این کارها را خیانت می‌گذاری، باید بدانی که
این فشارها ومظالم و خودخواهی‌های مازیار است که برای او
دشمنانی بوجود می‌آورد، مردم طبرستان دیگر از ستمها و
افزون‌خواهی‌های او بهتنه آمده‌اند و ما می‌خواهیم با بدست
آوردن این اسناد ارتباط خائنانه او را با افشین و بابک خرم‌دین

در حالی که چشمان مشتعلش را از صورت مرجانه برنمی‌داشت
چرخی خورد و خطاب بهکسان خود گفت :

— فوراً این زن را بههمان طرزی که می‌دانید شکنجه
کنید .

باشاره حسن دو نفر از همراهان فوراً طنابی را که بهوسیله
آن دست‌های مرجانه را بسته بودند حاضر کرده و پس از کندن
چوب قطوری از درختهای جنگل، دستهای او را از پشت به
درختی بستند و دو سر طناب را با آن چوب مربوط ساخته و
آنگاه بهفرمان حسن شروع بهچرخانیدن چوب کردند و با این
شکنجه وحشیانه فشارهای جانکاهی بر دست‌ها و سینه زن وارد
می‌آوردند .

مرجانه دردها و آلام کشته را دلیرانه تحمل می‌کرد و
در حالی که حاضران را بهشدت دچار تعجب و بهت می‌نمود
بهسختی در برابر این شکنجه‌های وحشیانه پایداری بهخرج می‌
داد . . .

کوهیار نقاب از چهره برداشت

در همین موقع کوهیار که تاکنون ساكت و بی‌حرکت ایستاده
بود و از بیم شناخته‌شدن دم برنمی‌آورد، چند گام بهسوی
مرجانه برداشت و در حالی که هنوز نقاب بر چهره داشت با لحن
مردد و جملاتی مقطع خطاب بهاو گفت :

به خلیفه و اعراب ثابت کنیم تا خلیفه برای ازبین بردن وی قوای بیشتری بفرستد.

مرجانه که نمی‌توانست در همان موقعی که رشته‌های زندگانیش در دست دشمنانش بود اینهمه اهانت و تهمت و نامردی را تحمل نماید فریاد برآورد:

— بسکن، ای مرد پست و رذل! ای خائن، مازیار ظالم و خودخواه است یا تو؟ او که از شرافت و آزادی همشهريانش دفاع می‌کند مستحق مجازات و مرگ است یا تو که بهاو و سرزمین پدران خود خیانت می‌کنی و ما را بهاین مرد شقی و ستمگر می‌فروشی؟

کوهیار که از این جملات نیشدار و تحقیرهای مرجانه دستخوش عذاب و جدانی شده بود و چهره‌اش از شرم برافروخته گشته و قطرات درشت عرق سرد بر پیشانیش نشسته بود چند قدم به عقب برداشت، ولی هنوز کلمات جان‌دار و جملات گزنه مرجانه چون ضربه‌های شمشیر بر پیکرش فرو می‌نشست. از این گفتگوها و تعراضات مرجانه که همچون شیر می‌غیرید و ستون‌های بدن کوهیار را به سختی می‌لرزاند حجاجی از یاس و اندوه صورت وحشی و غضب‌آلود حسن را پوشاند، ولی چندبار دندانها را با خشم و ناراحتی برهم سایید، آنگاه اشاره‌ای به کوهیار کرد. وقتی برادر مازیار به‌موی نزدیک شد، حسن در گوشش نجوایی کرد، ناگهان این جمع کوچک توطئه‌گر در میان ظلمت و سکوت چنگل ناپدید گردیدند، در حالی‌که مرجانه را همچنان مقید و اسیر در همانجا رها کرده بودند.

سرداران مازیار د، برابر دژها

دفاع تا آخرین نفس

در نزدیکی شهر ساری، در پشت یکی از جبال سرمه‌آسمان کشیده که پوشیده از درخت‌های جنگلی بود، قلعه نسبتاً نیرومند و مستحکم است که دارای چند بارو و برج‌های استوانه‌ای شکل می‌باشد. این قلعه و برج‌های ضمیمه به‌آن، را که از ادوار قدیم به‌منظور حفظ شهر از دستبرد و حملات دشمن به‌علت موقعیت نظامی خاصی که آن کوهستان داشت ایجاد کرده بودند، به‌وسیله مازیار مرمت و اصلاح شده بود.

از میان جنگل یک جاده غزابه‌رو که همچون نوار سفیدی در دامنه‌ها و دره‌ها و پست و بلندیها می‌گذشت و پیچ و تاب می‌خورد این موضع مستحکم را به‌دز ساری و دیگر محلات و مناطق نزدیک به‌این شهر مربوط می‌ساخت.

رفت و آمد سپاهیان مازیار که غالباً افراد خوش‌قامت و جنگجوی مردم طبرستان به‌خصوص مردم کوهستان این منطقه بودند و در استقامت و احساسات استقلال‌طلبی و آزادمنشی و نیروی بازو کمتر نظر نداشتند، این امر نشان می‌داد که

از مردم آزادمنش طبرستان سلب نماید. این حس که در روح مردم شمال ایران به عالیترین درجه خود غلیان داشت، بهضمیمه عواطف دیگر که نفرت از بیگانگان و اجانب و داشتن یادگارها و خاطرات تلخ و دردنگ از دوره‌های اسارت‌آمیز و اشغال این سرزمین و مظالم جانسوز اشغالگران بود، آنها را مصم گردانید که تا آخرین نفس به دنبال امیر و فرمانروای خود مازیار، همه‌جا پیش بتازند، جانفشانی کنند، پایداری ورزند و یاس و خستگی هرگز به خود راه ندهند و با اعصابی نیرومند و با چهره‌هایی مصمم، از مازیار امیر شجاع و دلیر خود تعیت نمایند.

مازیار در داخل دژ بزرگ قرار گرفته بود و از درون یکی از برجهای آن با امید و خوشحالی به‌این رفت و آمدتها و جنب و جوش مردم می‌نگریست.

وضع روحی و اراده سپاهیان وی و به‌خصوص تلاش و فعالیت افراد غیرنظمی وجود و سور اورا به‌منتها درجه می‌رساند وی را به‌آمال و آرزوهای مقدسی که اساس آن نجات و تامین استقلال ایالات شمالی ایران و آخرین مرحله آن بازگشت مجد و عظمت و شوکت دیرین ایران بود نزدیک می‌کرد.

مازیار با ولع و شوق فراوانی جنب و جوش و حرکات مردم را نگاه می‌کرد و مثل این‌بود که هیچ منظره و صحنه‌یی برای وی امیدبخش‌تر و جالب‌تر از صحنه تلاش و تکاپوی مردم برای نبرد شرافتمدانه و آزاد زیستن نبود. امیر طبرستان در حالی که هنوز از دیدن این صحنه‌ها سیر نمی‌شد از این برج دیگر می‌رفت و از آنجا وارد قلعه نسبتاً کوچکی شد که بیشتر

فرمانروای طبرستان خود را آماده پیکار با مهاجمین کرده و این محل را به عنوان مهمترین و حساس‌ترین موقع نظامی برگزیده است.

در این روز جنب و جوش و حرکت مردم غیرنظمی نیز بیشتر از روزهای پیش به‌چشم می‌خورد، عموم آنها با اسب و قاطر و گاهی با عرابه‌های کوچک از شهرها و دهات نزدیک خواربار و وسایل لازم را برای برادران جنگجوی خود که در پشت دژها و قلعه‌ها و کوههای صعب‌العبور به‌پاسداری مشغول و در هر لحظه مهیای جانبازی و زورآزمایی با دشمنان و مهاجمان بودند، حمل می‌کردند. در میان رفت و آمدکنندگان جمع زیادی زن و دختر دیده می‌شدند که در لباس‌های محلی ساده و پاپوش‌هایی که از نمد و چرم بود به‌شهران و با برادران و فرزندان دلیر خود کمک می‌کردند و از چهره‌شان اراده خلل ناپذیر و تصمیم به‌پیکار و پایداری تا آخرین نفس خوانده می‌شد، با اینکه ساعتها و لحظات زیادی بود که بلاقطع مشغول حمل و نقل اشیاء و لوازم و گاهی هم بریدن چوبها و تنمه‌ای قطور درختان جنگل به‌منظور تحکیم مراتع و ایجاد سنگرهای و جان‌پناهها بودند، هیچ‌گاه احساس خستگی و فرسودگی نمی‌کردند و همچنان مشغول و سرگرم کار خود بودند.

یک احساس بزرگ و مشترک همه‌آنها را وادار به‌این جنب و جوش و فداکاری کرده بود، حفظ سرزمین آباء و اجدادی و مقاومت در برابر دشمن کینه‌توزی که می‌خواست چنگال خون‌آلود خود را به‌سوی ایالات شمالی ایران دراز کند و آسایش و راحت را

شده این طور معلوم می شود که فرماندهان دشمن از طرف جنوب خیال تهاجم را دارند و قصد آنها این است که قبل از هرجیز شهرهای بارفروش (بابل) و هرمزدآباد را تسخیر نمایند، بطوری که فراریان این شهرها صبح امروز خبر آورده‌اند، دشمن همچون سیل خروشان پس از غارت و آتش زدن آبادیهای سر راه به‌طرف شمال می‌آید و در هرحال همان لحظه خطرناک و حالتی که من قبلاً بهشما اعلام داشته بودم و همگی در انتظار آن بودیم فرا رسیده است و ما باید تا آخرین نفس پایداری کنیم، در برایر این قلاع و دژهای نیرومند و بهوسیله افراد ورزیده و شجاع جلو این سیل بنیان کن را سد کنیم و قسمت عده قوای آنها را در دامنه این کوهها تلف نماییم. اگر آنها را به‌این منطقه بکشانیم و بهوسیله سلاح‌های مرگبار و سنگ‌ها و چوبها که بر سرشان فرو خواهیم ریخت، نیروهای اصلی شان را نابود سازیم، دیگر کار تمام است، و تمام صفحات شمالی را آزاد خواهیم ساخت و اگر هم توفیق نیافتیم و بخت با ما یار نشد و از دفاع عاجز ماندیم در آخرین لحظات مقاومت با شمشیر سینه‌های خود را خواهیم شکافت.

مازیار وقتی آخرین کلمات را ادا کرد، نفسش در سینه به تنگی افتاده بود و کلمات آخر را با صدای بلند و لحنی موثر و محکم بر زبان جاری ساخت، هنوز طنین صدای گرم و پرشور او در فضای قلعه محو نشده بود که (دری) سردار و دوست خیلی نزدیک مازیار، شروع به صحبت کرد، وی ابتدا همه مطالب امیر طبرستان را تصدیق نمود و آنگاه گفت:

فرماندهانش در آنجا جمع آمده بودند.
 (سرخاستان)، (دری)، (شاذان)، (مهران) و جندتن دیگر از دوستان و یاران مازیار که همگی از سرداران کاردان و جنگ آزموده و رشید او بشمار می‌رفتند منتظر دستورات جدید وی بودند، جالب اینکه کوهیار نیز برای رد گم کردن و اغفال برادر در این جمع حاضر بود، و با نگاههای شیطنت‌بار، اوضاع و ماجراهای را زیر نظر دقت خود قرار می‌داد، مازیار که از رویداد جنگ و توطئه مشترک کوهیار و حسن و دستگیر ساختن مرجانه چیزی نمی‌دانست هنوز هم با همان دید آمیخته به صمیمیت به برادر می‌نگریست و کمتر به‌ذهنش خطرور می‌کرد که برادرش کوهیار با ظاهری حق به‌جانب و موافق با نظریات وی راه خدعاً و فربیض و خیانت پیش گرفته و با دشمنانش سر و سری دارد، مازیار با اینکه در آن جلسه مشورتی سران و بزرگان طبرستان از نزدیک شاهد سخنان مخالفت‌آمیز و مزورانه برادر بود به‌تصور اینکه کوهیار با مشاهده احساسات گرم مردم طبرستان از نظر قبلی عدول کرده است، چیزی از مراتب اطمینانش بهوی کاسته نشده بود، او وقتی وارد جمع سرداران خود شد بدون مقدمه و تأمل گفت:

— دوستان، وضع ما خیلی اطمینان‌بخش است و من تاکنون این‌همه شور و هیجان از مردم ندیده بودم . موضع دفاعی این منطقه همه مساعد و طبق خواسته‌های ما پیش می‌رود، گرچه هنوز از مقاصد جنگی دشمن اطلاعات دقیقی در دست نداریم ولی از خبرها و اطلاعاتی که بهوسیله جاسوسان ما کسب

وی شروع به صحبت کرد و با آهنگی غضب‌آلود و آتشین چنین گفت:

صحیح است که عده و نفرات دشمن فوق العاده زیاد است و بر ما برتری دارد، ولی آیا باید به این ملاحظه که چنین نابرابری با دشمن احساس می‌شود، جبن و بزدلی به خود راه بدھیم و بدون جنگ و پیکار تسلیم شویم، چگونه می‌توان بی‌جنگ و سریز علیه دشمنان خونخوار و ستمگر این‌ننگ و خفت و خواری را برخود هموار سازیم؟ آیا ما می‌توانیم با وجود در دست داشتن مواضع محکم و جبال صعب‌العبور و معابر سخت کوهستانی که کار دفاع را فوق العاده سهل می‌گرداند و از هم‌بالاتر، در پرتو نیروی شجاعت و دلاوری مردان کارآزموده خود، دشمن غدار را بهزادو در آوریم و این سیل به قول شما بنیان‌کن را در زیر همین دژها و قلعه‌ها دفن نمائیم، تصمیم همگی نا جنگ است، جنگیدن با دشمنان غدار و جنایت‌پیشه، جنگ، جنگ با خصم بی‌رحم و خونخوار، نبرد تا آخرین نفس... .

کلمات آتشین و اظهارات هیجان‌انگیز دری چنان تاثیر ناگوار و سردکننده سخنان خیانت‌آمیز کوهیار را از میان برد و مجدداً همان حرارت و گرمی را به حاضران بخشید، مازیار که بیش از دیگران از بیانات دری لذت می‌برد و در دل تحسینش می‌کرد چند گام بدمسوی وی برداشت و پس از آنکه دست‌های خود را دراز کرده و او را در آغوش کشید، گفت:

— آفرین دوست شجاعم، همانطور که گفتی ما نباید هرگز ترس و بیم به خود راه بدھیم و خدای نکرده از دفاع و پایداری

— ما همه از جان و دل تصمیم به دفاع جدی و جان‌فشاری تا آخرین نفس داریم و شرافت و ناموس خود را نیز بهر قیمتی شده حفظ خواهیم کرد.

سرخاستان و دیگر فرماندهان مازیار سرهای خود را به علامت تصدیق آنچه دری می‌گفت فرود آوردند و مازیار که در دل، همه دوستان خود را از داشتن چنان احساسات عالی ستایش می‌کرد فوق العاده به‌آینده کار خود و نجات سرزمین طبرستان امیدوار گردید، هرچند که فراوانی قوای دشمن و امکانات و وسائل و تجهیزات زیادشان که نابرابریها را در نظرها مجسم می‌گردانید ممکن بود تزلزلی در دلهای پدید آورد، ولی در همان موقع که سرداران می‌خواستند طبق فرامین مازیار متفرق شده و در مواضع خود قرار گیرند، کوهیار نگاه مکارانه‌ای به‌دری افکنده و با لحنی که آمیخته به‌استفهام و دلسوزی بود اینطور گفت:

— ولی نباید فراموش کنیم که نیروی خصم فوق العاده زیاد است و ما قادر نیستیم که جلو این سیل بنیان‌کن را بگیریم... .

همه فرماندهان و دوستان مازیار و حتی خود او از این کلام کوهیار که به منزله آب سردی بود که بر آتش احساسات و حرارت جنگجویان فرو می‌ریخت، فوق العاده ناراحت و دستخوش غم و اندوه شدند. و دری که مخاطب کوهیار بود، بیش از دیگران از این اظهار یاس‌آور رنج سی‌برد، او بلا فاصله بی‌آنکه بگذارد کلمات سردکننده کوهیار تاثیر ناگوار خود را ببخشد، در پاسخ

عهده خود بگیر و فورا بهسوی این شهر حرکت کن، البته نقشه قبلی ما این بود که شما با افراد تحت فرماندهی خود ناحیه (مرو) را که قسمتی از دشمنان ما به آنجا حملهور خواهد شد دربرابر هجوم حمله‌کنندگان حفظ نمایی ولی اکنون دفاع از کوهستان آمل بیشتر از (مرو). اهمیت یافته است. البته اگر بمنروهای بیشتری احتیاج پیدا کردی، قاصدی را نزد من بفرست تا عده لازم را برایت گسیل دارم.

مازیار این بگفت و روی خود را از کوهیار برگردانید و کوهیار که دیگر توقف را جایز نمی‌دید فورا مردان خود را که به دستور مازیار تحت اختیار وی قرار گرفته بود برداشته و بلا فاصله سوار بر مرکب خود گردیده در میان درختان جنگل پیش راند.

مازیار پس از عزیمت کوهیار خطاب به (دری) گفت:

— دوست شجاع! بیشتر امید من در این پیکاری که سرنوشت سرزمین و مردم ما بدان بستگی دارد به شجاعت و کاردانی شماست، فورا ده هزار نفر از سربازانی را که اکنون در هرمzedآباد به حال آماده باش بسر می‌برند با خود بردار و به کوهستان مرو برو، این منطقه که قلعه‌های مستحکمی دارد فقط باید به وسیله شما و مردان جنگجوی شما دفاع شود، چون شما از کوهیار که قبلا حفاظت این نقطه بهمی سپرده شده بود بیشتر شایستگی و اهلیت این کار را داری... تو می‌دانی که اتکای ما بیش از همه‌جا به‌این محل است و دشمنان ما هم به خاطر موقعیت حساس آن بیشترین نیروهای خود را در اینجا متمرکر ساخته‌اند. شما باید در این منطقه از وجود دره‌ها و جنگل‌های

ماهیوس بشویم، علاوه بر آنکه عده ما در برابر دشمن ناچیز نیست، اتکای ما هم بهایمان و شجاعت آنها زیاد است، در این پیکار شرافتمدانه، افشن و (مرداویز) نیز با ما هستند و در همان موقعی که دشمن را ما در زیر این قلعه‌ها و برج و باروها مشغول کردیم، آنها نیز قیام کرده، سپاهیان خلیفه بغداد را مورد حمله قرار خواهند داد.

مازیار آنگاه بی‌آنکه متوجه تغییر حالت و رنگ بمنگ شدن چهره کوهیار باشد به سخنان خود افزود، و حتی (تئوفیل) سردار بزرگ رومی که از تازیان آسیب‌های سخت دیده مصمم شده است که بر علیه حاکم ستمگر خلیفه بشورد و همین دیروز قاصد او پیش من بود و پیغام آورد که سردار رومی حمله و تعرض خود را همین روزها شروع خواهد کرد. پس ما باید بدون آنکه بگذاریم یاس بر روح‌مان چیره شود پیکار کنیم و مردانی را که منتظر اواخر من هستند به طرف مرزا و قلعه‌های سرحدی سوق دهیم، زیرا در صورت غفلت و کمی تردید، دشمن ما را غافلگیر خواهد کرد و طعم تلخ و جانگزای شکست را خواهیم چشید.

مازیار بی‌آنکه اندیشه بدی به‌خود راه‌دهد و یا اینکه به دسیسه‌های ناپاک و خائن‌های که برادرش از اظهار این مطالب دنبال می‌نمود پی ببرد، با چهره‌ای پر ملاطفت و لبانی مترسم و چشمانی نوازشگر به برادر خود متوجه شد و پس از آنکه با نگاه‌های مهرآمیز چند لحظه کوهیار را نگریست به‌ما گفت:

— اکنون کوهیار! شما با مردان خود محافظت کوهستان آمل را که موقعیتی حساس در این شرایط پیدا کرده است به

انبوه آن به مخاطر دفاع استفاده کنی و یقین دارم که به نیروی دلاری و ایستادگی خود و مردانت که در جنگ‌آوری نظیر و بدیلی ندارند هیچ بیگانه‌ای یارای ورود به‌این کوهستان را نخواهد داشت.

مازیار وقتی دل دوست شجاع خود را به گفته‌های خود گرم کرد و او را متوجه وظیفه خطیرش نمود، آنگاه دستهای خود را گشود و دری را به آغوش کشید و پس از آنکه پیشانیش را بوسید، دری از وی خدا حافظی کرد و عازم محل ماموریت خویش گردید. سپس خارستان را پیش خوانده به‌او گفت:

— سرخاستان و فاداری شما تاکنون نسبت به من و مقاصد مudsی که دنبال می‌کنیم چندین بار ثابت شده است. فیروزکوه را من علاوه بر (تمیشه) به‌شما می‌سپارم که با عده‌های محلی خود که غالباً از افراد پر طاقت و دلیر هستند این مکان مهم را محافظت کنی، خود من هم دفاع هرمزدآباد را به‌عهده می‌گیرم.

مازیار پس از آنکه سایر موضع و نقاط حساس مازندران را به دیگر فرماندهان کارآزموده از جمله شازان و مهران سپرد و آنان را به دلیری و پایمردی تشویق کرد، هریک را روانه محل ماموریت خود نمود.

مازیار سپس از این قلعه به‌زیر آمده به‌سوی هرمزدآباد در حرکت شد و در برابر نگاههای پرستایش اهالی که وی را با قلبی پرامید بدرقه می‌کردند به‌سوی این شهر که مرکز ستادش بود پیش راند.

توطئه هولناک

شکست سرخاستان سردار دلیر مازیار و مرگ فجیع او

سرخاستان سردار مازیار، وقتی از قرارگاه او خارج شد پیش از آنکه به‌موقع خود برود و از برج و باروهای (تمیشه) و قلاع و محلات مستحکم آن حدود دفاع نماید، قصد داشت که بیشتر نقاط و شهرهایی را که متصل به محل ماموریتش بود از وجود عناصر مخالف و مشکوک که ممکن بود از پشت سر به‌نهضت سرخ — علم‌های مازیار خنجر بزنند پاک نماید، پس ابتدا به‌شهر آمل وارد گردید و از افراد مورد اعتمادش تحقیق و رسیدگی‌هایی به عمل آورد، آنگاه دستور داد که آن عده و جماعتی را که گاه و بیگاه اقداماتی به‌نفع دشمنان کرده‌اند و تعدادشان به‌دویست و صحت نفر می‌رسید دستگیر نمایند، پس از آنکه آنها را در خانه‌های خود دستگیر ساختند به‌نزد برزگران برگزیده که از نخبه مردان وطن‌پرست و علاقمند به‌نهضت سرخ علم‌های مازیار بودند و همراه روح استقلال‌طلبی و آزادمنشی خود را در موارد مختلف به‌اثبات رسانیده بودند فرستاد و به‌آنها توصیه کرد که چون این جماعت هنگام دفاع از این سرزمین به‌نفع مهاجمین عملیاتی

به دستور حسن فرزند حسین فرمانده کل نیروهای تجاوزگر در طبرستان، اغلب سپاهیان و نفراتی که باید هجوم قطعی خود را به طرف دژها و خطوط دفاعی مازیار شروع نمایند در همه نقاط طبرستان و در نزدیک برج و باروها و قرارگاهها و همچنین تنگه‌ها و خلاصه همه مناطقی که مازیار آنها را مستحکم کرده و به فرماندهان خود سپرده بود تقسیم کرد و در مقابل هر برج و دژ و قرارگاهی، عده‌ای نگهبان و سرباز گماشت تا هنگام صدور فرمان حمله عمومی، از خطوط و موضع دشمن، مراقبت نمایند که غافلگیر نشوند و در صورت امکان نگهبانان و مستحفظین دشمن را فریب داده بهسوی خود بکشانند.

بنا به ملاحظه همین دستور بود که خیانتی بزرگ در نزدیکی شهر تمیشه و در برابر یکی از خندق‌های عمیق این ناحیه صورت گرفت و نیرنگ سربازان دشمن سرانجام نامطلوبی بهبار آورد. یکی از سربازان عرب بهنام احمد که مردی حیله‌گر و مکار بود و به‌واسطه طول اقامت در شهرهای طبرستان به خوبی به زبان‌های محلی آشنایی داشت، هنگام شب برای فریبدادن سربازان سرخاستان با همکاران خود مشغول گفتگو شد و به صدای بلند بطوری که سربازان دشمن متوجه گردند گفت:

— من نمی‌دانم به‌چه امیدی این نگهبانان نگون‌بخت آنهمه برای نگاهداری و حفظ این قلعه‌ها پافشاری می‌کنند و به خود اینقدر رحمت و رنج می‌دهند؟ این بی‌خبرهای اغفال شده هنوز نمی‌دانند که سپاهیان ما بیشتر شهرهای آنها را تصرف کرده و فقط همین یک منطقه است که مدافعاً نش دیوانه‌وار دفاع

خواهند نمود آنان را به مجازاتی که شایسته است برسانید تا من بتوانم بدون بیم و وحشت از پشت جیمه تمام قوای خود را صرف در هم شکستن نیروهای خصم بنمایم.

برزگران برگزیده که در دشمنی و کینه‌توزی با خائنان و بیگانه‌پرستان تعصی خاص داشتند، این‌عدد را هنگام شب به کنار قناتی برداشت و عموم آنها را به قتل رسانیدند و آنگاه اجسادشان را در چاههای قنات افکندند.

هنگامی که خبر کشته شدن این عدد را به سرخاستان دادند، وی نفسی به راحتی کشید و مطمئن گردید که موقع جنگ با مهاجمان، دیگر از پشت سر خود نگرانی ندارد، پس بی‌درنگ به سوی تمیشه پیش‌راند و فوراً دستور داد دیوار قطور و مستحکمی را که از بیرون شهر تمیشه تا نزدیک دریا کشیده شده است پناهگاههای خود قرار دهند و در آنجا سنگرهای و موضع جدیدی در جلو قلعه‌ها برپا سازند.^۱

سرخاستان پس از ایجاد موضع جدید و سنگرهای و جان — پناههای تازه، جماعتی از نگهبانان و سپاهیان جنگ‌آزمای دلاور را در تمام جایگاهها و درون دژها جای داد و پس از فراغت یافتن از این‌کار، نامه‌ای برای مازیار نوشته و پس از تشریح اوضاع محل مأموریت خود، خیال و اندیشه او را از بابت دفاع از این منطقه آسوده گرداند.

(۱) درباره این موضوع قبلاً مطالبی در این کتاب آورده‌ایم.

می‌کنند ولی آنهم بزودی در ظرف چند ساعت به‌چنگ ما خواهد افتاد...

نگهبان قلعه مقابل، وقتی این مطلب را از دهان سرباز دشمن شنید نگاهی کنجدکاوایه به‌آن سوی خندق افکند و در حالی که از وحشت و اضطراب بر خود می‌لرزید و گفته او را مفرون به حقیقت می‌انگاشت با آهنگی که نگرانی و بیم در آن خوانده می‌شد گفت:

— چطور ما می‌توانیم حرفهای شما را باور کنیم؟ مازیار امیر ما با قدرت و شجاعت زیاد مشغول جنگ و پیکار است و برادران جنگاور ما کمترین سستی در این راه به‌خود راه نمی— دهند، ما این موضوع را از زبان همزهایمان شنیده‌ایم، مگر اینکه اتفاق تازه‌ای روی داده باشد...

امحمد که از لحن کلام تردیدآمیز او درک کرد که اظهار این جمله کمی دستخوش ضعف و دودلی است، لبخند پیروزی بر لب آورد و پاسخ داد:

— مازیار امیر شما دیشب پس از دفاع‌های بی‌نتیجه‌ای تسلیم حسن فرزند حسین سردار ما شد و از او امان گرفت و سرخاستان فرمانده شما هم بزودی تسلیم ما خواهد گردید و اگر شما نمی‌خواهید بی‌جهت خون خود را بر زمین بریزید می‌باید مقاومت را ترک کنید و این برج و باروها را به‌ما بسپارید و من هم در مقابل این کار از فرمانده خود برای شما درخواست منصب خوبی خواهم کرد.

مخاطب احمد که بکلی اغفال شده و فریب دروغ‌های وی را

خورده بود با عجله و شتاب گفت:

— اگر راست می‌گویی سوگند یاد کن!

احمد فوراً سوگند خورده، بلافصله اشاره‌ای به‌چند نفر از همراهان خود کرده به‌طرف برجی که این مستحفظ ایرانی محافظت آنرا بر عهده داشت پیش رفتند، مستحفظ به‌جایگاهی که تاکنون آنرا همچون مردمک چشم نگاهداری کرده بود ولی اکنون بر اثر خدعاً و نیرنگ می‌باید تحويل دشمن غدار دهد نگاه حسرت‌آمیزی افکند و پس از آنکه با خیرگی و بہت به‌احمد و همراهانش می‌نگریست تیر و کمان و شمشیر خود را تسلیم کرد و منتظر حوادث ماند، احمد که بر قی از مسرت و خوشحالی در چشمانش می‌درخشید، فوراً اشاره‌ای به‌یکی از سربازان خود نموده با سرعت جنون‌آمیزی از دز خارج گشت، طولی نکشید. که عده زیادی از سپاهیان دشمن به‌قلعه نفوذ کردند و در همین وقت جمعی از محافظین باروهای مجاور که متوجه ماجراهای داخل این قلعه بودند خود را به‌شتاب وارد این محوطه کردند، ولی قبل از اینکه بتوانند شمشیرهای خود را از نیام بیرون بکشند، همگی غافلگیر شده به‌وضع سبعانه‌ای به‌قتل رسیدند.

به‌دبیال این حادثه در دنیاک که راه را به‌طرف دشمن بکلی باز کرده بود، دشمن همچون سیل خروشان به‌داخل برج و باروها راه یافته و قلاع و دژهای این خطه مستحکم را که سرخاستان به حفظ و نگاهداری آن امید بسیاری داشت اشغال می‌کردند.

تازیان برای قبضه‌کردن دژهای مجاور گاه ناگزیر می‌شدند که جنگ‌های خونین و دامنه‌داری بنمایند، زیرا ایرانیانی که داخل

سردار غافلگیر شده و درمانده مازیار گرچه پیر و ناتوان شده بود و از همه بدتر چندین سال کشمکش مداوم با دشمن و تحمل آنهمه ناکامی و رنج، جسمش را سخت علیل و فرسوده کرده بود ولی چشمان این سردار شجاع هنوز فروغ مردانگی و شجاعت را حفظ کرده و قلبش مشتعل از احساسات وطن‌دوستی و مالامال از دشمنی و کینه‌توزی علیه دشمن غدار بود که می‌خواست سرزمین اجدادی او را همچنان مقید و اسیر و در چنگال خون‌آلود خود داشته باشد و بی‌رحمانه هموطنانش را به‌خاک و خون بکشد.

غدر و نیرنگ در همه جا

سرخاستان به‌امید اینکه می‌تواند بازهم در نقاط و شهرهای دیگر، سپاهیان جدیدی به‌راه بیاندازد، و یا لاقل به‌مازیار ملحق شود از شهر به‌سرعت دور می‌شد. به‌دبیال او دشمنان، حصارهای شهر را پس از انک تکاپوئی درهم شکسته و توانستند آنرا قبضه و سپس غارت نمایند.

سرخاستان بدون توقف پیش می‌رفت تا جایی که هم مرکبش از غایت تشنگی بی‌تاب و توان شده بود و هم خودش از فشار خستگی به‌زحمت بر روی زین مرکب قرار گرفته و پایداری می‌کرد. وی مدتی دیگر تاختن کرد تا جایی که دیگر رمقی در جانش نماند و در داخل جنگلی که در دامنه کوهی واقع شده بود از اسب به زیر آمد، شاید تجدید نیرو کرده بتواند مقداری دیگر جلو ببرود.

این قرارگاهها و باروها پاس می‌دادند با وجود همه دشواریها و همچنین علیرغم کثربت نفرات دشمن که با فریادهای وحشیانه و هلهلههای ترس‌آور از دزی به‌دزی دیگر وارد می‌شدند ایستادگی دلاورانه‌ای می‌کردند چنانچه پس از دو روز زد و خورد و کشمکش که در خلال آن جمع زیادی از آنها به‌قتل رسیدند موفق می‌شوند تقریباً همه سنگرها و خطوط و باروهای نیرومند سرخاستان را به‌تصرف درآورند.

فرمانده نیروهای مدافعان (سرخاستان) در روز اول متوجه نیرنگ دشمن نشد و به‌هیچ وجه به‌واسطه طول راه و نقاط کوهستانی که ارتباط را دشوار می‌کرد، از هجوم سپاهیان خلیفه اطلاع نیافته بود ولی در روز دوم هنگامی که در حمام مشغول شست و شو بود، سربازی مجروح که تیرهای دشمن کتف او را دریده بود، عرق‌ریزان وارد حمام شد و به‌ماو این خبر شوم و دردنگ را داد. سرخاستان به‌شنیدن این خبر همچون ببری خشمگین و عصبانی از جای جهید و به‌سرعت لباس بر تن کرد ولی همین‌که خواست از محوطه حمام خارج گردد، چشمانش با تعجب و وحشت جمعی از سربازان خود را دید که با حال آشفته و جسمی فرسوده و چهره‌ای غبار گرفته به‌ماو نزدیک می‌شوند، کسی که پیشاپیش همه فراریان بخت برگشته می‌آمد، به‌سرخاستان اطلاع داد که دشمن دیواره مستحکم قلعه او را درهم شکسته و وارد شهر شده است. سرخاستان بی‌درنگ نگاه نگاه ناشرانگیزی به آنها افکند، پس سوار بر مرکب بادپای خود شده از شهر خارج شد.

افتاد و همین که بهنژد سردار از پای افتاده خود رسید که برادر تشنگی و خستگی آخرین پایداریها را در برابر مرگ می نمود، غفلتاً بهسوی او حملهور گردید. جعفر پیش از آنکه بگذارد و یا مجال دهد تا همراهانش افتخار چنین کاری نصیباشان شود (!) با چوبدستی ضربت محکمی بر سر سرخاستان فرود آورد و آنگاه بهاتفاق یارانش بر روی او ریخته دست و پایش را بستند و بلاfacله فرمانده نگون بخت را که همه‌جا با غدر و خیانت و نیرنگ دست به‌گریبان بود بهنژد حسن، فرمانده لشکریان دشمن برداشت.

وقتی حسن چشمش به سرخاستان افتاد نگاهی غصب‌الود که با ریشخند، همراه بود بر او افکند و همانجا دستور داد در حالی که دیگر رمقی در جان ندارد و دست و پایش مقید می‌باشد با شمشیر به زندگانیش خاتمه دهند.

دستور او بلاfacله به مرحله اجرا درآمد و سردار سالخورده ولی شجاع و دلیر مازیار با چنین خدشه و نیرنگ و خیانتی که کمتر نظریش را می‌توان یافت بی‌آنکه آهی از سینه پرسوزش برآورد به قتل رسید.

پس از این قتل فجیع و هولناک، حسن بلاfacله فرمان داد تا افرادش جعفر و همراهانش را نیز گردن زدند و به‌این طریق آنها پاداشی را که به‌خاطر آن حاضر شده بودند ناجوانمردانه به فرمانده دلیر خود خیانت کنند، دریافت داشتند (!)

هنگامی که سردار خسته مازیار از مرکب پیاده شد و بر روی زمین قرار گرفت و پس از آنکه چشم گشود، جعفر یکی از سپاهیان خود را دید که بی‌آنکه متوجه اوی باشد کمی دورتر از این نقطه ایستاده و با نگرانی و اضطراب به نقطه مقابل نگاه می‌کرد. سرخاستان از دیدن او گرچه تعجبی نکرد ولی ناگهان خوشحالی زایدالوصی بموی دست داد، شاید می‌اندیشید که جعفر به‌قصد کمک به‌او تا اینجا آمده است. سرخاستان همه نیروهای خود را در گلوبیش متمرکز ساخت و با صدای بلند جعفر را پیش خواند، وقتی جعفر بموی نزدیک شد از اوی خواست تا کمی آب در دهانش ببریزد، جعفر نگاهی تعجب‌آور به‌فرمانده ناتوان و درمانده خود کرد و گفت:

– ظرفی که با آن بتوانم آب بردارم همراه ندارم.

سرخاستان تکانی به‌خود داده گفت:

– سرپوش تیردان مرا که بر زین اسب بسته شده بردار و قبل از اینکه تشنگی مرا از پای درآورد به‌من آب برسان. – جعفر نگاهی به‌اینسو و آنسو افکند آنگاه، نگاه شیطنت –

آمیزی به سرخاستان کرد. فوراً از نزد فرمانده خود رفت و به‌جمع همراهانش پیوست، همراهان او عموماً از سپاهیان فراری سرخاستان بودند که کمی آنطرف‌تر، خیمه و خرگاهی برپا ساخته بودند، جعفر همین‌که به‌آنجا رسید، به‌آن خاطرنشان ساخت که برای امان گرفتن از دشمن و نزدیک شدن به‌دستگاه خلیفه باید سرخاستان را دستگیر ساخت، این بگفت و وقتی همه یارانش را با این خیانت همراه دید بی‌درنگ از جای برخاسته برآمد.

و قلبش در سینه سخت به‌طپش افتاده بود با تردید و شک ابتدا به‌نقطه مقابله نگریست و سپس نگاههای خود را متوجه پیرامون خود و کمی آن طرف‌تر کرد و بالاخره همه‌جا را در مد نظر آورد. موقعی که برخلاف تصور اثرباری از دشمنان ندید کمی اضطراب و هیجانش فرو نشست.

مرجانه تدریجاً وضع عادی خود را بازمی‌یافت و در همین موقع مصمم گردید که از این محل شوم بگریزد، همین‌که بر اعصاب خود مسلط شد و خواست قدم پیش‌گذارد، ناگهان سوزش شدیدی در دستهای خود احساس نمود و بعد متوجه شد که توطئه‌گران دستهای او را از پشت سر بسته بودند و بر اثر رنج و شکجهای که هنگام شب به‌باو وارد آمده این سوزش و دردهای دیگر حاصل آن است.

مرجانه به‌هر طریقی بود با همه دردهایی که جانش را می‌فرسود، مصمم شد تا تمام مساعی و توان خویش را بکار گرفته و خود را به‌مازیار برساند تا وی را از دامی که حسن فرمانده سپاهیان دشمن و از همه‌بذرگ‌تر کوهیار برادرش، در راه او گسترش بودند آگاه سازد. موضوع دیگری که وی را سخت معدن و ناراحت می‌کرد این بود که وی از آن وحشت داشت که هرگاه تلاش و تکاپوی لازم را بکار نگیرد، همه‌چیز نابود می‌شود. مازیار، و سرداران و سربازان دلاور مدافعان طبرستان و حتی خود این سرزمه‌ین مقدس و عزیز که نجات و رهایی آن در دست مازیار و همت و شجاعت مردانش بود از دست می‌رفت و آمال و آرزوهای مردمش هم با آنها در خاک می‌شد.

درمان‌گی مرجانه

جنگل ساری تازه از خواب سنگین بیدار می‌شد و دیدگان خود را می‌گشود که نسیم ملایم صبحگاهی بر شاخه‌های تنومند و گلها و شکوفه‌های عطرآگین آن بوشه می‌زد و در مقابل این تسلیم و عطوفت، عطرهای جان‌پرور آنها را با خود می‌برد، تا مگر جان و روان موجودات جنگل را فرخناک سازد.

شب می‌مرد و روز پا به‌عرضه حیات می‌گذاشت. نسیم روح – بخش پگاه با ملاطفت و آرامی بر سر و روی مرجانه که هنوز بر روی تنه درختی مدھوش افتاده بود می‌وزید. وقتی وزش و یورش نسیم شدت یافت، آن وقت مرجانه که گوئی جانی تازه یافته بود تکانی خفیف به‌خود داد، چند لحظه گرفتار کابوس وحشت‌ناکی شده و نمی‌توانست اصلاً وضع خود را تشخیص دهد و با رویاهای رنج‌آور و دردناکی که یادگار حوادث آن شب شوم بود و در نظرش مجسم می‌شد بیم داشت که چشمان خود را از هم بگشاید و شاید اندیشه این را داشت که وقتی دیدگان از هم بازنماید، با مناظری روبرو شود که عذاب و شکنجه‌اش را به‌منتها درجه شدت برساند ...

او وقتی دیده از هم گشود، در حالی که نفسش به‌تندی می‌زد

منشاء آن هم شروع حملات و یورش‌های وحشیانه دشمن در روزهای اخیر بود، التهاب و اضطراب درونیش را افزون می‌ساختند.
مرجانه برای تسلی دل دردمند و نگرانش پیاپی چشمان خود را باز و بازتر می‌کرد و با خود می‌گفت:
"نه، نباید اتفاق بدی روی داده باشد، چشمان من شاید اشتباه می‌کنند!"

از میان کوچه‌ها و کوی‌های بیرون شهر با گام‌های مردد و لرزان می‌گذشت و گاه بدون اراده سرعت خود را کم و گاهی زیاد می‌کرد، ولی هنوز کاملاً از کوی دهاقین و برزگران نگذشته بود که غفلتاً از فرط تعجب دهاش بازماند. در نزدیکی نخستین خیابان بزرگ شهر، جمعیت نسبتاً انبوهی را مشاهده کرد که با آشفتگی و رخسارهایی بی‌رنگ و موهای ژولیده و حالتی شوریده که نشان می‌داد مصیبت و حادثه غم‌انگیزی بر آنها گذشته پیوسته به‌این سو و آن سو می‌روند، عده‌ای از آنها دست کودکان خود را گرفته بودند و کوله‌بارهایی بر پشت حمل می‌کردند.
از دیدن این منظره، اندوه شدیدی به‌مرجانه دست داد، او هرچه جلوتر می‌رفت تعداد این جمعیت سرگردان و وحشت‌زده آواره بیشتر می‌شد، دیگر نتوانست بیش از این تحمل نماید، به سرعت پای پیش گذاشت و از مرد مفلوک و پریشان‌حالی که با یک دست کودکانش را در بغل کشیده و با دست دیگر چرخ‌دستی را که بر روی آن مقداری اثاث و خواربار بطور نامنظم بر رویهم ریخته شده بود می‌کشید، حال و وضع را پرسید. مرد آواره نگاهی اضطراب آلود به‌وی افکند و پس از آنکه آه سرد و غم‌آلودی از

مرجانه پس از چند ساعت راه‌پیمایی در جنگل و به‌دبیال ساعتها سرگردانی و درماندگی که در نتیجه ناآشناهی وی بود بالاخره کوره راه باریکی در برابر چشمانش ظاهر شد، این کوره راه مقداری امید را در دل افسرده‌اش زنده کرد، پس قدم در آن راه گذاشت و شروع به‌پیش رفتن نمود، چند ساعت که گذشت در زیر‌آفتتاب درخشان بامدادی از دور شهر ساری را دید که اشعه سرخ‌فام خورشید کالبدش را رنگ می‌زد.
به‌دیدن سواد شهر ساری، خوشحالی و مسرتی وصف نشدنی به‌مرجانه دست داد و در حالی که با نگاه‌هایی سرشار از امید چشم از شهر برنمی‌داشت به‌سرعت به‌سوی آن شروع به‌دویدن گرد.

قصد مرجانه این بود که پس از ورود به‌شهر به‌سراج مازیار برود و پس از ملاقات با فرمانروای طبرستان، وی را از خیانت کوهیار و دام‌هایی که هر لحظه بر سر راهش گستردۀ‌اند آگاه سازد، ولی در بین راه افکار جانگزایی که هر دم روحش را معذب می‌گرداند، کمی تردید و تزلزل در تصمیمش ایجاد می‌کردند.
هنوز در میان اندیشه‌ها و خیالات گوناگون گرفتار بود و پرده‌ای از ابهام قلبش را به‌سختی می‌فسرده که به‌نزدیک اولین خانه شهر رسید، او به‌چهره‌های مردمی که در گذرها می‌گذشتند نگاه‌هایی دقیق می‌افکند و می‌خواست از طرز برخورددها، نگاه‌ها، ظاهر آدم‌ها و عابرین به‌اوپاوع و احوال و رویدادهایی که در غیبت‌ش رخ نموده بود پی ببرد.
اما نگاه‌های اهالی شهر که توام با وحشت و نگرانی بود و

سینه برکشید گفت :

— این جمعیت و خانواده‌های آواره از شهرهای (تمیشه) و سواحل و قصبات آمل و فیروزآباد که دشمن تصرف کرده‌اند می‌آیند . . .

مرجانه از شنیدن این خبر بر خود لرزیده چشمانش سیاهی رفت و در حالی که هنوز نمی‌توانست مرد وحشت‌زده را که قصد داشت خود را به پناهگاه و خانه‌ای در داخل شهر ساری برساند، رها نماید . از وی پرسید :

— آیا می‌توانی به من بگویی که مازیار امیر و فرمانروای ما کجاست و چه می‌کند ؟

مرد چند لحظه تامل کرد و در حالی که بهشدت از این سوال و شنیدن نام مازیار متاثر شده بود گفت :

— بهقراری که شنیده می‌شود، مازیار در فیروزآباد همچنان در برابر دشمنان به جنگ و پایداری ادامه می‌دهد . . .

از این خبر مرجانه کمی اطمینان خاطر یافت و آرامشی نسبی در خود احساس کرده نور امیدی قلب تاریکش را روشن ساخت . مرجانه نگاهی ملاطفت‌بار و نوازشگر به مرد آواره افکند و پس از آنکه از وی تشکر کرد به سرعت به سوی خانه خود شتافت تا پس از تجدید نیرو از شهر خارج شده به هر کیفیتی که هست خود را به مازیار برساند .

پایمردیهای (دری) صودا، شجاع مازیار

بیشتر سپاهیان مازیار که می‌باشد در برابر سیل خروشان نیروهای مهاجم ایستادگی کنند، به فرمان مازیار به (دری) سپرده شده بود (در این باره مطالبی به اختصار قبل از نوشته شده) باید گفت دری شجاع‌ترین و جنگ‌آزموده‌ترین سرداران امیر طبرستان بود، او در خیلی از جنگ‌های طبرستان و مازندران و پیکارهای محلی شرکت کرده و بارها مردانگی‌ها و دلیری‌ها از خود نموده بود که دوست و دشمن را به حیرت و تحسین واداشته بود .

او قاتمی رشید، شانه‌های سطیر، بازوی توana و قدرتمند داشت، اگرچه در این روزها به دنیای سالخوردگان قدم نهاده بود، با این وجود در پر دلی و تهور و نمودن شجاعت‌های درخشان کم‌نظیر بود و اصلاً برای ترس و مرگ مفهومی قایل نبود . بنا به همین ملاحظات و اطمینان به دلاوری و کاردانی او بود که مازیار نیروهای عمدۀ خود را به‌وی سپرده بود تا به قدرت پایمردی و شجاعت، سیل سپاهیان دشمن را در مقابل حصار

سرزمین طبرستان با امیرشان اختلاف سلیقه و رای نداشتند، آنها یا جاهطلب و خودخواه بودند و می‌خواستند جای مازیار را بگیرند (چون کوهیار)، و یا اینکه طمع و حرص و چشم داشت به قلمرهای دیگران آنان را وادار می‌کرد که با مهاجمان راه سازش را در پیش گیرند و بجای دفاع مشترک و نگاهداری از سرزمین – های پدران خود به هموطنان خوبیش خیانت ورزند.

حسن بن قارن که منتظر فرصتی مناسب بود، وقتی شنید که دشمنان مازیار با طرح نقشه‌های شیطانی بهسوی شهرها و کوهها و دیارهای طبرستان پیش می‌آیند به‌این اندیشه شد که از داخل بر نیروهای دفاع و هموطنان دلیر خود که مردانه در برابر سیل سپاهیان مهاجم ایستادند و نبردی نابرابر را تا آخرین نفس ادامه می‌دهند، ضربتی شدید از پشت سر وارد نماید و اگر ممکن گردد، بر این نیروها شبیخون شدیدی بزند.

حسن بن قارن به‌همین نیت و منظور بهدو پسر رستم (محمد و جعفر) که فرماندهان نیروهای دری بودند نامه‌ای نوشت و با اغفال و نیرنگ و خدنه آنها را به خیانت و روی برگرداندن از سردار شجاع خود (دری)، وادار کرد.

محمد و جعفر تحت تاثیر وسوسه‌ها و افسون‌های حسن بن قارن که به‌ایشان وعده‌های زیادی، هم از لحاظ پول، و هم از جهت منصب و شغل داده بود، پس از آنکه جمعی از مردم رویان را با خود همراه می‌نمایند علیه آذرگشسب، برادر دری، که همه اتکای سردار مازیار به‌موی بود شورش می‌کنند.

(آذرگشسب) که به‌هیچ وجه تصور چنین خیانت و غدری را

مستحکم (مرو) متوقف سازد و اگر بتواند با حملات متقابل قسمتی از سرزمین طبرستان را از وجود قوای خصم پاک گردداند. دری به‌وسیله افراد خود مرتبا از وضع حرکت دشمن و جابجا شدن مهاجمان اطلاع پیدا می‌کرد و هنگامی که شنید لشکریان خلیفه تحت فرماندهی محمد پسر ابراهیم، قصد آن دارند که از راه دماوند (مرو) را محاصره کنند و شهرهایی را که هنوز موفق به قبضه کردن آن نشده‌اند فتح نمایند، ابتدا برادر خود (آذرگشسب) را به‌همراهی محمد و جعفر فرزندان (رستم کلاری) و جمعی دیگر از مردان کارآزموده و مرزداران دلیر و غیرتمدن ساکن (رویان) را به‌این مناطق گسیل داشت تا جلو مهاجمان را به‌هر نحو که امکان دارد بگیرند.

ولی بدختانه دری هم، چون سردار دیگر مازیار و اصولاً خود مازیار، گرفتار غدر و خیانتی شد که همین خیانت وضع او را از لحاظ دفاع و مقاومت دشوار و مشکل نموده، روحیه مردان او را دستخوش تزلزل گردانید.

قبل از اینکه دری با قوای مهاجم درگیر شود، حسن بن قارن یکی از متنفذین و بزرگان طبرستان (ناحیه مرو) که با مازیار اختلاف و نقاری داشت به‌فکر افتاد که خودو افرادش را به‌گروههای مهاجم ملحق گرداند و ضمن این عمل جنایت‌آمیز راههای ورودی منطقه مرو را به‌سوی دشمن باز نگاهدارد ...

بدختانه خیانتهایی که از طرف مردان سرشناس و با نفوذ محلی طبرستان نسبت به‌مازیار و یاران او انجام می‌شد، همه و همه جنبه شخصی داشتند و آنها هیچ‌کدام درباره دفاع از

را بکار برد ولی هنگامی که خبر پیدا کرد که شورشیان خود را به لشکریان او رسانیده و روحیه‌شان را به سختی متزلزل کرده‌اند، نگرانی و وحشت‌ش به‌منتها درجه شدت رسید. دری آنچه سعی بکار گرفت که از تفرقه و تشتت سپاهیانش جلوگیری نماید ممکن نگردید. شورشیان همچون ماده سلطانی همه ریشه‌های ارتباط و پیوند معنوی سپاهیان دری را از هم می‌گستند و این سردار شجاع، ولی نگون‌بخت که سرنوشتی بهتر از دیگر سرداران دلیر مازیار نداشت، با این وجود با اراده‌ای آهنین، بهیاری چند نفر از یاران وفادارش خود را به صفو و واحدهای لشکریانش می‌رساند و آنچه نیرو و قدرت در جسم و جانش مانده بود بکار می‌گیرد تا آنها را از پراکندگی مانع شود.

وقتی جبن و بیم و وحشت جمعی از یاران دری آشکار گردید که بر جان خود بیمناک شده و از گرد این سردار شجاع و رشید، پراکنده شده‌اند. برای مقابله با دشمن شخص مورد اعتمادی را نزد مردم دیلم فرستاد و از ایشان یاری طلبید، و مردم دیلم نیز چهار هزار نفر از مردان جنگی خود را بهیاری او فرستادند. وقتی این مردان جنگی، همچون خون تازه‌ای وارد کالبد باقیمانده سپاهیان او شدند، دری دیگر ماندن در مرو را مصلحت ندید، پس آنچه ساز و برگ جنگی بود، برداشته به‌سوی دیلم در حرکت شد، قصد وی آن بود که بدون آگاهی و اطلاع دشمن به‌سرزمین دیلم وارد شود و سپس با پشت‌گرمی دیلمیان با خصم پنجه درافکند.

او می‌خواست به‌هر قیمتی که شده ماموریتی را که از جانب

از این دو برادر و مردم (رویان) نمی‌کرد، ناگهان با وضعی غیر عادی روپرورد و آنچه تلاش نمود که به‌کمک دستجات وفادار خود آتش این سرکشی و عصیان را فرو نشاند، ممکن نگردید.

شورشیان چنان عقل و خرد خود را بر اثر تحریکات خائنین از دست داده بودند که به‌هیچ وجه آرام نمی‌گرفتند، آنها شورش خود را تا جایی ادامه دادند که پس از چند کشمکش و ستیز موفق به دستگیری آذرگشسب می‌گردند.

(دری) که در شهر مرو همه نیروهای مادی و معنوی خود را برای دفاع از این شهر و رویان متمرکز کرده بود، و شبانه‌روز به منظور جمع‌آوری کلیه قوای خود برای برابری و رو دررویی با خصم سرخست تلاش و تکاپو می‌کرد، ناگهان اطلاع یافت که معاندین و بدخواهان دست به‌چنین خیانت ننگینی زده و از پشت‌سر صربت شدیدی بر وی وارد آورده‌اند. دری که با خود می‌اندیشید در چنین موقعیتی که مازیار امیر طبرستان، به‌خاطر استقلال و تامین آزادی مردم شمال ایران آنهمه جانفشاری می‌کند و تنها نقطه اتکایش در این پیکار عظیم عواطف و وفاداری و وطن‌دوستی فرماندهان و هموطنانش است، چطور می‌توانست این خیانت‌هولناک را باور نماید، ولی وقتی خبر مجددی به‌او رسید که حکایت از این می‌کرد که برادرش را شورشیان دستگیر ساخته‌اند، غم و اندوه جانکاهی روحش را چنگ می‌زدند و قلبش را به‌سختی درهم می‌فرشندند.

دری ابتدا قصد داشت که برای جلوگیری از تاثیر ناگوار این شورش در میان سپاهیان جنگجویش، اقدامات لازم و تمهداتی

بنازد . بد بختانه عرصه کارزار منحصر بود به دره تنگی که میان کوه و دریا و جنگل قرار گرفته بود ، دری که بی وقفه شمشیر از چپ و راست بر افراد لشکریان دشمن فرود می آورد و آنها را در خاک و خون می غلطانید ، راه را به سوی همراهان خویش باز می کرد .
به دنبال دری مردان دلاور او نیز که عرصه مناسبی برای پیکار به دست آورده بودند ، هریک با گروهی از دشمنان متهرانه جنگ و ستیز می کردند .

دری شمشیر می زد و می کشت و دشمنان را یکی پس از دیگری از مرکبها یاشان واژگون می ساخت و پیش می تاخت . قصد او آن بود که هرچه زودتر خود را به میان جنگلی برساند که در همان نزدیکی قرار داشت و از شرایط دفاعی مناسبی برخوردار بود . به همین منظور در همان حال جنگ و گریز عنان مرکب را به عقب کشید ، فاصله وی تا جنگل که وی به آن امید بسیار داشت چیزی نبود ، اگرچه بیشتر پیکر و شانه ها و بازو انش زخم های نسبتا عمیقی برداشته بودند ، ولی او بدون اهمیت دادن به این زخم ها همچنان می غرید ، دلیریها می نمود و شجاعانه می جنگید و جلو می راند . متأسفانه در همان دقایقی که تا مقصود فاصله ای نداشت یکباره چشمش به سپاهیان تازه نفی افتاد که از طرف چپ بسوی او و یاران رزمnde و جنگ آورش که تعدادی قلیل بیش نبودند پیش می تاختند ، این سپاهیان ، تحت فرماندهی حسن عمومی عبدالله طاهر ، قرار داشتند که از ناحیه خرم آباد به آنجا می آمدند . تصمیم حسن که آنهمه رشادت و دلیری از دری دیده بود و به تلخی دریافت که در چنان وضعی حریف این سردار

مازیار به محوی محول گشته به انجام رساند . پس ابتدا به موسیله افراد دلیر این سامان ، نیروهای شورشی را سرکوب کرد و پشت جبهه آرام گردید ، آنگاه به دفع دشمن همت گماشت تا نگذارد مازیار یکه و تنها در مقابل انبوی از دشمنان و خیانتکاران به جنگ و گریز بپردازد .

(دری) به دنبال این قصد با جمعی از یاران و سربازان وفادار و دیلمیان سلحشور راه ساحل دریا را پیش گرفت ، و در حالی که حاجابی تاریک بر روی حوادث آینده کشیده شده بود و او نمی دانست تا چه حد می تواند به آرزوهای خود دست یابد ، به سرعت و شتاب از کنار دریا پیش می رفت و تنها نظرش متوجه بندر دیلم بود ، تدریجا از میان افق مقابل ، بندر دیلم خود را نشان می داد که در سایه روشن صبحگاهی غوطه می خورد و مه سنگینی بر رویش فرو افتاده بود . هرچه فاصله دری با دیلم کمتر می شد ، نور امید قلب مایوس و شکسته اش را روشن تر می ساخت . تدریجا جنگل که متصل به بندر بود پشت سر گذاشته می شد ، ولی هنوز سردار پیر و غیرتمدن و باقیمانده دسته های دلیر و جنگ آور او از آخرین صفات خود نگذشته بودند که محمد پسر ابراهیم با انبوی از نیروهای شورشی در مقابل آنها ظاهر شدند .

دری ناگزیر شد با همان واحدهای ناچیز و معدود ش بر سپاه فراوان محمد حمله برد ، او نگاهی خشمگین و غصب آلد بر محمد افکنده ، دندانها را از فرط غضب بهم سایید ، بعد دست به قبضه شمشیر برد ، تا پیشاپیش مردانش یک تنه بر لشکریان دشمن

بود دستهایش را از کتف جدا کردند. دری در آن لحظات و دقایق هولناک بر خویشتن مسلط بود و حتی نالهای هم نکرد، در سیماهی این سردار سلحشور و وطن‌دوست، آثاری از ترس و ضعف مشهود نبود. او در این وقت، با همان حال به روی نشیمن‌گاه خود قرار گرفت و نگاههایی تحقیرآمیز به چهره دوزخی دشمن گرفتار شده بود، به پشت سر خود نظر افکند و دریافت که دشمن گرفتار شده بود، به پشت سر خود نظر افکند و دریافت که بیشتر مردانش پس از رزمی شجاعانه در این معركه قتال به هلاکت رسیده‌اند، ولی همچنان پایداری می‌کرد و یک‌ته می‌جنگید و از دشمنان می‌کشد. در این گیر و دار مردی از لشکریان محمد ابراهیم که نامش (فند پسر حاجبه) بود، وقتی پی برذ که سردار مازیار، تدریجاً به آخرین حد تواناییش می‌رسد و خون از پیکرش جاری است با یک ضربه گز که بر سر او فرود آورد، به زیرش افکنده او را بیهوش گردانید.

دری را دشمنانش دستگیر کرده، نزد محمد بن ابراهیم می‌برند. محمد ابراهیم که به دیدن جسم نیمه‌جان دری نفسی به راحتی می‌کشید، او را به غل و زنجیر کشید، آنگاه عده‌ای را روانه ساخت تا آذرگشسب برادر وی را نیز دستگیر کرده به حضورش بیاورند.

وقتی آذرگشسب را زنده در مجلس محمد آورده، ابتدا نگاهی از روی منتهای خشم به دری، این شیرمرد دلاور افکند و در حالی که حس سبیعت و بی‌رحمی در نهادش به‌جوش و خروش آمده بود، دستور داد آذرگشسب را بر زمی دو زانو نشانده، در برابر دیدگان دری برادرش، سر از تنش جدا سازند، آنگاه فرمان داد سربازانش دستهای دری را از شانه قطع کند و دژخیمان تازی با چند ضربت وحشیانه، در حالی که خون از آنها جاری

و کلماتی شیرین و رویانگیز به سرکرده مازیار و عده جاه و مقام و منصب‌های چشمگیری را داد تا اینکه در آخرین نامه‌اش بهوی یادآور شد که اگر حاضر شود جبال طبرستان در مرزهای سنگسر و سمنان و شهرمیرزاد را تا شهر ساری و گرگان تسلیم او نماید، قول مردانه می‌دهد که او را بر کوهستانی که قبل از حکومت و فرمانروایی آن به دست اجدادش بوده است، فرمانروا گرداند.

قارن از این وعده بسیار شادمان و مسرور گشت، چه پس از سالها انتظار، ظاهرا به میراث خود می‌رسید، پس در پاسخ (حیان) طی نامه‌ای رضایت خویش را اعلام داشت و آنگاه متعهد گردید که کاری کند تا خواسته فرمانده دشمن به انجام رسد.

حیان پس از این اظهار رضایت، موضوع را برای عبدالله طاهر نوشته و از وی کسب اجازه نمود. عبدالله نیز که معلوم بود بی‌جنگ و خونریزی بهیکی از بزرگترین مقاصد نظامیش دست خواهد یافت، با این کار موافقت نمود ولی به‌او دستور داد که همچنان در مرزهای کومش توقف کند و داخل کوهستان نشود تا مبادا دشمن برای او دامی تهیه کرده باشد و بخواهد با فریب لشکریانش را در تنگناها و معابر کوهستانی نابود گرداند.

حیان این مطلب را برای قارن نوشت. قارن نیز برای جلب اطمینان فرمانده دشمن، عبدالله برادر مازیار و جمعی از سرداران تحت فرماندهی خود را به‌همه‌مانی خواند و همین‌که طعام خورده شد و مدعوین به‌منظور استراحت سلاح‌های خویش را به‌کنار نهاده بودند، غفلتاً گروهی از افراد لشکریان خود را

شکست مازیار در مرز کومش

حراست و پاسداری از مرزهای ایالت کومش (قومش) از طرف مازیار به قارن فرزند شهریار که همان بردارزاده فرمانروای طبرستان بود، سپرده شده بود و فرمانده‌ای که از طرف عبدالله بن طاهر مأمور جنگ و مقابله با مدافعان این منطقه شده بود (حیان فرزند جبله) بود.

حیان بنده‌ای بود که قبل از وسیلهٔ عبدالله از زندگی موارت‌بار و اسارت‌آمیز غلامی و بردنگی آزاد شده بود، و معلوم است که چنین شخصی همواره جانب آزادکرده خود را نگاه خواهد داشت و در صدد خواهد بود تا دین خویش را نسبت به ولینعمت‌اش ادا نماید!

وی پس از مدتی توقف در کومش و تامل و مطالعه درباره راههای نفوذ به داخل دژها و حصارهای مازیار، به‌این اندیشه برآمد که قارن را با عده‌های امیدبخش و خدعاً و نیرنگ بسوی خود جلب نماید، به‌همین قصد و نیت شروع به مکاتبه و رد و بدل کردن نامه‌های فریبنده نمود، در این نامه‌ها با جملات

که قبل از تطمیع شان کرده بود، با شمشیرهای برهمه به درون خانه آورد. پس دستور داد سرداران بی‌سلاح و بلا دفاع را در طرفه – العینی دستگیر بنمایند. قارن پس از این خیانت ناجوانمردانه دستگیرشدگان را نزد حیان فرستاد تا انجام وعده و خوش – خدمتی خود را به‌خاطر اجری که خواهد گرفت به‌موی ثابت نماید. حیان که خاطرش جمع شده و یقین حاصلش گردید که با نیرنگ و ترفندی چنان ماهرانه و بدون خونریزی و پیکار و دادن تلفات به‌مقصود رسیده است با افراد تحت فرماندهی به‌داخل جبال شروعین که مستحکم‌ترین و نفوذناپذیرترین جبال کوهستان کومش بود راه یافت و پس از استقرار نیروهای خود در این جبال بسوی شهر ساری پیش‌راند. این خود یکی دیگر از جمله خیانت‌های بی‌درآمد بود که نزدیکان مازیار در چنان دقایق حساسی که پای سرنوشت طبرستان و آزادی و یا اسارت آن در میان بود به‌فرمانروای خود کردند تا از این راه شاید به‌نیات پلید خویش دست پیدا کنند.

خیانت کوهیار

سقوط شهر آمل

خیانت‌های بی‌درآمد و متناوبی که کوهیار برادر مازیار، نسبت به‌برادر مرتكب شده و به‌خاطر جاه و مقام و رسیدن به قدرت با دشمنان مازیار هم‌فکر و متحد گردید، یکی از صفحات بهنگ‌آلوده شده تاریخ طبرستان و تاریخ ایران است، چه در کل تاریخ کشور ما کمتر به‌اشخاصی برگزیریم که اینگونه ناپاکانه و به‌عدم با دشمنان وطن‌سازند و کلید گشودن شهرها را به‌دست آنها بسپارند.

کوهیار پس از آنکه با نفرات خود به‌شهر آمل یکی از مراکز و شهرهای مهم طبرستان رسید، پیش از آنکه برای حفظ و نگاهداری قلاع و کوهستانهای این مرکز بزرگ حرکت کند و طبق دستور مازیار مأموریتش را صمیمانه انجام دهد، فوراً نامه‌ای مشروح به‌حسن، سرکرده مهاجمان نوشته و در خلال سطور آن، جزئیات رویدادها را از هنگام ورود به‌جایگاه مازیار و تقسیم نفرات و سپاهیان جنگجو و مدافع و فرماندهان آنها را به کوهستانها و مناطق مهم طبرستان و از جمله مأموریت خود را نقل

تضعیف و در راه پایداری دچار تردید گردید، با وضعی حیله‌گرانه و مکاریز و سخنانی فرینده، اوضاع رقت‌بار سپاهیان دفاع خود و همچنین تسلیم شدن شهرهای (تمیشه) و (مرو) و مرگ فجیع سرخاستان و دری را برای آنها تشریح نمود و به آنها خاطرنشان ساخت که برای جلوگیری از خونریزی و کشتارهای بیهوده (!) و ویران شدن و غارت شهرها به‌وسیله دشمن، باید تسلیم گردید و مواضع خود را به‌مهاجمین سپرد!

کوهیار بعد از آنکه با مهارت و زیرکی خائنانه موفق گردید طبق دلخواه و نقشه‌های شیطانی خود، ضعف و سستی در ارکان وجود فرماندهان غیرتمند خود بیافکند و آتش وطن‌دوستی و شهامت را در دلشان موقتا خاموش سازد بی‌آنکه اعتنایی به مخالفتها و نظریات آنها بنماید، بی‌درنگ پرچم سفیدی ترتیب داد، آنگاه چند نفر از اطرافیان خود را مأمور کرد تا قبل از سیدن نیروهای دشمن به‌نزدیکی شهر آمل و لامحاله بالا گرفتن شعله‌های جنگ و ستیز، خبر تسلیم شدن شهر را به‌اطلاع فرمانده مهاجمان برساند.

بالاخره شهر آمل و به‌دبیال آن اکثر قلاع و نقاط و مناطق مستحکم تدافعی پیرامون این شهر بزرگ بی‌جنگ و پیکار با تمهدات کوهیار، به‌تصرف دشمن درآمد و اهالی این نقاط که به دفاع و حفظ این مواضع نیرومند و کوهستانهای صعب‌العبور آن امید فراوانی در دل می‌پرورانیدند، بی‌آنکه علت این تسلیم شدن ننگ‌آور و خفت‌آلود را بفهمند، هنگامی که صبحگاهان چشم از خواب گشودند، سربازان تازی را هلله‌کشان و فریادکنان در

نمود و ضمناً از او تقاضا کرد تا برای تسلیم شهر آمل و قلاع کوهستانی آن، عده‌ای از لشکریان زبده خود را به‌آن حدود گسیل دارد، نظر خائنانه کوهیار این بود که برای تسلیم – گردیدن و بر زمین اسلحه افکندن جنگ‌آوران خود نزد مازیار، مجوز و بهانه‌ای داشته باشد.

وقتی قاصد کوهیار به‌پیش حسن فرزند حسین رسید، وی به شتاب یک عده نسبتاً زیاد از سپاهیان خود را که همه از سواران مجبوب و کارآزموده بودند برای کوهیار فرستاد و به‌او توصیه نمود که هرچه زودتر برای تسلیم شدن شهرهای مورد نظر طبرستان که هنوز هم بطور پراکنده مقاومت می‌نمایند اقدام ضروری و فوری به عمل آورد. زیرا پس از سقوط این نقاط مهم که از جهت سوق – الجیشی اهمیت فوق العاده‌ای دارند، باید برای تسخیر فیروزآباد که مرکز فرماندهی مازیار در آنجا قرار دارد، حرکت کنیم.

حسن می‌خواست به‌دبیال این پیروزیها و پیشرفتها، کار مقاومت و پایداری دلیرانه مازیار را که همچنان امید به‌حفظ طبرستان داشت پکسره کرده، این مرد خستگی‌ناپذیر را که همچون کوه علیرغم همه خیانتها و ناجوانمردیهای اطرافیانش بر پای ایستاده بود، دستگیر نماید.

کوهیار مدتی منتظر بماند و همین‌که به‌او خبر ورود قوای حسن رسید، فرماندهان خود را که هنوز بعضی از آنها از طریق وفاداری و صمیمیت به‌مازیار و مقاومت در برابر دشمنان غدار منحرف نشده بودند، پیش خواند و برای اینکه روحیه آنان را

مناظر تا چه مدد ناراحت ، آشفته و خشمگین و پریشان احوالند و چه موجی از خشم و نفرت و کینه قلوبشان را به تلاطم درآورده است.

آنها از خود می‌پرسیدند که چطور شد و چه اتفاقی افتاده که بی‌جنگ و رزم و در همان روزهایی که امیر و سردار دلاورشان مازیار، شهرها و نقاط مختلف طبرستان را به صورت دژهای تسخیر ناپذیر درآورده بود و همه آنها در بوجود آوردن این وضع به منظور دفاع در برابر دشمن سهم و نقشی موثر داشتند، آن‌وقت بی‌مقدمه و بطور ناگهانی یک روز جسم از خواب باز کردند و دیدند دیارشان در زیر پای دشمنان افتاده و بی‌رمق و نیمه‌جان ناله‌های سوزان از دل بر می‌کشد.

مردم پس از مدتی تامل و گفتگو با یکدیگر بالاخره به‌این نتیجه رسیدند که حتماً باید انگشت خیانت جنایتکاری در ایجاد چنین سرنوشت رقت‌بار و این ننگ ابدی حرکت کرده باشد و غفلتاً به‌دبیال این زمزمه‌ها و این اندیشه‌ها و افکار، چشم‌ها بی‌اختیار متوجه قرارگاه کوهیار می‌گردید و او را سبب اصلی چنین واقعه‌ای می‌دانستند و به‌همین ملاحظات بود که کینه برادر خیانتکار فرماتروای خود را به‌دل می‌گرفتند و قلب‌هایشان سرشار از نفرت نسبت به‌این ناجوانمرد خود فروخته می‌گردید.

خیابان‌های شهر و روستاهای اطراف آن دیدند.

بیچاره مردم تیره‌بخت و درمانده این مناطق که اصلاً چیزی از خیانت کوهیار و تسلیم شدن‌های پی‌درپی سپاهیان فریب – خورده طبرستان نمی‌دانستند هاج و واج مانده و حیرت‌زده در حالی که غم و اندوهی جانکاه قلبشان را می‌فسرده در کوی و بربن ناظر عبور و رفت و آمد سربازان دشمن شدند که با چهره‌های سوخته و دیدگانی که از آنها شاره‌های کینه و شقاوت و سبعت جستن می‌نمود خنده‌های پیروزمندانه سر می‌دادند و برق شمشیرهای مرگبارشان در فضا می‌درخشید.

علوم بود که این مردم مغلوك که قربانی توطئه‌ها و دسیسه‌های جنایت‌آمیز افراد خودی شده بودند چه حال زار و غم‌انگیزی داشتند، مردم غیوری که تا چند ماه پیش با امید و آرزوی فراوان و با احساسات و عواطفی وطن دوستانه و شورانگیز آن‌چنان جهاد و تلاش عظیمی بر علیه بیگانگان برآه انداخته بودند که اسباب تحسین و حسرت همگانی بود. آنها، چه زن و چه مرد مشترکاً سربازان بیگانه را از شهرها و دیار و سرزمین‌های مردخیز خود بیرون ریخته بودند ولی اکنون، در این دقایق دردنگ و اندوه‌بار مشاهده می‌کردند که بدون مقدمه و بی‌دفاع و جنگ و پیکار، تازیان با پای بر هنر در کوچه و معابر شهرهایشان راه می‌سپرند و با غرور و نخوت سر خود را بالا گرفته نگاههای تحقیرآمیزی به‌آنها می‌افکند.

از خطوط چهره و سیمای عبوس و غم‌زده و دیدگان غصب‌آلود مردم، به‌خوبی احساس می‌شد که آنها از دیدن این

در سر راه خود از جای می‌کندند، گویی هیچ چیز نمی‌توانست
جلو این سیل خروشان را بگیرد، ولی هربار که نیروهای حسن،
حملات مرگباری به قلعه‌های هرمزدآباد وارد می‌آوردن، سیلی
سختی خورده و زخم برداشته، ناگزیر به عقب‌نشینی می‌شدند.
حسن به نیروهایش همچنان فرمان حمله را می‌داد و آنها هم
بی‌محابا و لجوچانه خود را به دژها می‌زدند ولی باز هم حاصلی
از این کار نمی‌بردند.

مازیار که هرگز آرام و قراری نداشت و کوچکترین فرصتی را از
دست نمی‌داد، همچون شیر غران و خشمناک از یک قلعه به قلعه
دیگر می‌شتافت و به سر بازان و فرماندهان خود که تصمیم داشتند
با عزمی راسخ و اراده‌ای استوار از سرزمین‌های خود و دژهایی که
مازیار حراست و نگاهداری از آنها را به ایشان سپرده بود، دفاع
نمایند.

نیروهای مازیار در مقابل انبوه سپاهیان تازی اصلاً قابل
مقایسه نبود، در روزهای نخستین که حسن نیروهای مازیار را
دست کم گرفته بود، قوای وی چندان قابل ملاحظه نبود و نظر
فرمانده کل دشمن این بود که تا قبل از به زانو در آوردن و تارو
مار ساختن لشکریان سرخستان و دری که از این دو سردار پر دل
و رشید فوق العاده وحشت داشت، قسمتی از قوای خود را به
مقابله مازیار گسیل دارد و سر او را با جنگ‌های پراکنده گرم
نماید، تا در خلال این مدت بتواند با نیروهای فوق العاده،
قوای سرداران یادشده را از هم متلاشی گرداند.

حسن موفق شده بود که به این دو آرزوی خود دست یابد و

در هرمزدآباد، قرارگاه مازیار

حمله سخت حسن به این قرارگاه

سپاهیان مهاجم با وجود پیروزی‌هایی که برای خیانت بعضی
فرماندهان به دست آورده بودند، تمام نیروهای خود را برای
حمله به هرمزدآباد، قرارگاه مرکزی مازیار، در برابر حصارهای
این شهر گردآوردن، موضوع مهم اینکه چون قوای حسن تقریباً
بیشتر شهرها و مراکز سوق‌الجیشی و قلعه‌های کوهستانی طرسitan
را به تصرف خود درآورده بودند بنابراین در نزدیک هرمزدآباد
بیشتر لشکرهای خود را متمرکز ساخته بودند و فکر می‌کردند که با
چند یورش سخت کار این قرارگاه را یکسره کنند.

ولی مازیار که هنوز از خیانت‌ها و غدرهای کوهیار و برخی
از فرماندهانش اطلاع نداشت، درهای هرمزدآباد را قبل از
مستحکم کرده و در انتظار حملات سنگین دشمن نشسته بود. او
با همان باقیمانده قوای خود تصمیم به دفاع تا آخرین نفس گرفته
بود و این روحیه قابل ستایش را به ایاران و مردان وفادارش نیز
 منتقل ساخته بود . . .

سپاهیان انبوه حسن، عربدهکشان پیش می‌آمدند و موافع را

که قبلا در دست گرفته بودند، این طنابها را از مم قطع می نمودند، ناگهان سنگچین های عظیم با صداهایی هولناک، در میان گرد و غبار غلیظ بر روی دشمنان فرو می ریختند و جمع زیادی را خرد و متلاشی کرده، در خاک و خون می غلطانیدند، آن وقت به دستور مازیار بقایای افراد مهاجم را که سالم مانده ولی بهشدت دستخوش ترس و هراس شده بودند بهزیر تیرهای مرگبار می گرفتند که از جانب سربازان مازیار بدون وقفه بهسوی آنان رها می گردید و بهاین ترتیب آنها را هم به سرنوشت دیگران دچار می نمود.

امیر طبرستان با این روش حیرت انگیز، بی آنکه تلفاتی را متحمل گردد، چندین هزار نفر از تازیان را به هلاکت رسانید. اما حسن که تصمیم داشت به هر قیمتی که هست مواضع مستحکم مازیار را به تصرف خود درآورد، تمام قوای خود را در این نقطه متمرکز کرده و از تمام شهرها و نقاط مارندran و حتی سرزمین های دوردست، افراد تازه نفس را جمع آوری کرده و به فیروزآباد کشانید تا این شیر بیشه های شمال ایران را که آنهمه موجب نگرانی و تشویش و آشفتگی وی و دربار خلیفه شده بود، دستگیر و یا هلاک گرداند.

اما با همه این کیفیات وضع عمومی مازیار با اینکه به فتوحات نمایان و بزرگی نایل شده بود روز به روز وخیم تر می شد، وی که با سایر نقاط طبرستان تقریبا ارتباطی نداشت و از سرنوشت سرداران به خون خفته اش بی خبر بود، اکنون به محاصره نیروهای دشمن درآمده بود و بهمین جهت از لحظ خواربار و غذای

به کمک مکر و حیله و خدعا و نیرنگ بعضی از ایرانیان دفاع کننده طبرستانی، در میان مدافعان شهرهای (تمیشه) و مرو شکاف ایجاد نماید و آنگاه که از این دو کار مهم فراتر یافته و کوههای هم شهر آمل و پیرامون آن را تسليم وی کرد، همه قوای خود را به سوی فیروزآباد حرکت دهد تا لشکریان امیر طبرستان را که همچون خاری در چشم خلیفه المعتصم خلیده بود، نابود گرداند و مواضع نیرومند و تسخیر ناپذیرش را هم به تصرف خود درآورد.

مازیار که مدتی بود از وضع سرداران خود که می باید قسمت بیشتر فشار جنگ و دفاع از طبرستان را تحمل نمایند اطلاعی نداشت، با همان اراده تزلزل ناپذیر سرگرم جهاد و کوشش و تلاش بود.

وی علاوه بر اینکه به واسطه آشنایی به راهها و موقع و نقاط کوهستانی تا این هنگام برتری خویش را بر دشمن همچا و در هر حال حفظ کرده و تلفات بیشماری بر تازیان وارد آورده بود، در نتیجه حسن ابتکار و روش ماهرانه ای که در دفاع بکار می برد سپاهیان مهاجم را به ستوه آورده بود.

مازیار در نزدیک راههای کوهستانی و بر فراز جبال فیروز آباد، سنگچین های بزرگی ترتیب داده بود که همه بر روی تخته ها و الوارهای قطوری استقرار یافته بودند، این تخته ها و الواره را با رسیمان بهم پیوسته بود. هنگامی که سپاهیان دشمن برای حمله به سوی این راههای صعب العبور کوهستانی پیش می رفتند، ناگهان فرمان مخصوص می داد و نگهبانان با کارد هایی

لحظه کوتاه زمین جنگل را بهخونشان آغشته گردانند.

تیراندازان مازیار همه نمدپوش بودند و خوراک چندین ماه خود را که مقداری برنج پخته شده و سیبزمینی بود در توپرهای جای داده در جایگاههای تعیین شده و یا کمین‌گاهها با شکیباپی قابل تحسینی مدت‌ها بهانتظار دشمنان باقی می‌ماندند، جمعی از آنان بهبالاترین شاخه‌های درختان رفته با چالاکی و تیزبینی حرکات نفرات دشمن را زیر نظر داشتند و بهمحض اینکه دیده‌بانها با بهصدأ درآوردن بوق مخصوصی که از شاخ گاو ساخته شده بود، خبر ورود و حمله و یا هجوم دشمنان را اعلام می‌کردند، تیرهای دلدوزشان از چله کمان‌ها بهمهارت می‌گذشتند و در قلب و یا سینه سیاه مهاجمان فرو می‌نشستند، دشمنان که در درون جنگل ناشناخته از زیر درختان می‌گذشتند، بی‌آنکه مجال بهخود آمدن پیدا کنند و یا خود را بهجان‌پناهی برسانند، آهی از سینه برمی‌آوردند و بر روی علف‌ها درمی‌غلطیدند، آنهایی هم که مجروح و زخمی می‌شدند و یارای آن را پیدا می‌کردند که از تیررس تیراندازان دور شوند وارد کمین‌گاههایی می‌شدند که کارد و تبر و داس مردان جنگلی انتظارشان را می‌کشید، طولی نمی‌کشید که این جمع با عده دیگری از فراریان بهضرب این سلاحها با مرگ فجیعی دست به گریبان شده پیکر خون‌آلود پاره‌پاره‌شان بر روی پشته‌های علف و خس و خاشاک بی‌حرکت قرار می‌گرفت. در این گیر و دار و در آن معرکه قتال نالههای فریادهای سامعه‌خراش این افراد فضای جنگل را پر می‌کرد و ترس و وحشتی بهوجود می‌آورد که دلهای

سپاهیان خود سخت دچار زحمت شده بود، از همه بدتر و دردناک‌تر اینکه نمی‌دانست فرماندهان او آیا همچنان در حال پایداری و نگاهداری موضع خود می‌باشند یا اینکه دستخوش مصائب فراوان شده و احتمالاً ناقوس مرگ در گوششان طنین شوم سر داده است؟!

با این وجود فرمانروای طبرستان، با اینکه از طرف نیروهای دشمن بهسختی در حلقه محاصره بود، ولی هیچگاه امید خود را برای نابود ساختن مهاجمان و استقلال و آزادی طبرستان از دست نمی‌داد. وی علاوه بر اینکه در همه نیاط کوهستانی و راههای جبال فیروزآباد، با پافشاری و ابتکارات جنگی ماهرانه که در نتیجه عدم وجود قوای کافی آنطور که باید و شاید با کامیابی کامل روبرو نمی‌گردید، شب و روز با تازیان می‌جنگید، و دسته‌دسته از قوای خصم را بهمهلكه‌ها و دامگاهها می‌کشانید و آنها را بهقتل می‌رسانید.

در قلب جنگل‌های انبوه و راههایی که از میان این جنگل‌های تیره و بیشههای هراسناک می‌گذشت، عده زیادی از بهترین و ورزیده‌ترین تیراندازان طبرستانی مازیار کمین کرده بودند، آنها کم و بیش با داس‌ها و تبرهای بزرگی نیز مسلح بودند، مکان و کمین‌گاههای جمعی از آنان فراز درختان بود که کمتر در معرض دید دشمنان قرار داشتند، ماموریت این مردان جنگلی و جنگاوران نامنظم این بود که هرگاه نفرات دشمن می‌خواستند از درون جنگل‌ها بهداخل موضع مازیار راه و نفوذ پیدا کنند و یا بهآنان شبیخون وارد نمایند، آنها را غافلگیر کرده در چند

تازیان را به سختی می‌لرزاند و وحشت فزاینده‌ای وجودشان را فرا می‌گرفت.

مازیار توانست با این روش و شیوه‌های دیگر جنگی، با همان نفرات محدود مدتها در برابر حمله‌کنندگان ایستادگی نماید ولی پس از آنکه دایره محاصره تازیان تنگ و تنگتر گردید، ناگهان وی بهوسیله رابط هایش خبر یاسانگیز و دردآور کشته‌شدن سرداران دلیر خود دری و سرخاستان را که با غدر و مکر به چنین سرنوشتی مبتلا شده بودند بمگوش شنید، مازیار حالا اطلاع می‌یافت که خیانت و نامردی‌ها و ناجوانمردی‌های بعضی از طبرستانیها باعث سقوط شهرهای تمیشه و مرو و آمل و چند شهر دیگر شده است. معلوم است که این خبرهای دردناک و ناگوار چه تاثیر نامطلوب و نگران‌کننده‌ای در روح مازیار می‌بخشد.

وی که امید زیادی به فرماندهان سلحشور و کارآزموده خود داشت، از شنیدن این خبر به سختی لرزید و هیجانی شدید زانوهاش را لرزاند، تکانی سخت بهارکان وجودش وارد ساخت و اراده‌اش را که همچون کوه استوار بود ناتوان گرداند، در آن دقایق بود که بی اختیار یاس و نومیدی قلبش را درمیان گرفتند و افق آینده دفاع از طبرستان و تامین استقلال و رهایی این سرزمین، مبهم و تاریک در نظرش جلوه‌گر شدند.

مازیار که با خود می‌اندیشید به کمک و پاری افشین و بابک هم، کار استقلال طبرستان و سپس تمام سرزمین‌های ایران را به انجام می‌رساند، اکنون که این‌همه ضربات خردکننده بر روح و قلبش وارد می‌شد، ناگهان آن رویاها و آرزوهای شیرین و طلایی

از مخیله‌اش می‌گریختند.

دستگیر شدن و مرگ فجیع بابک خرم‌دین قهرمان دلاور غرب ایران در همان دقایقی که کشته‌شدن سردارانش و متعاقب آن شکست نیروهای تحت فرماندهی آنها، ضربات کاری و درهم شکننده دیگری بود که جسم و جانش را فرسوده‌تر می‌ساخت و باعث آن می‌گردید که امید نجات وطن پایمال شده در زیر پای تازیان، از قلبش بگریزد.

مازیار دیگر تنها مانده بود با یک انبوه دشمن و یک سپاه نیرومند و عظیم که بطور روزافزون از بغداد و نقاط دیگر نیروهای تازه‌نفسی آن را تقویت می‌کردند. با این‌همه فرمانروای طبرستان همچنان تصمیم داشت یکه و تنها در برابر سیل سپاهیان خصم خونخوار بایستد و تا آخرین نفس و واپسین دم پیکار کند و هیچگاه تسلیم نشود.

نوشت و در آن بهوی متذکر گردید که برای دستگیر ساختن حریف لجوچ باید به فکر گستردن دام تازه‌ای بود و نقشه خود را چنین تشریح کرد :

"من در فلان موضع در کمین می‌نشینم و تو خود را به برادرت برسان و بی‌آنکه سوء‌ظنی در دلش راه یابد و به خدنه‌های تو توجه داشته باشد، او را با فریب و نیرنگ به آن نقطه بکشان تا من بتوانم به وسیله کسان خود او را دستگیر کرده و سپاهیانش را وادار به ترک مقاومت بنمایم ."

کوهیار به محض دریافت نامه بی‌آنکه لحظه‌ای فرصت را از دست بدهد به اتفاق دو نفر از پاران خود از شهر آمل بیرون شده بسوی فیروزآباد حرکت کرد .

کوهیار امید فراوان داشت که مازیار او را به عنوان اینکه هنوز متحد اوست و به خیانت‌هایش بی‌نبرده، مورد محبت و توجه قرار داده و به پیشنهاد اتش گوش فرا خواهد داد و به این ترتیب دستور حسن را به موقع اجرا گذاشت، برادر را به چنگ دشمن مکارش خواهد انداخت .

وقتی کوهیار بنا به دستور حسن بسوی جایگاه برادرش مازیار حرکت کرد تا نقشه جنایتکارانه وی را تحقق بخشد، (امیدوار بن خواست جیلانی) یکی از بزرگان طبرستان که مردی شریف و آزادمنش بود و از قصد کوهیار اطلاع یافته بود نزد کوهیار رفت و با لحنی موثر و شماتت‌آمیز بهوی گفت :
— آخر، ای مرد تو جانشین سران و جوانمردان ما هستی

حسن و کوهیار دام جدیدی می‌گسترانند

حسن فرمانده قوای مهاجم، پیش‌بینی می‌کرد که پس از متلاشی شدن خطوط و مواضع مستحکم مازیار در طبرستان و تسلیم شدن شهرهای تمیشه و مرو و قتل سرداران دلاور وی، دیگر طبرستان در چنگال خون‌آلود او قرار گرفته است، و امیر طبرستان چاره‌ای جز اطاعت و ترک مخاصمه و چنگ نخواهد داشت و به زودی سپاهیان فرسوده و خسته خود را که در شرایط نامساعد و در دنگ ایکار می‌کردند وادار به تسلیم شدن خواهد کرد، ولی خبرهایی که برای او از اینجا و آنجا می‌رسید، همه و همه حکایت از سرخختی و پایداری دلاورانه مازیار داشت که با وجود تنگ شدن حلقه محاصره و در تنگنا قرار گرفتن او، همچنان تصمیم به دفاع و سپیز و چنگ دارد .

فرمانده نیروهای هجوم‌گر، وقتی مدت محاصره را طولانی دید، باز هم برای چند مین بار به فکر نیرنگ و حیله افتاد و بر آن شد که از راههای دیگری بر این قهرمان دست نیافتنی و سردار پر دل و شجاع چیره‌گردد، پس نامه‌ای به کوهیار که در آمل بود

و برادرت مازیار به فکر نجات سرزمین پدران ما از گرنده دشمنان بدستور است، چرا به مخاطر جاه و مقام می‌خواهی وطن خود و خانه و خانمان ما را به تازیان بفروشی؟ بگذار گرد این بادیه – نشینان بی‌فرهنگ را بگیرم و ایشان را فرو بندم، من هنوز نیروهایی دارم که می‌توانند بهایستادگی در برابر دشمنان ادامه دهند.

و مرد چنین ادامه داد:

– لشکریان مدافع ما همه گرسنه و سرگردانند و هیچ راه فرار ندارند و تا دنیا دنیاست آبرو و شرفشان با این کارهای تو آلوهه خواهد شد... به عده دشمنان بدستور دل مبند که آنان را وفا نیست.

کوهیار که آن سخنان گزنه و ملامت‌آور بشنید، تغییری در تصمیم خود نداد و همچنان در خیالات خویش سیر می‌کرد پس در پاسخ گفت:

– مازیار برادرم دیگر به فکر آسایش و مصلحت مردم نیست و تنها به قدرت شخصی خود و حفظ جاه و مقام خود می‌اندیشد. او هر روز فشار تازه‌ای بر طبرستانیان وارد می‌کند، باید هرچه زودتر سایه‌اش را از سر این مرز و بوم برداشت (!)

و کوهیار بی‌توجه به توصیه‌های امیدوار از نزدش گذشت و بسوی قرارگاه مازیار پیش راند.

در جستجوی مازیار

از همان لحظه‌ای که مرجانه شنید مازیار در فیروزآباد سرگرم جنگ و پیکار با اعراب می‌باشد و یکه و تنها فقط بهیاری آخرین دسته‌های وفادار خود در برابر سیل سپاهیان دشمن ایستاده و پای مردی و مردانگی می‌فشارد و از آنسو برادرش کوهیار در لباس برادری و دوستی، ننگین‌ترین و شرم‌آورترین خیانتها را به برادر می‌کند و از پشت دائماً بر مازیار خنجر می‌زند، تصمیم گرفت به هر قیمتی شده خود را به او برساند و مرد محبوب طبرستان و مدافع وطن دوست این دیار را از ماجراهایی که در خارج از فیروزآباد می‌گذرد، مطلع گرداند و مخصوصاً عزم قطعی داشت تا نقاب از رخسار پلید کوهیار برگیرد و خیانتها و ناجوانمردیها و توطئه‌های ننگین‌وی را افشا نماید.

اندوه و بیم مرموزی سراسر وجود مرجانه را فرا گرفته بود و نگرانی عمیقی قلب او را بهشت می‌فسرde، و تشویش وصف ناپذیری چهره تابناک او را در میان حجابی تیره فرو برده بود.

سرنوشت دردناک آوارگان

مرجانه از دیدن این افراد بی خانمان و آواره و این دسته - های وحشتزده مفلوک که هرکدام از ظلم و بیداد و تجاوز و سبعیت دشمن داستانهای هولآوری نقل می‌کردند دستخوش هیجان و تاثر عمیقی شد، بطوریکه با همه خویشن داری و تسلط بر نفس نتوانست از جاری شدن قطرات سرشک غمی که در گوشه چشم‌انش حلقه‌زده بود خودداری نماید.

این دسته‌های آواره و سرگردان، در حالی که دچار هراس و بیم فوق العاده‌ای شده بودند در قلوبشان لهیب خشم و نفرت از دشمن و خیانتکاران خودی، چون شعله‌های آتش زبانه می‌کشد. درین و حسرت این زن به خاطر آن بود که برای حفظ شرف و حیثیت خود به جانبازی و فداکاری تازه‌های تن در دهند و در صف جنگجویان و واپسین مدافعان طبرستان درآیند.

عاملی که مزید رنج‌های وی گشته بود و سخت آزارش می‌داد، این بود که وی خود را رابط میان مازیار و سرداران و دیگر مدافعان سرشناس طبرستان معرفی کرده بود ولی اکنون نه تنها نتوانسته بود وظیفه‌اش را انجام دهد بلکه تبدیل به یک موجود بی ارزش و غیر موثری شده بود.

مرجانه به همین دلایل تصمیم گرفته بود بهر کیفیتی که هست ماموریت خود را به انجام رساند. پس به یک چشم برهمن زدن از جای جهید و برای افتاد، او هرقدرت جلوتر می‌رفت و از جاده ساری بیشتر می‌گذشت این صحنه‌های رقت‌آور بیش از پیش

مرجانه که هنوز آثار شکنجه جسمانی بر روی بازوan و دستانش، تلخ‌ترین و پر مراحت‌ترین خاطرات وحشیگری و سبعیت دشمنان را در وی زنده می‌کرد، خستگی و رنج روحی و از همه بالاتر یاس و نومیدی از نجات مازیار و آزاد شدن طبرستان نیز چنگال بر گلوی روحش می‌زد.

مرجانه بدون درنگ و معطلي برای افتاد و مستقیما راه فیروز - آباد را در پیش گرفت. هنوز منظره دهشتناک آوارگان و فراریان تیره‌بخت شهرها و نقاطی که به دست تازیان افتاده بود و هریک با وضع غم انگیزی به داخل شهر ساری می‌گریختند، از برابر چشمش دور نمی‌شدند که در خارج از این شهر ناگهان با صحنه‌های دردناک‌تر و بسی اندوه‌بارتر از قبل روبرو گردید.

در میان جاده پر پیچ و خمی که از میان تپه‌ها و از وسط جنگل‌ها و بیشه‌ها می‌گذشت و شهر ساری را قطع می‌نمود، هزارها زن و مرد و کودک را می‌دید که جز پوشش مختصری چیزی بر بدن نداشتند و آثار ترس و اضطراب و فقر و رنجوری و سرگشتنی از سرای آنان هویدا بود. اینها دسته‌دسته بی‌آنکه هدف معینی داشته باشند و جا و مکان و سریناها در جلو راهشان باشد با قدم‌های لرزان و دیدگانی بی‌فروع که آثار ترس و اضطراب در آنها خوانده می‌شد، بسوی ساری رهسپار بودند.

به چشم می خوردند، گاهی از مشاهده این مناظر چنان متاثر می گشت، عنان شکیایی را از کف می داد و بی اختیار زانو اش را سستی فرا می گرفت و خستگی و ناتوانی به اضافه این تاثرات دست بهم داده حالت بحرانی عجیبی را در وی بوجود می آوردند، تا جایی که اغلب ناگزیر می شد در کنار جاده بر روی تنہ درختی یا سنگی نشسته قوای خود را که به طرف ضعف و درماندگی نزدیک می شد تجدید گرداند و اعصاب فرسوده خود را آماده تحمل مصائب و رنجها و بارهای سنگین تری بنماید.

در راه هرمزآباد

مرجانه بهر مشقتی بود مسافتی از راه را پیمود، آن وقت به نقطه‌ای رسید که در آنحا جماعت آوارگان و فراریان بیشتر شده و سیل جمعیت بطوری در راهها پراکنده شده بودند که راه را برای عبور وی که از جهت مخالف آنها حرکت می کرد می بستند و کشمکش‌های مرجانه را برای گذشتن از میان این سیل خنثی می کردند.

با اینکه جماعت وحشت‌زده بهشتاب از قراء و دهات اطراف می گریختند تا دچار سپاهیان مهاجم نشوند ولی کمتر کسی به مرجانه که با دلهره و اضطراب بطرف مراکزشان که یکی پس از دیگری به چنگال دشمن بیرحم می افتد رهسپار بود توجه می کرد. او بهر زحمت و مرارتی بود، در حالی که عرق از سر و رویش بهشدت می ریخت بالاخره راه خود را باز می کرد و پیش می رفت، چیزی که بیش از همه او را وادر به تلاش و تکاپوی خارق العاده می نمود، ورود به (هرمزآباد) و دیدن مازیار بود، اگرچه مرجانه از سرانجام کا. فرمانروای واژگون بخت طبرستان فوق –

العاده مشوش و نگران بود و پایان این جنگ و پیکار را قبضه شدن سرزمین طبرستان و سقوط مازیار و بالاخره اسارت مردم می - دانست، اما یک نیروی مرموز و یک دست نامری او را به جلو سوق می داد، این دست نیرومند وجدان بیدار و انجام وظیفه ای بود که به عهده گرفته و وعده آنرا قبلاً داده بود.

مرجانه وقتی به خاطر می آورد که به همین زودی تازیان قوای مدافع هرمز آباد و مازیار را مغلوب می کند و مازیار را به طرزی فاجعه آمیز به مانند سایر سردارانش به قتل خواهند رسانید، بی اختیار بر خود می لرزید. در دنیاکتر از همه، نهبه و غارت شهرها و کشتار مردم بیگناه به دست سربازان دشمن و به حلقه بردگی افکندن مردان سالم و توانا بود. این افکار و توهمات بیشتر از هر نوع خدمات جسمی و عذاب روحی وی را رنج می داد. ولی از آنجایی که تصمیم گرفته بود به هر بهایی که امکان دارد خود را به مازیار برساند، ناگهان با یک حرکت تند و سریع، خود را از کابوس های وحشتتاک نجات می بخشد و تلاش و کوشش خود را برای به جلو گام برداشتن و تقداً نمودن افزون می ساخت، فقط یک بارقه ضعیف ضمیر تاریک او را روشن می کرد و بر سر پا نگاهش می داشت، این بارقه آگاه کردن مازیار از خیانتها و غدرها و توطئه های قبلی کوهیار و فرصت طلبان عاری از وجدان طبرستان و دسیسه های مشترک تازه (حسن - کوهیار) بود. مرجانه می خواست مازیار را متوجه دام هایی بکند که دشمنانش ناجوانمردانه برای از سر راه برداشتن وی می - گسترانند.

او با خود می اندیشید که بنی پناه تر و بی پار و پاور تراز همه این آوارگان و فراریان تیره بخت که چون سیل می گریزند تا به چنگ تازیان نیافتد، خود مازیار سردار واژگون بخت طبرستان است که از یکسو یکه و تنها در برابر نیروی عظیم دشمن مردانه پایداری می نماید و از طرف دیگر محصور در میان خدعاهمان و فریب کاریها و نیرنگ های افراد خودی و بیگانگان است که حتی یک لحظه نیز آسوده اش نمی گذارند.

مرجانه قسمت دیگری از راه را با اندیشه ها و افکار جانفرسا پیمود و هنوز تا شهر فیروز آباد که شهر مقدم هرمز آباد بود خیلی فاصله داشت که ناگهان دیدگان کم فروغش، جماعتی از لشکریان مازیار را دید که بی اسلحه و با بدنهای سرو دست های مجرروح و چهره هایی آغشته به خون، در حالی که با آوارگان و فراریان مخلوط شده بودند پیش می آمدند، وضع این سربازان چنان رقت انگیز بود و جسمشان آنقدر فرسوده و زار و نزار می - نمود که گفتی با آخرین گام هایی که بر می دارند به طرف مرگ و نیستی می شتابند، آنها از شدت درد و جراحت و گرسنگی دیگر رمی بر تن نداشتند و لباس هایشان پس از چندین ماه رزم و ستیز در میان جنگل های پیرامون فیروز آباد پاره پاره شده و منظره بس تاثرانگیز و چند شاوری را بوجود آورده بودند.

بیچاره سربازان جان باز مدافع فیروز آباد که تا آخرین نفس و واپسین دم در مقابل دشمن پایداری کرده بودند، ولی دیگر جراحت و گرسنگی و بی سرپرستی برایشان نهادی بر جای نهاده بود و نه رمی در جسم ناتوانشان . . .

دیگر یارای پایداری ندارند و به علاوه هیچ کس را توان آن نیست
که از بیرون قدم به داخل شهر بگذارد، شهر اکنون زیر نظر
نگهبانان دشمن به شدت مراقبت می‌شود ...

وقتی مرجانه این واقعیت‌های تلخ را شنید مثل اینکه دنیا بی
ا! برسرش ویران ساخته‌اند، همه‌چیز در نظرش تیره و تار جلوه
می‌نمود. آنگاه آهی سوزناک از دل دردمند برکشید و بطوری یاس
و خستگی بر او مستولی گشت که همانجا بی‌آنکه توجهی به سرباز
 مجروح داشته باشد بلاراده‌بر روی زمین نشست و بی‌اختیار
همچون دیوانگان وحشت‌زده که از کابوسی مبهم رمیده‌اند غفلتاً
از جای جست و با تمام قدرت از سینه سوزان خود فریاد برآورد:
— مازیار، مازیار را خواهند کشت! کوهیار به او خیانت
می‌کند ...

ولی طنین فریاد صاعقه‌آسایش در میان غوغای و هم‌همه
فراریان که فضا را پر کرده بود محو گردید. مخاطب ناتوان وی
نیز پس از آنکه از این فریاد به سختی متاثر شده و آخرین
نگاههای ترحم‌آمیز خود را بر زن بیچاره می‌افکند راه خود را
در پیش گرفت و با قدم‌های لرزان لنگلنگان در حالی که همچنان
تکیه بر چوب‌ستی داشت از آن محوطه دور شد.

آنها برای اینکه حداقل پس از آن‌همه فداکاری و پایمردی در
دست مهاجمان اسیر نشوند از میان بیشههای و بیراههای می —
گریختند و خود را به راههای مهم می‌رسانیدند تا مگر جان‌پناهی
بیابند و از چنگال مرگی که همچنان تعقیب‌شان می‌کرد و سایه‌های
شوم خود را بر رویشان گستردۀ بود بگریزند. این مردان بخت —
برگشته و زجرکشیده امید آن را داشتند که هموطنانشان در
شهرها، ایشان را پناه دهند و نان و آبی در گل‌ویشان بریزند.
مرجانه از دیدن آنها برای چند مین بار دستخوش تاثر و
هیجان‌زدگی گشت و چشمانش از اشک لبریز شد ولی باز هم قوای
خود را در پاها یش جمع کرده جلوتر رفت، آنگاه جراتی به خرج
داده یکی از این سربازان مجروح را که حال و وضعی بهتر از
دیگران داشت و به چوب‌ستی اش تکیه داده بود مخاطب قرار
داده و از وی درباره سرنوشت فرمانده‌شان مازیار پرسش نمود و
قصد خود را برای ورود به این شهر بازگو کرد. سرباز مجروح در
حالی که نگاههای ترحم‌آمیزی به مرجانه می‌افکند و نمی‌توانست از
دیدن او از تعجب و حیرت خودداری نماید گفت:
— هرمزدآباد بدنبال فیروزآباد تا چند روز دیگر
به دست دشمن خواهد افتاد.

مرجانه در حال شگفتی مجدداً از وی سوال کرد:
— پس مدافعان و نیروهای طبرستانی چه می‌کنند؟
مرد پاسخ داد:
— دشمن طوری این شهر را در محاصره گرفته و تمام
امکانات زنده ماندن را از دست مدافعان خارج ساخته که آنها

مشاهده اوضاع نیروهای مدافع هرمزدآباد که فوق العاده رقتبار بود و وی بر اثر خیانت‌هایش چنین سرنوشتی را برای آنان تدارک دیده بود، مسرت و شادی عمیقی را در دل او بوجود آورده.

کوهیار می‌دید که خدعاهم و خیانت‌هایش چنان وضعی برای مدافعان شهر ایجاد کرده که آنها دیگر آخرین دقایق حیات خود را می‌گذرانند و دیر یا زود آن عده محدود و قلیل از سربازان مجروح و رنجور و گرسنه و محروم مازیار نیز تسلیم حمله‌کنندگان خواهند شد.

اما کوهیار از این نکته مهم غافل بود که علیرغم آنهمه مصائب و محرومیت‌هایی که آخرین مدافعان شهر هرمزدآباد متحمل شده بودند، هنوز هم با قدرت و شهامت و سرسختی عجیبی می‌جنگیدند و از شرافت و استقلال و آزادی سرزمنی – شان در کنار فرمانده دلیر خود مازیار، دفاع می‌نمایند.

برادر مازیار با چشم‌های خود می‌دید که هرچند سیما و چهره‌های این مدافعان از شدت گرسنگی و ناکامیها بی‌رنگ شده‌اند و دیدگانشان بی‌فروغ گشته و همچون آخرین شعله‌های لرزان شمع راه زوال و نیستی می‌پیمایند ولی هنوز دست‌ها و بازویانشان با کمال قدرت، شمشیرها و کمان‌ها در مشت می‌باشند و آمده‌اند تا باز به حملات دشمن پاسخ دندان‌شکنی بدeneند. کوهیار این صحنه‌ها را می‌دید و اگرچه هنگامی که از کنار سربازان مدافع مازیار می‌گذشت ظاهرا چهره خود را غمگین نشان می‌داد ولی در دل از این‌که احساس می‌کرد همه‌چیز و همه عوامل

آخرین توطئه بر علیه مازیار فرمانروای سرخ علم‌ها

کوهیار، برای اجرای دستور حسن فرزند حسین مبی بره دام افکنند مازیار برادرش، بی‌تابانه بسوی هرمزدآبا در حرکت شد و طبق نقشه قبلی از همان جایگاهی که حسن فرمانده لشکریان مهاجم به سربازان محافظ و نگهبانان سفارشات و توصیه‌های لازم را کرده بود، خود را بهیکی از معابر جبال این شهر رساند.

کوهیار امید آن داشت که بی‌زحمت و مشکل بتواند با مازیار ملاقات نماید، چه معتقد بود که هنوز برادرش به خیانت‌های او بی‌نیزده و پرده از فریب‌کاری‌هایش برداشته نشده است. بنابراین نگهبانان مازیار که او را می‌شناختند از ورودش به داخل حصارها و قلعه‌های شهر و سپس خود شهر هرمزدآباد جلوگیری نخواهند کرد و او می‌تواند به سهولت به قرارگاه مخصوص مازیار وارد گردد. کوهیار که برای درهم شکستن پایداریهای دلیرانه مازیار چندین‌بار با دشمنان کنار آمده و راههای نفوذی به مرکز مهم طبرستان را به روی آنها باز گذاشته بود، وقتی وارد شهر شد،

کننده، او در همان لحظاتی که تلاش می‌نمود چهره‌اش را از دیدن وضع غم‌انگیز برادر، آشفته و نگران نشان دهد در پاسخ مازیار که بدون مقدمه از وضع شهرآمل و سرنوشت آن پرسیده بود، خبر سقوط این شهر و نقاط اطراف را به‌اطلاع وی رسانید.

مازیار از شنیدن این خبر چنان دستخوش هیجان و تلاطم روحی شد که مدت چند دقیقه بی‌حرکت بر جای ماند و بی‌آنکه قادر باشد اصلاً کلامی بر زبان آورد، دیدگانش را به‌منظمه نامعلومی دوخت. ولی کوهیار که می‌خواست هرچه زودتر مأموریت شوم خود را به‌انجام رساند سکوت را درهم شکسته و با لحنی که سعی زیادی داشت علاقه و صمیمیت خود را نشان دهد گفت:

— من صلاح شما را در این دقایق بحرانی و خطربناک در ترک جنگ می‌دانم، چون ما دیگر قدرت آن را نداریم در مقابل دشمنان خود ایستادگی کنیم.

کوهیار به‌سخنان خود افزود:

— حسن فرمانده لشکریان خصم نیروهای زیادی را برای حمله قطعی و ویرانگر خود آماده ساخته است...

مازیار که هنوز نتوانسته بود خود را از تاثیرات ناگهانی ضربت خردکننده خبر سقوط و تسخیر شهرهای مهم طبرستان برهاند گفت:

— پس عقیده تو این است که باید تسلیم شد و به‌حسن اجازه داد که مرا دست و پا بسته به‌بغداد ببرد و در برابر تحقیرها و اهانت‌های معتصم سرم را از بدن جدا نمایند؟ آیا

دست بهم داده و وسائل سقوط و تباہشدن برادرش را فراهم می‌گردانند، خوشحال و مسرور بود، اینها، این مناظر رقت‌انگیز او را غرق در احلام و رویاهای شیرین و تخیلات فریبینده می‌نمود و آرزوهایش را که رسیدن به‌حکومت طبرستان و به‌دست گرفتن قدرت بود به‌حقیقت نزدیک می‌ساخت.

برادر مازیار از چند قلعه و دژ گذشت و به‌طرف محلی روان شد که مازیار در آنجا قرار گرفته بود و دستورهای لازم را برای مقاومت هرچه بیشتر و تحکیم موضع‌ها صادر می‌نمود، کوهیار وقتی به‌مازیار نزدیک شد، او را دید که در یکی از موضع شکافته شده بر زمین نشسته و در آندیشه و تفکر فرو رفته است، او چنان در عالم افکار و خیالات غوطه‌ور بود که متوجه ورود کوهیار نشد. کوهیار چند لحظه با نگاههای شیطنت‌بار برادرش را نگریست و تبسی خفیف بر لب آورد، گویی از رنج و شکنجه‌هایی که برادر به‌علت هجوم افکار دردناک و آندیشه‌های تلخ و جانگرا تحمل می‌کرد لذت می‌برد و احساس خوشحالی و انبساط خاطر می‌نمود، سکوت و خاموشی غم افزایی بر این جایگاه حکومت داشت.

کوهیار دیگر تامل را بیش از این جایز نداشت، چند قدم به‌سوی برادر برداشت، از صدای پای او مازیار ناگهان حرکتی به‌خود داد و در حالی که ورود کوهیار در آن محل و در چنان شرایطی برایش غیرمتربقه بود، نگاهی آمیخته با اضطراب و کمی شوق به‌کوهیار افکند و تبسی نومیدانهای بر لبان خشک و قاج قاج شده‌اش سایه افکند.

کوهیار فوراً به‌برادر سلام کرد، سلامی خد عده‌آمیز و اغفال —

مازیار گفت :

— حرف‌های تو مرا بهشک و تردید می‌افکند و در دلم
موجی از سوءظن بوجود می‌آورد، بهمن بگو تو چگونه توانستی
بی‌آنکه با من مشورت نمایی با فرمانده دشمن تماس بگیری و با او
ملقات و درباره سرنوشت طبرستان و زندگی من مذاکره کنی؟
به علاوه من با آشنایی کاملی که به‌حالات این مرد خشن و
بی‌رحم دارم گمان نمی‌کنم که او چنین قولی به‌تداده باشد و اگر
هم قولی داده باشد سراسر خدمعه و فریب و نیرنگ است و اصلاً
حقیقتی در آن وجود ندارد.

کوهیار پاسخ داد :

— من به‌او اطلاع داده‌ام که شما از مذاکره و گفتگو با وی
ابایی نداری و اگر موافق نمایی همین لحظه برای صحبت و
گفتگو با او از نزد شما می‌روم و در نقطه‌ای که چندان از این شهر
دور نیست با او ملاقات خواهم کرد، شما باید موقعیت خود را
درک کنید و به‌این واقعیت پی ببرید که طالع و اقبال از ما روی
برگردانیده است. و ادامه جنگ جز تباہی و ویرانی بیشتر و کشtar
زیادتر حاصل دیگری ندارد...

کوهیار چند لحظه ساكت ماند و آنگاه به‌سخنان خود چنین
ادامه داد :

— اگر ما توانستیم مطابق دلخواه و نظر شما که ابقاء
حکومت و فرمانروایی شما در طبرستان است رای مساعد او را
جلب نمائیم و شرایط متأرکه جنگ را آنطور که دلخواه ماست به
وی بقبولانیم که کار به‌مصلحت ما خاتمه خواهد یافت و اگر هم

شماها همین را می‌خواهید؟!

کوهیار با آهنگ ملایم و لحنی ملاطفت آمیز که ساختگی بودن
آن هیچگاه از نظر مازیار دور نمی‌ماند گفت :

— من توانسته‌ام قبل از نظر حسن را برای مذاکره درباره
چگونگی تسلیم شدن شما جلب نمایم، تسلیم شما طوری خواهد
بود که شرافت و حیثیت‌مان محفوظ خواهد ماند، به علاوه من
می‌توانم کاری کنم که از حسن برایتان امان نامه‌ای گرفته و شما و
خانواده‌تان را با هر قدر پول و خواسته و وسائل کافی که لازم
بدانید بهمکی از شهرهای خراسان بفرستند تا بدون دغدغه خاطر
و نگرانی در کمال آسایش بهزندگی خود ادامه دهید!

مازیار به‌تندی برآشфт و در حالی که از شدت خشم خون به
چهره‌اش می‌دوید فریاد کرد :

— کوهیار، مسئله، مسئله من و سلامت و تأمین زندگی من
نیست، مسئله شرافت هموطنان من و مردم تیره‌بخت طبرستان
است که سرنوشت خود را به‌دست من سپرده‌اند، حالا تو می‌گویی
که من آنها را به‌حاطر حفظ جان خود و خانواده‌ام زیر لگد
بیافکنم، و آنها را قربانی زندگی و سلامت خود بکنم؟ آیا تو
برادر من و فرزند قارن بزرگ، مرد شرافتمند و آزاده طبرستان
هستی که چنین سخنانی را بر زبان می‌آوری، آیا چنین اقدامی
شرم‌آور نیست و شرافت خانوادگی ما را لکه‌دار نخواهد ساخت؟

کوهیار گفت :

— بودن شما و زنده‌ماندن‌تان برای مردم طبرستان اهمیت
حیاتی دارد، هرچند که دور از مردم باشید.

در این کار توفیق نیافتنیم ما می‌توانیم با باقیمانده نیروهای خود به جنگ ادامه دهیم . . .

مثل اینکه دل مازیار به سخنان مکرآمیز و افسون‌کننده کوهیار نرم شده بود، او پس از مدتی تامل با فرود آوردن سر با پیشنهاد کوهیار که خدعاً جدیدی بود موافقت کرد و کوهیار که توانسته بود زمینه این آخرین توطئه ناجوانمردانه خود را با تردستی و زیرکی آماده گرداند، نگاه شیطنت‌آمیزی به برادر افکند، آنگاه آماده حرکت و بیرون شدن از جایگاه مازیار گردید، مازیار هم به شتاب از قرارگاه خود خارج شد تا پس از بازدید از قلاع شهر و دلジョیی و تقویت روحیه سربازان، هرمزدآباد را برای ملاقات حسن فرمانده دشمن ترک گوید، غافل از اینکه در آن سوی شهر حسن ناجوانمردانه دام خود را برای دستگیری وی گستردۀ است.

مازیار ناجوانمردانه به دام حسن می‌افتد

دستگیر شدن فرمانروای طبرستان

حسن فرمانده سپاهیان عرب، وقتی کوهیار را برای فریب و اغفال کردن مازیار نزد وی فرستاد و قرار بر آن نهادند که در فلان نقطه جنگلی او را به دامگاه بکشاند. با جمیع از خشن‌ترین و آزموده‌ترین سواران خود ابتدا به طرف هرمزدآباد در حرکت شد. حسن از میان جنگلی که به (آرم) (بر وزن طارم) منتهی می‌گشت راه می‌سپرد و همچنان در این جنگل ظلمانی که در کوهستان قرار داشت و دارای معابر و دره‌های مخفوف و صعب – العبور بود به‌این طرف و آن‌طرف می‌شدافت، بی‌آنکه آشنازی چندانی با این مناطق کم رفت و آمد داشته باشد.

وی با زحمت و مرارت فوق‌الطاقة از این راهها و گذرگاهها که پیرامون هرمزدآباد را چون حلقه انگشتی احاطه کرده بودند می‌گذشت و مانند کلاف سر درگمی گرد خود می‌چرخید تا اینکه پس از مدتی تلاش و کوشش راه را یافت و سپس با شتاب بسوی میعادگاه که نقطه‌ای در همان جنگل بود طی طریق کرد. این راه نیز همچون راه‌های قبلی پر پیچ و خم و مرموز و

بسوی جایکاهش بنماید ولی ناگهان چشمان او از فاصله‌ای بعید روشنایی ضعیفی را دید که سوسو می‌زد، با دیدن این نور خفیف ناگهان خبث نیت و اندیشه‌های پلیدش جان گرفتند و وی را وسوسه کردند که تردید بهیک طرف بنهد و قصد خود را بدون ملاحظه به مرحله عمل بگذارد.

حسن که حس بیرحمی و سبیعت بار دیگر در اعماق روحش بیدار شده بودند بلا فاصله به همراهان وحشت‌زده خود دستور داد که به دنبال او بهسوی همان محلی که روشنایی به نظرش آمده شتاب گیرند و آنها پس از چند لحظه توانستند به آن محوطه نزدیک شوند. حسن در پرتو نور لرزان شمع‌هایی که بر روی تنه‌های درختان اشک می‌افشانند، کوهیار و برادر فریب – خوردہ‌اش مازیار را شناخت و از دیدن شیر بیشه‌های شمال که دقایقی دیگر به زنجیر و بند کشیده می‌شد تکانی سخت خورد، او چشمان خون‌گرفته‌اش را چندبار باز و بسته کرد تا حقیقت منظره‌ای را که در برابر قرار داشت تشخیص دهد، وی که نمی‌توانست هرگز باور نماید، این شخص همان مرد دلیر و شجاع متھوری است که سالیان دراز خواب و راحت را از چشمان خلیفه بغداد و او و برادرزاده‌اش عبدالله گرفته، مدتی بی‌اراده در همانجا توقف کرد!

مازیار یکه و تنها آمده بود و فقط کوهیار در کنارش نشسته بود. ولی حسن دشمن خونخوار او با گروهی از سپاهیان مسلح پیرامونش قرار داشتند. ظاهرا موضوع مذاکره برای عهد و پیمان بود ولی مازیار غلتا از نگاههای سبعانه حسن متوجه شد که

تاریک بود و بار دیگر کابوس سرگردانی و گم‌گشتگی به جانش افتادند.

حسن هنوز تپه‌ها و معابر عجیبی را که پوشیده از جنگل و درختان تناور بود پشت سر نگداشته بود که به تنگه‌ای مخفی‌تر و وحشت‌ناک‌تر رسید، تدریجاً هوا رو به تیرگی پر غلظتی می‌رفت و خورشید که مدتی پیش، از این تنگه دامن جمع کرده بود بر خوفناکی آن می‌افزود. در همین هنگام تندباد شدیدی نیز وزیدن آغاز کرد و سکوت و خاموشی جنگل و تنگه آنرا برهم زد، از برخورد باد به شاخه‌ها در فضای اسرارآمیز، طنین هولناکی بر می‌خاست که بیم و هراس در دل سیاه حسن و پارانش بوجود می‌آورد. فرمانده دشمن که برای ترس مفهومی قایل نبود و خود برای ارتکاب فاجعه‌ای در دنیاک پیش می‌رفت و تاکنون هم آنهمه کشتارهای سبعانه را به انجام رسانده و هرگز قلبش نلرزیده بود ولی اینک از این صداها و طنین شوم آنها و حرکت درختان در تاریکی و ظلمت هراس انگیز جنگل که در نظرش اشباحی را مجسم می‌ساختند، نگرانی عمیقی در روحش بوجود آورده بودند، گویی این اشباح با پنجه‌ها و دندانهای تیز و مرگبار خود تهدیدش می‌کردند و او را از اجرای جنایت شرم‌آوری که می‌خواست مرتکب شود باز می‌داشتند.

برای نخستین بار فرمانده بی‌رحم دشمن دچار تردید و دو دلی گشت، در باطن و ضمیر و وجдан او جنگ و کشمکش شدیدی جریان داشت، این کشمکش تا مدتی ادامه پیدا کرد و چیزی نمانده بود که وی را ناگزیر از تغییر تصمیم و بازگشت

همراهان خود اشاره‌ای کرد و ماموران که قبل از تعیینات لازم را دیده بودند ناگهان بر سر مازیار ریخته و بی‌آنکه به‌او مجال و فرصتی دهنده، ابتدا خنجرهای خود را به‌طرف سینه مازیار گرفتند، مازیار که هرگز انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت تکان سختی به‌خود داده ابتدا غرشی از سینه برآورد ولی همین‌که خواست دست به‌قبضه شمشیر برد فرود آمدن نوک خنجرها را بر بدن خود احساس کرد، ناچار دست از مقاومت بازداشت و تن به‌قضا داد. در اینجا بود که به‌تلخی دریافت منظور از دعوت کوهیار برای مذکوره جز یک دام و یک عمل ناجوانمردانه پیمان‌شکنانه چیز دیگری نبوده است و این حسن بود که او را آن داشته بود تا به‌کمین گاه بکشانندش.

مازیار لحظه‌ای بعد، در حالی که زنجیرهای ضخیمی دست و پایش را بهم بسته بود بر روی مرکب قوار گرفت تا به‌سوی مقصد نامعلومی حرکت نماید. ولی در همان دقایق نگاهش با نگاههای کوهیار برخورد کرد که رنگ به‌چهره نداشت، اینجا بود که ناگهان صورتش از شدت خشم و نفرت گلگون گشت و چشمانش همچون کاسه‌های خون شد، مازیار با فریادی رسابانگ برآورد: — ای پست فطرت خائن، چگونه حاضر شدی برادر و شرافت و وطن را به‌خاطر مقاصد جاه طلبانه خود قربانی کنی؟

گویی آنچه خون در بدن مازیار و در رگها و شرائینش جریان داشت همه در چهره‌اش جمع شده بودند، چشم‌های او آتش‌نشانی شده بود که از آنها شاره‌های بغض و نفرت و کینه و شعله‌های خشم جستن می‌کرد.

باید قضیه چنانکه کوهیار به‌او حالی کرده، باشد. فرمانروای طبرستان وقتی به‌چهره حسن نگریست و نگاههایش با نگاههای حسن گره خوردند به‌فرمانده دشمن سلام گفت ولی حسن پاسخی به‌سلام وی نداد.

مازیار که ناگهان دلش گواهی حادثه شوم و هولناکی را می‌داد نگاهی استفهام‌آمیز به‌کوهیار افکند و کوهیار که قدرت و یارای دیدن نگاههای برادر گول‌خوردۀ اش را نداشت، سر به‌سوی نقطه‌ای دیگر بگردانید. گویی یک ندای باطنی او را از این خیانت و ناجوانمردی که نسبت به‌برادر مرتبک می‌شد به‌سختی سرزنش و ملامت می‌کرد. ولی بدون توجه به‌آنچه در قلبش می‌گذشت از جای برخاست و به‌علامت احترام در برابر حسن سر فرود آورد.

مازیار آهنگ آن داشت که با حسن به‌گفتگو پردازد، پس چند گام به‌سوی او برداشت و آماده شد که به‌اعتبار وعده و قولی که برادرش داده بود فرمانده نیروهای دشمن ازوی استقبال نماید. مازیار با نگاههایی که هیچ‌گونه اثری از ترس و بیم و یا حالت مغلوبیت و ضعف در آن دیده نمی‌شد، حسن را نگریستن گرفت و بار دیگر او را سلام کرد. لحظه حساس و وحشت‌آوری بود ...

حسن همچنان با خشم آمیخته به‌غور، غروری که ظاهرا حکایت از پیروزی و حاکم بودنش داشت بی‌اعتنای در برابر مازیار ایستاد و با نخوت زاید الوصفی به‌امیر شکست‌خورده طبرستان نگاه می‌کرد. او بیش از این تامل و درنگ را جایز ندانسته به

سوی خانه‌های بستگان و اقوام و نزدیکان و حتی یاران امیر طبرستان شتافته و بدون اندک ترحمی این خانه‌ها را نیز چپاول و ناراج کند و پس از آنکه از چنین اعمال وحشیانه فراغت یافتند این مساکن را دستخوش شعله‌های حریق گردانده ساکنانش را به حلقه اسارت بیافکنند.

حسن پس از صدور این دستورها امر کرد تا مازیار را فوراً به‌طرف خراسان حرکت دهند و قبل از آنکه مردم شهرهای طبرستان از این اقدام آگاهی پیدا کنند او را از این سرزمین دور ساخته و نزد حاکم خراسان عبدالله بن طاهر ببرند، تا وی هرگونه تصمیمی که میل دارد درباره مرگ یا زندگی او بگیرد.

فرمانده سپاهیان دشمن، به‌دبال این اقدامات به‌اتفاق کوهیار به‌طرف هرمذآباد در حرکت شد تا با فرمان حمله به‌این شهر و تصرف آخرین دژ مقاومت مدافعان آن، نهضت سرخ علم‌ها را که شمال ایران را به‌تکاپو و جنبش علیه بیگانگان واداشته بود محو و نابود گردداند.

مدافعان هرمذآباد که در بدترین شرایط هنوز هم دست از پایداری باز نداشته بودند وقتی دریافتند که امیر و فرمانده‌شان دستگیر شده است ناگزیر تسلیم مهاجمین گردیدند و سلاحهای خود را بر زمین افکنند.

مازیار با همان فریاد رعدآسایش، غرش دیگری کرد و گفت:
- ای شخص رذل، تو با این خیانت و شاید با خیانتها و نامردی‌های دیگری که کرده‌ای نه تنها حیثیت من و خائوادهات را لکه‌دار کردی، بلکه هزاران نفر از مردم بی‌پناه طبرستان را به دشمن بی‌رحم فروختی، تو با این کار رذیلانه ننگ ابدی بر دامان ما گذاشتی، ای لعنت بر تو باد خائن!

کوهیار مانند مجسمه‌ای ساكت بر جای ماند. ولی حسن که ناظر این صحنه پرشور بود، وقتی دید نمی‌تواند فریادها و کلمات جان‌گرای مازیار را که یکی پس از دیگری بر قلب تیره و سیاه کوهیار و بعد از او بر دل پلید وی فرو می‌نشست تحمل کند و به‌تلخی درمی‌یافتد که همانطوری که مازیار در روزهای قدرت و فرمانروایی، حکم می‌راند و دستور می‌دهد و شجاعانه عمل می‌نماید، و یا با اراده و رای ثابت با زیردستان خویش گفتگو می‌کند، اینک هم با همان آهنگ و همان کیفیت سخن می‌راند، به افراد خود نهیب زد و فرمان داد تا مازیار را هرجه زودتر از این محل دور سازند.

حسن که اکنون حس بی‌رحمی و میل به‌کشتار و ددمنشی و سخت‌کشی و خشونت در وجودش بهشدت غلیان داشت بلا فاصله به‌یکی از ماموران خود دستور داد تا همان شبانه به‌شهر ساری ببرود و به‌وسیله سربازان تازی مقیم این شهر، بدون درنگ و تاخیر کاخ مخصوص مازیار و آنچه در آنجا هست همه را غارت کرده و سپس آتش در آن بیافکند و پس از خاکستر شدن این کاخ که روزگاری دراز مرکز فرمانروایی امیر طبرستان و پدرانش بود به

بر روی این جاده می‌لغزیدند و بدون هدف این‌سو و آن‌سو می‌شتابفتند سد نکند، خود را به‌گوشهای می‌کشاند و بر روی سنگی و یا تنه درختی می‌نشست و آنگاه مثل افرادی که مسئولیت خطیری را بعهده گرفته باشند و می‌باید تا فرصت از دست نرفته به‌طرف مقصود و هدف پیش بروند، مضطرب و مشوش از جای می‌جست و در حالی که نمی‌دانست چه نقشه‌ای دارد و چه کاری می‌تواند برای فرمانروای طبرستان انجام دهد و وی را که از هر جانب در میان توطئه‌ها و دسیسه‌ها و دام‌ها و ناجوانمردیها محاصره شده بود چگونه آگاه گرداند، دلهره و نگرانیش تشدید می‌گردید.

مرجانه، باری به‌رجهت و با هر مصیبتی که بود خود را به هرمزدآباد رسانید و امید داشت بالاخره مازیار را در آن شهر خواهد دید و او را از مخاطرات و دام‌هایی که در انتظارش بودند با خبر خواهد کرد، ولی وقتی شنید که امیر طبرستان در این شهر نیست تصمیم گرفت که از راهی دیگر برود و کار دیگری را شروع نماید. او هنوز هم مایوس نبود و عزم آن را داشت که در برابر مشکلات زانو خم نگرداند، بلکه آنها را مقهور خود نماید و آنقدر پایداری ورزد که راه را به‌سوی پیروزی هموار سازد.

به‌همین دلیل و با همین قصد، تصمیم به بازگشت گرفت و اراده آن را داشت که به شهر ساری بشتاید، در آنجا مدتی را به استراحت بگذراند و آنگاه تلاش و کوشش خود را از سرگیرد. مرجانه در این طریق هیچ‌گونه اتکا و پشتگرمی به‌کسی نداشت، سرداران و فرماندهان مازیار یا تسلیم گشته و یا

انتقام از کوهیار

دلیمیان سرکوهیار را از بدن جدا می‌کنند

مرجانه که قبل از نوشتم در حال خستگی و درماندگی به‌سوی قرارگاه مازیار در حرکت بود از همان راهی که آمده بود به‌طرف شهر ساری پیش رفت، فرسودگی و آشفته‌حالی او به‌حدی رسیده بود که دیگر به‌سختی و دشواری و با مشقات فراوان گام بر می‌دشت، قدم‌هایش از شدت ضعف و سستی می‌لرزیدند و زانو اش تاب و توان را از دست داده بودند.

چندین شب‌هاروز بی‌خوابی و زجر و شکنجه روحی، او را به آخرین مرحله ناتوانی و ضعف کشانده، گویی دیگر اعصاب فرسوده‌اش از کار افتاده بودند و فرمان وی را اطاعت نمی‌کردند، بر اثر چند روز مرارت و تحمل سختی‌ها، چشم‌اش به‌وضع اسفباری به‌گودی نشسته بود و گونه‌های درخشناس بی‌رنگ شده و در پیرامون آن چندین چین و فرورفتگی سیاه‌گون دیده می‌شد. کار درماندگی و بی‌حالی او بجایی رسیده بود که در چند نوبت نتوانست تسلط بر خویشتن را نگاه دارد و ناگزیر برای اینکه در میان جاده نقش بر زمین نشود و راه را بر عابران وحشت‌زده که

او که به دیدن این صحنه‌ها حالت استفهام‌آمیزی در خود احساس می‌کرد، به تکچکاوهی پرداخت تا علت بسروی روشن شود؛ به این قصد بهره‌گذری نزدیک شد تا از رویدادها و آنچه در غیابش گذشته سر درآورد، ولی وحشت و بیم آن را داشت که مبادا خبرهایی بشنود که از فرط ناگواری و بدی وی را از پای درا فکند، اما در حالی که قلبش در قفس سینه‌اش بهشدت می‌زد از رهگذری پرسید که چه اتفاقی افتاده و رویدادها از چه قرار است؟ رهگذر لباس جنگجویان مازیار را بر تن داشت و از تن پوش ژنده و مندرسش چنین برمی‌آمد که مدتها با دشمن جنگیده و ناگیر همچون دیگر جنگجویان بخت برگشته تسلیم دشمن شده است، مرد پس از آنکه سراپای مرجانه را از زیر نظر گذراند، با لحنی تاثرانگیز گفت:

— همه‌جا، همه شهرها و دیارهای ما به تصرف تازیان درآمده‌اند و مازیار امیر ما نیز برادر خیانت کوهیار در دست دشمن اسیر شده است.

از شنیدن این خبر گویی دنیا را بر سرش و بران کرده‌اند، سقوط شهرها و از همه دردناکتر اسارت مازیار بر اثر توطئه‌ها و خیانت‌های پی‌درپی کوهیار که وی یکبار در جنگل ناظر عینی آن بود ضربات خردکنده‌ای بود که بر روح ناتوانش فرود می‌آمدند.

مرجانه وقتی خبر را شنید، دیگر درنگ را جایز نشمرد و همچون دیوانگان گریخت. مقصداش معلوم نبود ولی خود احساس می‌کرد که شعله‌ای در قلبش روشن گردیده که منشاء و علتی جز

شرافتمدانه تا آخرین نفس پیکار کرده و شربت شهادت را نوش جان کرده بودند. از متنفذین و قدرتمدان شهرها نیز دیگر کاری ساخته نبود و دشمن همه شهرها را قبضه نموده و به آخرین پایمدهای پافشاریهای مردم خاتمه داده بود، از کسان و خاندان خود نیز نمی‌توانست انتظار کوچکترین کمکی را داشته باشد، پس تنها از مردمی که می‌توانست از آنها توقع و چشم— داشت یاری داشته باشد همان دیلمیان بودند که افراد آن چندین بار صادقانه به مازیار خدمت کرده و همراهش علیه دشمن شمشیر زده بودند. دیلمیان تنها افراد دست‌نخورده و مردم صمیمی غیرتمدنی بودند که مرجانه می‌توانست روی آنها دقیقاً حساب کند، پس تصمیم گرفت در اولین فرصت با آنها تماس حاصل نماید.

او وقتی وارد شهر ساری شد، ابتدا به خانه خود رفت. مدتی را به استراحت گذرانید، فردای شی که وارد این شهر شده بود با وارد شدن اشعه خورشید به داخل اطاقش از جا پرید و پس از خوردن مختصر غذایی از منزل بیرون شد، همین‌که از خانه بدر آمد با صحنه‌هایی رویرو شد که چشمانش را مدت چند لحظه دچار بهت‌زدگی و خیرگی کردند.

او در کوچه و بازار و معابر، سربازان تازی را می‌دید که با غرور و اطمینان در حرکتند و از نگاه‌هایشان نخوت و بی‌اعتنایی نمایان است. مرجانه نظر به مردم شهر افکند، آنان را دید مضطرب و متاثر و پریشان حال آمد و شد می‌کنند و در چشمانشان بارقه خشم و نفرت می‌درخشد.

شرکت جسته بود و با افراد خود شماری از دشمنان را در عرصه پیکار کشته بود.

مرجانه بی محابا وارد جایگاه فرمانده دیلمیان شد، او به شهریار سلام بگفت و با حالی پریشان و غم جانکاهی که چهره‌اش را تیره و تار کرده و بعض راه گلویش را بسته بود گفت:
— ای برادر، ای مردی که در نبرها مازیار فرمانروای شجاع ما را یاریهای بی دریغ کردی، هیچ می‌دانی که فرمانروای از جان گذشته طبرستان اکنون در دست حسن دشمن بی‌رحم ما اسیر است؟

شهریار از شنیدن این خبر حالش دگرگون گشت و به صدای بلند گفت:

— چگونه او را اسیر کده‌اند؟
مرجانه گفت:

— آنطور که من از افراد قابل اطمینان شنیده‌ام، مازیار در هنگام جنگ و ستیز به اسارت در نیامده، بلکه بر اثر خیانت‌های کوهیار برادرش، که وی را ناجوانمردانه فریب داده و در جنگ‌های دوردست به نزد حسن و افرادش برده به اسارت درآمده است.

از این سخن شهریار تکان سختی خورد و فریاد برآورد:
— پس این کوهیار برادر مازیار دست به چنین جنایتی زد و فرمانروای ما را که به‌حاطر حفظ استقلال و آزادی سرزمین ما آنهمه جانفشانی کرده بود تسلیم دژخیمان سنگدل کرد؟
مرجانه گفت:

انتقام جویی ندارد، انتقام از نزدیکترین کسان مازیار، انتقام از کوهیار که باعث آنهمه بدبختی و شکست و بدنامی و ذلت و خواری برای طبرستانیها شده و حتی برادر را به چنگال دشمن بی‌رحم سپرده است.

این انتقام بود که در آن حال آشفتگی و درماندگی بر سر پا استوارش می‌داشت، او مدتی به‌فکر رفت و راههای موفقیت در انتقام جویی را می‌جست، مرجانه به‌خوبی می‌دانست دیگر کسی و یا کسانی وجود ندارند که امکانات کافی در اختیار وی بگذارند تا کوهیار را به‌سزای اعمالش برساند. تنها مردم دیلم و دیلمیان ساده و وطن‌دوست بودند که می‌توانستند او را در اجرای مقصودش یاری و مساعدت نمایند.

مرجانه که اطمینان داشت دیلمیان وقتی از توطئه‌ها و خیانت‌های کوهیار اطلاع یابند برای گرفتن انتقام و کشنن وی لحظه‌ای درنگ را جایز نخواهند شمرد به‌شتاب به‌سوی بندر دیلم حرکت کرد.

او وقتی به‌دیلم رسید، دیلمیان را دید که هریک سرگرم کارهای خویشند، بعضی به‌ماهی‌گیری اشتغال دارند و برخی دیگر مشغول کسب و پیشه روزانه خود می‌باشند. پس، از مردم سراغ فرمانده دیلمیان، شهریار را گرفت، چه می‌دانست که او مردی دلیر و فرماندهی شجاع و دوستدار صمیمی مازیار بوده است...

شهریار فرزند ونداد امید بود که با مردان دیلمی که تعدادشان از چند هزار نفر بیشتر می‌شد در اکثر رزم‌های مازیار

تعدادی از سپاهیان حسن و همراهان شخصی وی از معتبر می - گذشتند، بهاشاره شهریار غفلتا مردان دیلمی بر سر آنان ریخته و پس از یک نبرد خونین، تمام همراهان کوهیار را به قتل رسانیدند و آنگاه کوهیار را نیز دستگیر کرده بمنجیر کشیدند.

شهریار فرمان داد تا کوهیار به غل و زنجیر کشده را به بمنزدش بیاورند. وقتی وی با ترس و بیم و وحشت از سرنوشت دردناکی که در انتظارش بود و خود از قبل پیش‌بینی آنرا کرده بود بمنزد شهریار می‌بردند، قلبش از شدت بیم و هراس سخت می‌زد و سایه مرگ را بر بالین خود احساس می‌کرد، مرجانه نیز در همین احوال در کنار شهریار ایستاده بودو با نفرت و خشم کوهیار را که به آنسو می‌آوردند می‌نگریست.

شهریار فریاد برآورد:

- ای خائن، به رئیس ما خیانت کردی و او را به دست دشمنان ما سپردی و حالا آمده‌ای تا اموال او را هم ببری و به حسن بدھی تا خیانت خود را کامل کرده باشی؟
مرجانه به دنبال وی آب دهان بر صورت کوهیار افکند و فریاد زد:

- ای مرد پست و چنایت‌پیشه، به‌خاطر اینکه به‌وعده حسن مقام مازیار را به دست آوری دست خود را به‌چنین چنایاتی آلوده کردی؟ لعنت ابدی بر تو باد.

شهریار بلاذرنگ دستور داد تا سر کوهیار را از بدن جدا ساختند و سپس اموال یاد شده را به فرمان او به ساری بازگردانیدند تا به دست خانواده ماتم‌زده مازیار و اقوام نزدیکش

- آری، او نهیکبار بلکه باره است که به‌خاطر جاه و مقام به برادرش خیانت می‌ورزد و اکنون وظیفه شماست تا انتقام فرمانروای ما را از برادر سیاه‌دل و تبهکارش بگیرید.

شهریار گفت که:

- به‌خدای یگانه سوگند تا انتقام این مردم بخت‌برگشته و قربانی شده را از کوهیار خائن نگیرم آرام نخواهم گرفت ولی باید دانست که در کجا می‌توان وی را به‌چنگ آورد و چگونه ...
مرجانه گفت:

- من در راه شنیده‌ام که حسن گروهی از لشکریان خود را با چند استر و حیوان بارکش نزد کوهیار فرستاده و به او پیغام داده است تا به‌هر ای آنها اموال مازیار را که خود برداشته‌ای بار این حیوانات کن و نزد من بیاور، و چنانکه معلوم است کوهیار در حال حاضر اموال و خزانین مازیار را برداشته و تصمیم دارد آنها را به‌حسن تسلیم نماید.

شهریار دیگر معطل نشد، او به‌مرجانه گفت:

- من هم اکنون با هزار نفر از دیلمیان به‌سویی که کوهیار در حرکت است می‌روم تا دیر نشده سزای این مرد خائن را در کنارش بگذارم.

مرجانه گفت:

- اگر اجازه بدهید من هم با شما خواهم آمد و میل دارم هنگام کشته شدن این خائن از نزدیک ناظر جان دادنش باشم.
شهریار آنگاه با مردان مسلح خود حرکت کرده، بر سر راه کوهیار که در یک نقطه کوهستانی بود قرار گرفت، وقتی کوهیار با

بسپارند . و چنین بود سرنوشت مردی که به خیال خام تکیه زدن
بر اریکه فرمانروایی برادر، دست به خیانت و جنایت‌های
شرم‌آوری آلود و سرانجام به مکافات خود رسید .

مازیار سردار سرخ علم‌ها در اسارت عبدالله بن طاهر حاکم خراسان

از نظر سازمان و تشکیلات سیاسی و نظامی ، خلیفه بغداد ،
ایران را به چند قسم تقسیم کرده بود و هر منطقه‌ای را نسبت
به اهمیت و موقعیت آن تحت نظر و فرمانروایی یک‌نفر از عمال و
دست‌نشاندگان خود قرار داده بود .

حکومت طبرستان و خراسان و اصولاً مشرق ایران را معتصم
خلیفه عباسی به عبدالله بن طاهر که یک ایرانی از دودمان طاهر
ذوالیمینین بود ، سپرده بود . حسن فرزند حسین مصعب که
فرماندهی نیروهای خلیفه را در شمال ایران به عنده داشت و
ضمناً سازمان‌های سیاسی و نظامی طبرستان را موقتاً اداره می‌کرد
تحت نظر عبدالله برادرزاده خود فرمانروایی و امارت می‌کرد و
با اینکه باطننا خود را مستقل می‌شمرد و در اداره امور طبرستان
آزاد می‌دانست ولی ناگزیر بود که از اوامر و دستورات عبدالله
طاهر تبعیت بنماید ، به همین دلیل وقتی که با خدمعه و نیرنگ و
به کمک کوهیار بر مازیار دست یافت و او را اسیر گردانید نامه‌ای
به عبدالله نوشت و از وی درباره سرنوشت امیر طبرستان کسب

نداشت، چون عبدالله را یک ایرانی بیگانهپرست و مزدور و خودفروش می‌دانست که حاضر بود تمام اصول ملیت و وطن‌دوستی را فدای جاه و مقام خود گرداند.

افشین می‌خواست عبدالله را از چشمان خلیفه بیاندازد و خود امور مشرق ایران را تحت نظر بگیرد، او خراسان را از این جهت می‌خواست که سرزمین دلاوران استقلال طلب و آزاد - منشی همچون ابومسلم خراسانی و سنbad و استاذسیس بود، ووی از این ایالت‌می‌توانست استقلال ایران را از هر جهت تامین نماید. عبدالله نیز این نکته را درک کرده بود و تلاش می‌نمود متقابلاً از هر فرصت و پیش‌آمدی برای درهم شکشن نفوذ و سلطه رقیب بهره برگیرد و در صورت امکان افشین را از دستگاه خلیفه طرد کند، بدین ترتیب آتش کینه و اختلاف و رقابت عمیقی میان سردار کل سپاهیان خلیفه و حاکم کل مشرق ایران همواره زبانه می‌کشد که با وزیدن اندک نسیمی شعله‌های آن بالا می - گرفت و دو طرف را به عرصه کشمکش و مبارزه می‌کشاند.

عبدالله ظاهر از مدتی پیش احساس کرده بود که انشین در بی اعاده استقلال و آزادی ایران است و افکار و آرزوهای دور و درازی برای تسلط بر سراسر ایران و متزلزل ساختن قدرت خلافت در سر می‌پروراند و هم‌چنین به‌وسیله ماموران اطلاعاتی خود آگاهی یافته بود که با مازیار که او هم مرد وطن‌دوستی است سرو سری دارد و میان امیر طبرستان و افشین از چندی پیش از راههای مختلف ارتباط هایی برقرار شده، بهاین جهت برای اینکه به‌اسرار و جزئیات این رابطه بی‌ببرد، و در نتیجه خیانت

تکلیف نمود. در این‌亨گام مازیار در نزدیکی سراپرده وی در ساری زندانی بود و حسن دستور داده بود مازیار را با همان زنجیری مقید کنند که وی محمدبن موسی بن حفص یکی از سران قشون حسن را زنجیر کرده بود ..

عبدالله در پاسخ نامه حسن، به‌موی دستور داد که مازیار و کسان او را که دستگیر ساخته بودند به‌محمدبن ابراهیم بسپارد و وی آنها را به‌خراسان نزد او بفرستد.

حسن این خواسته را انجام داد و وی را به‌محمدبن ابراهیم سپرد و محمد نیز مازیار را تحت نظر عده‌ای از سپاهیان خود روانه خراسان کرد و سفارش نمود که کاملاً مراقب این شیر به‌زنجری کشیده باشند و حتی یک لحظه هم وی را از نظر دور ندارند.

اما درباره عبدالله بن طاهر حاکم خراسان لازم به‌یادآوری چند نکته است که وی مردی بود زیرک و کنه‌کار و فوق العاده جاهطلب، او از روزی که از طرف خلیفه المعتصم بالله به‌حکومت خراسان و ایالات شمالی ایران منصوب شد، کوشش و مساعی زیادی به‌خرج می‌داد تا با خوش‌خدمتی به‌خلیفه و تقرب یافتن به‌درگاه او به‌آرزوی که سالیان دراز سلسله جنبان روح وی شده بود، دست یابد. این آرزو که عبدالله را وادر می‌کرد از هر فرصتی بهره برگیرد و با اقدام به‌هر عملی، توجه خلیفه بغداد را به‌سوی خود جلب نماید، حکومت بر سراسر ایران زمین و به دنبال آن درهم شکستن نفوذ و قدرت روزافزون افشین سرکرده کل نیروهای خلیفه بود.

افشین از دیرباز نظر مساعدی با این ایرانی حیله‌گر و مزور

هولناکترین شعله‌های آتش انتقام در قلبش برافروخته شده بود ولی برای اینکه او را برای انجام مقصود خویش فریب دهد، ابتدا با لحن زیرکانه و اغفال‌کننده‌ای، مزورانه‌مازیار را خوش‌آمد گفت و مثل اینکه دوست و رفیقی را پس از سالها دوری و مفارقت مشاهده می‌کند و دیدارش را مشتاقانه انتظار می‌کشد، عبدالله امیر شکست‌خورده و ناکام طبرستان را مورد استقبال قرار داده گفت:

— مازیار، از اینکه من مجبور شدم بنا به فرمان خلیفه بغداد با شما از در خصوصت و دشمنی در آیم پوزش می‌خواهم ولی جزا اطاعت از این فرمان چه کار می‌توانستم بکنم؟

مازیار که از این رفتار ملاطفت‌آمیز و روش غیرمنتظره عبدالله دچار شگفتی و تعجب شده بود و هیچگاه انتظار نداشت که با وی چنین برخوردی داشته باشد، با حیرت آمیخته بهنگرانی و تشویش بی‌آنکه لب به سخن باز کند شروع به نگریستن در وی کرد. عبدالله برای آنکه او را بیشتر اغفال نموده و به داخل دامی که برای نابودی افسین هم پیمان وی گسترده بود، بکشاند با آهنگی ملایم‌تر و دوستانه‌تر گفت:

— از این رفتار من تعجب مکن، می‌دانم پس از آنمه دشمنی و کشمکش‌های خونین انتظار چنین رافت و ملایم‌تی را از من نداشتی ولی باید بدانی که من شخصاً نسبت به نهضت سرخ-علم‌ها نظر سوئی نداشتم، بلکه به شما حق می‌دادم که در زیر این نام برای استقلال از دست رفته طبرستان با بیگانگان به پیکار برخیزی و باطنًا هم دلاوری و شجاعت شما را از صمیم قلب

افشین رقیب خود را بر خلیفه آشکار کند، دنبال اسناد و مدارک می‌گشت و حتی دستورات بوکدی نیز در این خصوص به حسن داده بود و حسن هم برای بدست آوردن این مدارک تلاش زیادی به خرج داده بود و حتی چنانکه دیدیم رابط مازیار یعنی مرجانه را با ببر حمانه‌ترین و خشونت‌آمیزترین وجهی شکنجه کرده بود تا شاید اسناد مورد نظر را به چنگ آورد، اما تیر او به سنگ نامرادی نشست.

به هر تقدیر عبدالله بن طاهر که دارای چنین سوداها و مقاصدی بود از خبر دستگیر شدن مازیار که سالیان دراز یکه و تنها و فقط به نیروی ایمان و عواطف بی‌شایبه مردم آزاده و استقلال‌جوی طبرستان با نیروهای خلیفه جنگیده و خواب و راحت از وی گرفته بود، فوق العاده خوشحال و مسرور گردید بطوری که از فرط مسرت در پوست خود نمی‌گنجید.

مسرت و شعف زاید الوصف او نه تنها از این نظر مهم می‌نمود که خصم نیرومندی را در هم شکسته است، بلکه بیشتر بدان علت بود که از این اسیر قوی‌پنجه و مهیب می‌تواند به منظور بر زمین کوفتن رقیب یعنی افسین استفاده کند.

عبدالله وقتی مازیار را دید و به یاد آورد که این سردار شجاع و رهبر نهضت سرخ علم‌ها همان مردی است که روزگاری دراز در اوج قدرت و توانایی بوده و هزاران نفر از لشکریان خلیفه را به خون و خاک کشیده بود، لبخند رضایت‌آمیزی بر گوشه لبانش نقش بست و فوراً دستور داد تا غل و زنجیر از دست و پای مازیار بگشایند. آنگاه که از دیدن وی دستخوش هیجان شدیدی گشته و

ستایش می کردم ،

عبدالله آنگاه گفت :

— من همیشه سعی می کردم با شما روابط حسنی برقرار کنم و دست دوستی بسویتان دراز کنم و حالا می توانم به شما اطمینان بدهم که نزد خلیفه کاری کنم که شما را مورد عفو و بخشش قرار داده از مجازات معاف کند !

مازیار که از لحن کلام عبدالله همچنان دچار تعجب بود و تردیدی میهم بر قلبش راه یافته بود با آهنگی که سعی می کرد خونسردی و آرامش درونی و غرور خود را در خلال آن بهحریف نشان دهد گفت :

— چطور ممکن است که جنایات و کشتارها و بیرحمی های را که سپاهیان شما و بهدستور حسن فرمانده آنها و بهدستور شما انجام داده اند بهحساب دوستی گذاشت و چگونه می توان باور کرد که رفتار امروزتان با کسی که مغلوب و اسیر شما شده صادقانه و دور از ریا و نبرنگ باشد؟ شاید هم قضیه شوم و خدعاً دیگری در زیر پوشش این رفتار دوستانه نهفته باشد !

عبدالله که ابتدا از این جملات صریح و قاطع و اعتراض آمیز مازیار تکان سختی خورده و متغیر شده بود، فوراً بر خود و اعصاب خویش تسلط یافت و با همان خونسردی و تبسم های مکارانه چند قدم بهطرف مازیار پیش گذاشت، آنگاه با آهنگی که سعی داشت روح بدینی را از کالبدش دور سازد و حریف را بیش از پیش مطمئن سازد گفت :

— شما نباید فراموش کنید که حسن عملیات شدید و

خشونتباری را که مرتكب شده بهدستور و اطلاع من نبوده و اصلاً روح من از آن خونریزیها و تتدربیها و قساوتها و غارتیها بی دلیل منزجر است و من که از جانب خلیفه حکومت خراسان را به عهده دارم و ضمناً اداره طبرستان و تمثیت امور آن سامان و ایالات شمالی هم جزء وظایفم می باشد، همیشه از اقدامات شدید و رفتارهای دور از انسانیت نسبت به ملت های مغلوب و شکست — خورده پرهیز می کردم ولی چه باید کرد که همه فرماندهان و عمال و کارگزاران خلیفه مثل من دارای قلب رئوف و مهربان نیستند و بهاراده و تصمیم و رای خود اینجا و آنجا به آتش نارضایتی اقوام مغلوب دامن می زندند و احساساتشان را جریحدار می سازند .

عبدالله چند لحظه درنگ کرد و با نگاههایی که سعی داشت آمیخته با صداقت و صمیمت باشد مخاطب خود را نگریستن گرفت، او انتظار داشت، خیلی زود اثر سخنان افسونگرانه خود را در چهره و تغییر لحن کلام مازیار مشاهده نماید، ولی مازیار که هنوز تردیدش برطرف نشده بود و اضطراب و نگرانی سرپای وجودش را در میان گرفته بود با همان آهنگ قاطع و جدی گفت : — اگر شما با سرکوبی سبعانه اقوام و ملت هایی که برای اعاده استقلال و حق حاکمیت ملی خود مجاهدت می کنند رضایت ندارید، پس چگونه اوامر خلیفه ستمنگ را مو به مو به مرحله اجرا می گذارید و به وسیله فرماندهان تندخوا و سختگیر و خشن همچون حسن فرزند حسین بن مصعب که عمومی خود شما نیز هست، جنبش های دلیرانه مردم را در خون غرق می کنید و

عبدالله یقین داشت که این سخنان در قلب سخت و نفوذ –
ناپذیر مازیار شیر بیشه‌های شمال موثر افتاده و با همین امیدواری
لحظه‌ای از ادامه کلام باز ایستاد و منتظر بود که دل رمیده و پر
سوء ظن امیر طبرستان را رام کرده و مطالب اصلی خود را شروع
نماید .

چند لحظه سکوت و خاموشی مرモز حکم‌فرما شد، لحظاتی
دشوار و بحرانی که بیم و امید در روح و قلب دو طرف به توجه
درآمده و آنها را به‌تامل و اندیشه واداشته بود .

بالاخره مازیار این سکوت را شکست و با لحنی که کمی آرام
و نرم شده بود چنین گفت :

– من اینطور احساس می‌کنم که نظر شما درباره من هرچه
باشد نسبت به‌این موضوع نمی‌توانم تردیدی به‌خود راه دهم که
بنا به‌دلایلی که شاید حس مقام خواهی و میل به قدرت‌طلبی
باشد، به‌نفوذ و شوکت و صولت خلیفه المعتصم نظر مساعدی
ندارید، و در صورتی که در گفتار خود صادق باشید می‌توانید
این باور را در خود راه دهید که من با نظر کلی شما درباره
سرنگون ساختن خلافت بغداد موافقم و حاضرم در این زمینه
یاری‌های لازم را به‌شما بنمایم !

از این جمله ناگهان لرزش خفیفی از پیروزی به‌عبدالله
دست داد و چشمانش از مسرت و خوشحالی درخشیدن گرفت ،
وی که خود را با مقصود نهایی نزدیک می‌دید چند قدم به
سوی مازیار پیش رفته دستی از روی دوستی بر شانه‌اش نهاد و
چنین گفت :

دودمان‌ها را به‌باد می‌دهد، شهرها را دستخوش غارت و ویرانی
می‌کنید و آتش در خانه‌های مظلومان و ستمدیدگان می‌افکید و
ظلم و بیداد نسبت به‌مردم بی‌دفاع را به‌آخرین حد خود می –
رسانید؟!

عبدالله که می‌دید با همه نیرنگ‌ها و ترفندها و افسوس‌هایی
که بکار برده مخاطبیش سرخستی و لحن تعرض آمیز خود را از دست
نداده است یکبار دیگر همه نیروهای شیطانی خود را متمنکر
ساخته و پس از آنکه تبسی زهرآگین بر لب آورد و چند قدم به
راست و چیز یوه‌ئید، مجدداً گفتگوی خود را از سر گرفت :

– من، سلطنا با هر نوع جنبش و نهضت ملی، همچون
نهضت سرخ علم‌های شما، چه در ایران و چه در سایر کشورهای
همسايیه که منظور آن آزادی و استقلال و در نتیجه متلاشی ساختن
امپراطوری عباسیان و تضعیف قدرت خلیفه است موافق می‌باشم .
آخر شما نباید از یاد ببرید که من هم مثل شما یک ایرانی هستم
ولی بدختانه ناگزیرم بعضی از شورش‌هایی را که به‌تشخیص من
نتایج مطلوبی به‌بار نمی‌آورد روی مصالحی خاموش سازم تا در
موقع مناسب‌تر با ایجاد رابطه با کلیه سران جنبش‌ها متفقاً علیه
بعداد قیام کنیم و چه خوب است حالا که همگی آرزو و آمال
مشترکی داریم و یک هدف را دنبال می‌نماییم نسبت به‌یکدیگر
سوء‌ظن نداشته باشیم و مخصوصاً شما باید به‌دوستی چون من
اعتماد کنید تا نقشه‌آنده خود را برای سرنگون ساختن اساس
ظلم و جوز و استبداد خلیفه بر پایه اعتماد و دوستی تنظیم
کنیم .

گردیدند و عبدالله ادامه داد :

— اکنون که از کیفیت موضوع اطلاع یافتید، می خواستم برای هم آهنگی با نقشه های افسین بدانم که متن نامه هایی که او برای شما می فرستاد چه بود و چه راهی را برای واژگون کردن حکومت خلیفه پیشنهاد کرده و چه موقع و زمانی را برای این واقعه و رویداد مهم مساعد تشخیص داده است. این قضیه برای ما اهمیت فراوانی دارد.

مازیار با صدای بلند گفت :

— انشاء الله که عذر تو خواسته خواهد شد . . .
عبدالله سخت بهم برآمده و بی اراده آشته حال گردید و بر آن شد که از مفهوم واقعی این جمله پرمعنی مطلع گردد.

— ولی ما در راه حصول به آرزوی خود یک متحد صمیمی و متنفذ هم داریم که می تواند بهموقع خود کمک های گرانبهایی بنماید، این شخص بهقرار اطلاع هم پیمان و دوست نزدیک شماست . . .

از این جمله یکبار دیگر حجاجی از تردید و سوء ظن چهره مازیار را پوشانیده و بیمی میهم به قلب شراره یافت، او نزد خود فکر می کرد که عبدالله چگونه و به چه وسیله از ارتباط او با افسین آگاه گردیده و از طرفی اوراساعد با سرنگون ساختن اساس خلافت معتقد می داند، ولی عبدالله که با تیز هوشی و سرعت انتقال به فوری متوجه افکار باطنی مازیار شده بود، پرده سکوت را درید و در حالی که سعی می کرد بیشتر اعتماد مازیار را به خود جلب کند، لبخندی مکارانه بر لب آورد و گفت :

— شما نباید هیچگونه سوء ظنی را به خود راه دهید، زیرا در این روزها، من و افسین مخفیانه با یکدیگر رابطه پیدا کرده ایم، چون وی مدتی پیش درک کرده بود که من هم چون وی قصد تضعیف و متزلزل ساختن حکومت خلیفه را دارم و در صورت مقتضی نابود ساختن او را هم وجهه همت خود قرار داده بودم . به همین جهت دوستی و اتحاد مرا برای پیشرفت مقصود مشترک پذیرفته از دور دست مرا صمیمانه فشد.

عبدالله این بگفت و با دقت در سیمای حریف خیره شد تا اثر این آخرین تیری را که از ترکش نیرنگ و خدعا و غدرها ساخته بود، در وجنتش ببیند، چهره مازیار کمی از هم گشوده شد و ابرهای شک و تردید از دل این فرمانروای ساده دل محو

برای مرجانه دیگر زندگی مفهومش را از دست داده بود و مرگ و تباہی خود را انتظار می‌کشید، وی می‌دانست که حسن فرمانده سپاهیان عبدالله ظاهر برای دستگیر ساختن وی به جستجو و تکاپویرخواهد آمد و به نظرش آسان می‌رسید که آنچه این مرد حیله‌گر و دغلکار و مزور شیطان صفت اراده می‌کرد، خیلی زود بدان دست می‌یافتد.

این خود یکی از خصلت‌ها و صفات رذیلانه عناصر خیانتکار و جاهطلب است که هرگز نمی‌توانند، مردانی بزرگ و با فضیلت، آزاده و شجاع را در پیرامون خود ببینند، آنها دشمن افکار روشن، پاکبازیها، مردانگی‌ها و آزادگی‌ها هستند. حسن که از کار مازیار فراغت یافت، بر آن سر بود که مرجانه را نیز به دنبال او روانه دیار نیستی و مرگ گرداند. وی با مرگ مرجانه، هم غرور جریحه‌دار شده‌اش را که مرجانه در هم شکسته بود بازمی‌یافت و هم از این زن خستگی‌ناپذیر انتقامی را که شایسته وی می‌دانست بازمی‌ستاند.

فرمانده حیله‌گر سپاهیان تازیان با این اندیشه و خیال شیطانی، مردان خود را در تمام شهرها و دیارهای ساری و تمیشه و آمل به تعقیب و یافتن ردپای مرجانه فرستاد و آنها پس از هفت‌ها تلاش و تکاپو، مرجانه را در شهر ساری در خانه (برزو) عمومیش یافته‌اند. مردان حسن وقتی شکار گریخته خود را بدست آوردند از اینکه به هنگام روز به آن خانه که صیدشان در آنجا قرار گرفته بود حمله‌ور شوند، بیم و هراس داشتند. چه می‌ترسیدند که مردم شهر با آنهمه نفرت و انزجاری که از دشمنان

مرگ مرجانه در چاه وحشت پس از اسارت مازیار

خبر دستگیری و اسارت خدمعه آمیز مازیار فرزند قارن، در تمام سرزمین‌های طبرستان و رویان و حتی دیلمان، اثری صاعقه‌آسا داشت، مردی دلیر، مدافعی آزاده از نسل شجاعان از جان گذشته، از بزرگترین خاندان‌های اسپهبدان و امیران شمال ایران در دام حیله و مکر دشمنانش فرو افتاده بود و دیگر کسی از مردان غیرتمند آن دیار مرد خیز و قهرمان پرور در خود یاری آن را نمی‌دید که بهنجات مازیار برخیزد، اکنون تقریباً همه شعله‌ها به خاموشی می‌گرایید و روزنه‌های امیدی که مردم برای آزاد ساختن سرزمین‌شان داشتند در طوفانی هولناک در هم پیچیده شده بود. تنها یک نفر بود که هیچگاه اندیشه نجات مازیار از ذهنش دور نمی‌شد. او، مرجانه بود که داوطلبانه برای یاری به فرمانروای طبرستان قدم پیش گذاشته و تن به فداکاری‌های بزرگ داده بود و سرانجام پس از بکار گرفتن تمام نیروها و نتوان روحی و جسمیش، با روحی دردمند پس از اسارت و گرفتار آمدن مازیار، همه آمال و آرزوهای خود را تباہ شده می‌دانست.

بهنام (چاه وحشت) زنده بهگور نمایند، این داستان زنده – بهگور کردن همان یادگار عهد و دوران جاھلیت تازیان بود که در دوره‌های گوناگون علیرغم مساعی دین مبین اسلام بعضاً مورد استفاده و بهره‌برداری قدرتمندان جنایت‌پیشه قرار می‌گرفت تا در قلمرو خویش وحشت و هراس ایجاد کنند و مردم عاصی و به سته آمده را بجای خود بنشانند.

چاه وحشت را در داخل یک قلعه کوچک در میان چهار دیوار سنگی بلند و رفیع ایجاد کرده بودند، حسن می‌خواست مرجانه را با زجر و شکنجه و عذاب تدریجی نابود و تباہ گرداند. چاه وحشت که محل جان کیدن مرجانه بود از هیچ طرف جز دهانه آن راهی به خارج نداشت و حتی غذا و یا قوت لایمود نیز جز یک انبان نان سیاه تلخ‌مزه و مقداری آب متغیر و آلوده به طور ذخیره در آن نگاهداشته بودند.

مرجانه بلا فاصله پس از کشانیده شدن به جایگاه حسن، در این چاه جای گرفت، او، این زندانی شدن و یا مرگ تدریجی توأم با وحشتناکترین زجرها و شکنجه‌ها را با گشاده‌روی تحمل کرد و دم بر نیاورد، گرسنگی مرگبار، تیرگی هراس‌انگیز چاه و مشقت‌های جانفرسا، همه نیروها و توان وی را می‌بلعیدند تا آنگاه که تمام تواناییش به تحلیل رفت.

مرجانه شجاعانه و مردانه این مرگ سیاه و فاجعه‌آمیز را تا آخرین دقایق جانفرساش تحمل نمود تا جان از جسمش گریخت و در اعماق چاه وحشت بر کف آن در غلطیه قالب تهی کرد و به این طریق طومار زندگی این زن غیرتمند بیشه‌های شمال نیز بسته شد.

اشغالگر در قلوبشان موج می‌زد به دفاع از وی قیام کنند. پس همگی به انتظار ماندند تا شب پرده ظلمت بر سراسر شهر گستردد و آنگاه از پرچین‌های باغ‌ها و دیوارها گذشتند و به دنبال تلاش مختصری که مرگ بربزو در پی داشت بر مرجانه دست یافته و در حالی که بر سرش مقنعته‌ای افکندند و دست و پایش را در قید و بند نهادند، از خانه بیرون‌ش کشیدند و وی را بر ارابه‌ای که قبل امها ساخته بودند نشانده و به سوی جایگاه حسن روانه‌ساختند. مرجانه که پس از دستگیرشدن مازیار، انتظار دردام افتادن خود را داشت به مانند هر محکومی که به سوی قتلگاه‌ای سیاستگاه می‌رود، رنگ پریده، متکروپریشان و آشفته‌حال می‌نمود، و باری به رجهت تن بدقاضا باده واژسرونوشتی که در انتظارش بود استقبال می‌کرد. سیماش در زیر حجابی از غم جانکاره‌اندوه پوشیده بود ولی این زن دلاور که داوطلبانه استقبال حوادث می‌شافت در آن دقایق مصیبت‌بار، هرگز نگذشت ضعف و فتور و عجز و ناتوانی بر روی چیره گردید. او به سبیلت و قساوت و بی‌رحمی حسن آشنازی داشت و می‌دانست، مرگ در دنیاک و حشتباری انتظارش را می‌کشد، ولی با این‌همه اراده راسخ و قدرت روحی تحسین‌انگیزی که به هنگام ضرورت و در روز مبارزات و هجوم مصیبت‌های سهمگین از خود نشان داده بود در این لحظات نیز همچنان حفظ کرده خونسرد و بی‌اعتبا از دژخیمانش تبعیت می‌نمود.

اما حسن که هر لحظه منتظر دستگیر شدن مرجانه بود و این واقعه را حتمی می‌دانست قبل از میه مرگ فجیعی را برای وی فراهم آورده بود. او دستور داده بود تا مرجانه را در چاهی

ـ تا دو ماه دیگر حادثه عظیمی روی خواهد داد . . .

بار دیگر عبدالله اصرار ورزید که قضیه چیست و موضوع از
چه قرار است ؟
مازیار گفت :

ـ بدان که من و افшин خیذربن کاوس و بابک هرسه نفر
از دیرباز عهد و بیعت کرده‌ایم ایران را از چنگال نازیان نجات
دهیم و پس از ساقط کردن خلافت بغداد ملک و جهانداری به
خاندان کسریان انتقال دهیم که از دودمان پاک ایرانی می –
باشند . . .

عبدالله که سراپا گوش شده بود با وحشتی که در دل داشت
و هراسی عظیم بر وجودش مستولی شده بود ، گفت :
ـ ادامه بده ، ادامه بده .

مازیار گفت :

ـ چند روز قبل از اینکه نهضت سرخ علم‌های من در خون
غرق شود و من بر اثر خیانت کوهیار به اسارت حسن درآیم ،
قادص مخصوصی از نزد افشن خیذربن کاوس نزد من آمد و بهمن
گفت که وی در روز جشن مهرگان یعنی همان روزی که ایرانیان
غیور بر ضحاک ظالم مار بدش خونخوار شوریدند ، قرار است
که خلیفه معتصم و پسرانش ، هارون الواشق و جعفرالمتوکل را به
منزل خود بخواند و بهنگام صرف غذا آنها را به مسیله غلامان
و نگهبانان ایرانی و سربازان وفادار خود که در پشت پرده مخفی
کرده است بهقتل برساند !

اضطراب و هراسی وصفناپذیر سراپای عبدالله را لرزاند

هم پیمانی مازیار و افشن

برای سقوط خلیفه عباسی فاش می‌شود

عبدالله خود را به نقطه حساسی رسانیده بود ، مذاکرات و
گفتگوهای او با مازیار که با حیله‌گری بسیار طبق دلخواهش پیش
می‌رفت در جایی ناگهان متوقف شد .

مازیار تکان سختی خورد ، ماجراهی هم پیمانی و مکاتبات او با
افشن موضوعی نبود که بتوان به سادگی آنرا مطرح نمود و
برملایش گرداند . پس ناگزیر در این خصوص بار دیگر بهاندیشه
اندر شد آنگاه سر برداشت و گفت :

ـ چند روز دیگر همه‌چیز آشکار خواهد شد ؟
عبدالله در حالی که بیم و هراس خود را مخفی کرده بود
گفت :

ـ مرا از کیفیت این مهم باخبر گردان !

مازیار گفت :

ـ باید سوگند یاد کنی که در گفتار خود صادق هستی و
همان هدف‌های ما را دنبال می‌کنی .
عبدالله سوگند خورد و مازیار که اطمینانی یافته بود گفت :

پی دربی کشید و وقتی نگهبانان شمشیر به دست وارد قرارگاه او شدند، عبدالله بی آنکه کوچکترین نگاهی به مازیار که مکارانه به دامش افکنده بود بیاندازد به آنان فرمان داد تا بی درنگ دست و پای مازیار را بار دیگر بازنجدیر بینندند.

نگهبانان خاصه که گویی از مدتی پیش منتظر چنین دستوری بودند مانند گرگهای گرسنه به طرف مازیار هجوم بردن و در مدت چند لحظه کوتاه، امیر طبرستان را دست و پا بسته و مقید بر روی دوشاهی خود افکندند.

امیر تیره بخت طبرستان که حالتی شبیه به دیوانگان پیدا کرده بود، موجی از نفرت و خشم بر سراسر وجودش مستولی گردید و در همان دقایق سخت که دیگر مرگ خود را محتموم می‌دید با خویشتن چنین می‌اندیشید که اگر در چنگال کسان عبدالله گرفتار نبود با پنجه‌های پولادین خود رشته‌های زندگی این مرد دیوسيرت مکار و حیله‌گر و این مرد شیطان صفت را قطع می‌کرد.

مازیار آخرین نگاههای خشم‌آلود و سرشار از نفرت و بغض به صورت کریه عبدالله افکند و با فریادی که تا اعماق روحش را به هیجان درآورد و همچون ضربت خنجر قلبش را سوراخ می‌کرد گفت:

— ای نابکار، ای بدتر از اهریمن و شیطان، ای مرد فرومایه و ناجوانمرد که خود را ایرانی می‌دانی ولی دست به چنین خیانتهایی بر علیه کشورت می‌زنی، ای مکار، این بود معنی سوگندی که یاد کردی؟ ای نف بر روی پلیدت!

بدنش را به سختی مرتعش گردانید. در دیدگان حاکم خراسان به وضع هولناکی بر قی جهیدن گرفت که گفتی می‌خواهد مازیار را به آتش کشد، این تغییر حالت ناگهانی از چشم مازیار پوشیده نماند به طوری که وی نیز در جهت معکوس دچار تشویش و نگرانی گردیده هیجانی عمیق به قلبش راه یافت.

عبدالله که نتوانسته بود خونسردی و متانت گولزننده خود را حفظ نماید در حالی که از کشف این راز عجیب و هراس‌انگیز قلباً مسرور شده بود فریادی رعدآسا از سینه برکشید و گفت:

— پس بهاین قرار افسین چند روز دیگر، خلیفه و فرزندانش را در خانه‌اش به قتل خواهد رسانید؟

مازیار که کم کم متوجه نیرنگ و توطئه مهیب و نقشه شوم و شیطانی عبدالله می‌شد بی اختیار خاموش شده در انديشه فرو شد...

مازیار با خود چنین اندیشید که از همان روزهای نخستین شروع نهضت استقلال جویانه خود بد بختانه با خیانت، دو رویی و حسادت، کین‌تزوی و کارشکنی و ناجوانمردی مواجه شده و بی‌آنکه بتواند در سایه آنهمه سخت‌کوشی و دلاوری و تلاش‌های مافوق بشری خود نتیجه‌ای بدست آورد دچار ناکامی‌های پی‌دربی گردیده و کاخ آمال و آرزوها یش یکی پس از دیگری ویران و متلاشی شده است و حالا این آخرین توطئه و دسیسه‌ای است که قطعاً وی را تسلیم دژخیمان سیاه‌دل خواهد ساخت.

عبدالله که دیگر روی پای خود بند نبود و از نگاههای غصب‌آلود و شر بارش، انتقام و کینه می‌بارید چند فریاد

نماید که بدون تاخیر و درنگ و بی‌آنکه در راه توقف نماید به سوی بغداد روان شده، نامه را به دست شخص خلیفه بدهد.
عبدالله درباره سری نگاهداشت نامه سفارشات فراوانی به قاصد می‌نماید.

بعد از عزیمت قاصد، عبدالله نگهبان مخصوص خود را احضار می‌نماید و به او دستور می‌دهد که مازیار را تا اطلاع ثانوی در محلی مستحکم، تحت نظر دقیق محافظین مورد اعتماد زندانی کند.

عبدالله که در زیر این ضربات کاری، پارای حرکت و نشان دادن کمترین عکس‌العملی را نداشت و اصلاً قدرت تکلم و سخن گفتن از وی سلب شده بود، همچون مجسمه‌ای بی‌روح و بی‌جان ایستاده بود و به مازیار می‌نگریست. نگهبانان که متوجه وضع بحرانی حاکم خراسان شده بودند بیش از این تاخیر را جایز ندانسته و او را با خود به خارج بردنند.

حاکم خراسان پس از خروج مازیار و نگهبانان، مدتی دیگر بی‌حرکت و بهت‌زده همچنان بر جای بماندو نگاههایی در دل‌آسود به نقطه نامعلومی دوخت. وی پس از چند لحظه که در عذابی کشنده غوطه می‌خورد، موفق شد خود را از آن حالت جنون‌آمیز نجات دهد. پس قلم به دست گرفته و نامه‌ای بهشتاب برای خلیفه‌نگاشت. عبدالله در خلال سطور این نامه مهم و حیاتی پس از آنکه با کلمات و عباراتی چاپلوسانه و تملق‌آمیز اظهار بندگی و چاکری و عبودیت و وفاداری می‌کند و خویشتن را در همه اوقات، جان‌نشار خلیفه معرفی می‌نماید، جریان دستگیر شدن مازیار و جزئیات توطئه افشین و نقشه‌ای را که وی برای ازبین بردن خلیفه و پسرانش طرح نموده بود منتذکر گردید. وی در پایان نامه یکبار دیگر صداقت و درجه صمیمیت و اخلاص خود را خاطرنشان می‌سازد و مساعی و زحماتی را که برای کشف این راز و توطئه هولناک به‌اصطلاح خودش متحمل گشته بود با آب و تاب فراوان عرضه می‌دارد. آنگاه قاصد بادیابی را که بارها چالاکی و چاکری‌اش را در جریان چندین مأموریت ظاهر ساخته بود فرا می‌خواند و نامه را به او تسلیم می‌کند و به او توصیه اکید می‌-

گیرد .

امیر طبرستان پس از آنهمه مصایب و صدمات کشنه و تجربه‌های تلخ هنوز هم به سرزمین مقدس پدرانش می‌اندیشد که وی با علاقه و عشق و شوقی وصفناپذیر آنرا دوست داشت و خاطرات تلخ و شیرینی از این دیار مردان و اسپهبدان دلاور در قلبش به یادگار مانده بود .

از میان خاطرات دردآلود و جانگرایش وجود برادر خیانت- پیشه و بعضی از همشهربان سست عنصر و فرصت طلبش که چندبار وی و مردم غیرتمدن طبرستان را بدشمان فروخته و آمال و آرزوهای مقدس آنها را در زیر پا افکنده بودند بیش از هر چیز رنج و زجرش را به منتها درجه شدت می‌رسانید .

مازیار از خود می‌پرسید چرا باید بعضی از افراد جبون و ترسو وضعیف، ردالت و بی‌غیرتی را به آن حد برسانند که از ترس دشمن غدار از پشت بر وی خنجر بزنند و مانع از آن گردند تا کوشش‌های او و سرداران دلاورش که در راه هدفی مقدس جان دادند بلاتوجه ماند و مسئله اعاده استقلال و رهایی سرزمین - های شمال ایران دستخوش ناکامی و نامرادی گردد .

او از اسارت و زندانی شدنش چندان ناراحت و مشوش نبود و مسلماً سرنوشت بعدیش هم که کشته شدنش به دست خلیفه بود ترس و بیمی بهدل او نمی‌افکند، دل نگرانی و کلافگی او فقط و فقط به خاطر طبرستان و مردم آواره و بی‌پناه و سرگشته آن بود که با مرگ او بیچارگی و درماندگیشان افرون می‌شد و بیش از پیش می‌باید طعم تلخ و جانفرسای ظلم و جور و فشار عمال بیگانگان را

رویاهای کابوس‌های مازیار در زندان عبدالله

امیر طبرستان، سردار نهضت سرخ علم‌ها و یا شیر بیشه‌های شمال ایران، اینک در زندان حاکم خراسان لحظات و دقایق تلخ و مراجعت‌باری را می‌گذرانید، وی یقین داشت که بزودی عبدالله او را به بغداد نزد خلیفه عباسی خواهد فرستاد و خلیفه هم با تشریفات حقارت‌آمیزی او را به طرز فاجعه‌آمیزی به قتل خواهد رسانید . چیزی که رنج و ناراحتی او را تشذیب می‌کرد سرنوشت افسین هم‌پیمان او بود که وی ندانسته و بر اثر فربیکاری و خدوع عبدالله اسرار توطئه‌اش را بر ملا ساخته و مسلمًا او نیز همچون خودش بطور وحشیانه‌ای طعم مرگ را خواهد چشید .

اینها کابوس‌های وحشت‌تاکی بودند که مازیار را در گوشه زندان لحظه‌ای نیز رها نمی‌ساختند، او با حالت غم‌انگیزی در اطاق تاریک و مرطوب و زجردهنده‌ای روزها می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت و هر آن انتظار آن را داشت که به فرمان حاکم خراسان نگهبانان مخصوص سوار بر عرابه‌ای کرده و به طرف بین التهرين (عراق) ببرند تا به حکم سرنوشت مرگ در چنگالش

وقت مازیار سرد و بی حرکت در گوشه‌ای فرو می‌افتد و به حال نیمه اغماء شده است.

او هر لحظه و دقیقه در انتظار بود که محافظینش از در اطاق زندان وارد شوند و او را از آنجا بیرون آورده و به دستور عبدالله و یا به وسیله خود او به طرف عراق حرکت بدنهند تا سرنوشتی که در آنسوی مرزهای ایران منتظرش بود، وی را دریابد.

تحمل نمایند.

این اندیشه‌ها کابوس دیگری را به دنبال خود آوردند، وی از ماورای این زندان تیره و ظلمانی، شهرها و قصبات و دره‌های سرسبز و خرم طبرستان را می‌دید که پایمال نیروهای دشمن اهربیمن صفت شده و نازیان اکنون بر همه‌جا مستولی گشته‌اند و با بی‌رحمی و قساوت، شهرها را تباہ و ویران و ساکنان آنرا اسیر و یا غارت می‌نمایند و به تلافی گذشته‌ها و یاریهایی که بهوی کرده‌اند آنها را در آتش کینه و بیداد می‌سوزانند و ناله‌ها و فریادهایشان را در سینه‌هایشان خفه می‌کنند.

این تصورات و توهمات، وحشتی شدید و متعاقب آن آتشی سوزان و ویرانگر سراسر روح و جسم او را مورد تاخت و تاز قرار دادند و درد و اندوه چنان به قلبش هجوم آوردند که شیر بیشه‌های شمال با همه نیرو و قدرت‌های روحی چیزی نمانده بود از پای درافت و عنان صبر و شکیبایی از کفش بیرون نماید.

مازیار در گوشه زندان گاه و بیگاه مانند شیری خشمگین می‌غیرد و یا فریادی شبیه به نعره‌های هراس‌انگیز از سینه‌اش بیرون می‌آمد و کلمات : خیانت، خدعا، حیله، نامردی، ننگ را دائم تکرار می‌نمود و هر بار که این کلمات با آهنگی رعدآسا از دهانش خارج می‌شد لرزش شدیدی او را مانند درخت کهن‌سالی که در برابر هجوم طوفانی مهیب به تکان درآورد، سراسر وجودش را می‌لرزاند.

پس از چند لحظه که تا اندازه‌ای خشمش فرو می‌نشست و آرام می‌گرفت، قطرات درشت عرق بر پیشانیش فرومی‌نشستند. آن

را همراهی کرد و آنگاه اسیر را به نزد اسحق بن ابراهیم فرستاد و پیغام داد که خیلی دقیق مراقب زندانی باشد تا مبادا از چنگ وی بگریزد. عبدالله به ندانیان جدید ضمانته توصیه نمود که مازیار را فقط باید به دست شخص معتصم بسپارد، زیرا خود می-خواست ضمانته رسیدگی به کارهای خراسان که پس از شکست امیر طبرستان مردم آن ایالت کم و بیش جنبش‌هایی علیه او برآمد انداخته بودند، مردانی مسلح را که مورد اعتمادش بودند به بغداد برای کک به خلیفه گسیل دارد تا در روز توطئه افسین احتمالاً معتصم از نیروهای پشتیبانی عبدالله به هنگام ضرورت استفاده کند.

اسحق وقتی مازیار را تحويل گرفت قافله حامل او را ابتدا به سامرہ برده و در آنجا برای گرفتن اجازه ورود به بغداد منتظر دستور کتبی معتصم باقی ماند.

مازیار در ماه شوال سال ۲۲۵ هجری قمری به سامرہ رسیده بود و در این شهر همچنان صندوق، زندانش بود. اسحق چند روز در سامرہ ماند تا حکم و فرمان خلیفه واصل شد، آن وقت بود که مازیار را می‌بايست وارد بغداد نماید.

برای وارد کردن مقصراًن بزرگ و یاغیان و سرکشان سترگ به پایتخت عراق، یک رسم و تشریفات از مدت‌ها پیش در اینگونه موقع جریان داشت، طبق این رسم و سنت، قبل از تنومند را که همواره در دارالخلافه بغداد برای اینگونه تشریفات آماده کرده بودند، بدرنگ‌های گوناگون و تن در می‌آوردند و سراسر بدن فیل را با انواع پارچه‌ها و کاغذهای رنگارنگ زینت می‌کردند و

مازیار را به سوی عراق حرکت دادند

عبدالله دستور داد تا مازیار را به دلیل ترسی که از قدرت و نیرومندی وی داشت در صندوق بزرگی محبوس گردانند تا هیچ راه فراری نداشته باشد، تنها برای زنده‌ماندن و تنفس امیر طبرستان فرمان داد چند سوراخ کوچک در بدنه صندوق تعییه گردانند تا هم محبوس بتواند به مسیله آنها نفس بکشد و هم محافظینش وی را از این سوراخها ببینند که در چه حال و وضع است، تا می‌داد مشغول تلاش و تکاپو برای استخلاص خود باشد.

این دیگر نهایت قساوت و بی‌رحمی و خباثت عبدالله را می-رساند که در آخرین دقایق زندگی او، یک لحظه هم از این‌ذا و زجردادن او خودداری نمی‌کرد.

عبدالله وقتی از وضع صندوق حامل مازیار اطمینان حاصل کرد دستور داد آن صندوق را بر روی قاطری نهاده و به سوی عراق حرکت دهنند.

وقتی قافله حامل مازیار برآمد افتاد عبدالله حاکم خراسان تا مسافت زیادی که از مرزهای غربی ایران هم دورتر بود این قافله

دیوان سالاران بغداد را دعوت کرده بود که ناظر وارد شدن با خفت و خواری امیر طبرستان باشند . پس در پیرامون وی علاوه بر بستگان و نزدیکانش جمعی از رجال و بزرگان پایتخت به تماشا ایستاده بودند و گروهی از مردم دارالخلافه نیز برای تماشا و دیدن ورود مازیار در اطراف معابر و گذرگاهها صفت کشیده و به قافله حامل مازیار و خاصه استری که مازیار بر روی آن نشسته بود چشم دوخته بودند .

مازیار عصیانی و پریشان حال بر روی استر سوار بود و آنچه در قلبش می‌گذشت و آلام و دردهایی که در روحش به تلاطم درآمده بود اصلاً قابل بیان کردن نبودند . ولی با همه خفت و توهینی که بغدادیان و خاصه خلیفه بر روی وارد آورده ، هیچگاه ذره‌ای از غرور و بزرگی و شهامت او را کم نکردند .

مازیار را به همان حال به حضور معتصم بردنده ، معتصم به دیدن وضع آشفته وی خنده‌ای از روی تمسخر و پیروزی و موفقیت بر لب آورده ، اشاره‌ای کنایه‌آمیز به اطرافیان خود کرد .

خلیفه با آهنگی که همه بشنوند گفت :

— ای سردار و حاکم شکست‌خورده طبرستان و تو رهبر نهضت سرخ علم‌ها ، این است سرانجام سرکشی‌ها و یاغی — گریهایت ، و این سرنوشتی است که در انتظار همه‌کسانی که عرب و یا عجم باشند و سرکشی کنند خواهد بود ، و تو ای ایرانی متمند عاقبت طعم عصیان‌گریهای خود را خواهی چشید آنهم بر سردار ...

مازیار که این سخنان را شنید ، دیگر تامل‌جایز ندانست ، او

بعد مقصرو یاغی را که علیه خلیفه قیام و سرکشی نموده بود و قبل از دست و پاهاش را به غل و زنجیر کشیده بودند بر روی آن سوار می‌کردند و اشعاری مبتذل را که تصنیف نموده بودند به عوام و اطفال می‌آموختند تا شادی‌کنان و هلنه‌گویان و دست — زنان و پای‌کوبان آنرا بخوانند و به دنبال فیل روان می‌شدند .

بطوری که مورخین نوشته‌اند با بک خرم دین ، دلاور استقلال — طلب آذربایجان را نیز وقتی دستگیر ساختند ، به همین ترتیب وارد بغداد کردند .

معتصم دستور داد مازیار را نیز به همان ترتیب وارد پایتخت نمایند ، و هنگامی که به مازیار تکلیف کردند که بر روی فیل قرار گیرد وی از نشستن و اجرای آین تکلیف امتناع نمود .

خلیفه وقتی وضع را چنین دید ، دستور داد تا مازیار را بر قاطر بر هندهای که گلیم مندرس و عرق‌گیری ژنده و پاره‌پاره داشت سوار کند ، این رفتار به خاطر توهین بیشتر به مردمی بود که خلیفه از نهضت استقلال طلبانه او وحشت فوق العاده‌ای داشت و خواب و راحت از او گرفته بود . ضمناً به دستور معتصم قرار براین بود که دلچکها و مسخره‌گرها بیشتر از همه وقت در دنبال استر حامل مازیار به مسخرگی بپردازد تا خلیفه به‌زعنم خود دلاوریها و پایداریهای شجاعانه او را تلافی کرده باشد و به این ترتیب مازیار را با همان تشریفات اهانت‌آمیز و تحقیرکننده وارد بغداد کرده به حضور خلیفه می‌آورند .

معتصم خلیفه قبل از مردان سرشناس و قضات و

بی‌آنکه از صولت و قدرت و یا هیبت خلیفه وحشتی بهدل راه
بدهد و وضع رقت‌انگیزش اراده و عزم راسخش را سست گرداند
فریادی غرش‌آسا از سینه برآورده گفت :

— ای خلیفه ستمگر که پایه‌های خلافت و حکومت همه بر
روی جور و سخت‌کشی و ظلم و نیرنگ بنا شده بدان و آگاه باش
که من نه از تهدیدات و تحقیرهای تو می‌ترسم و بیمی بهدل راه
می‌دهم و نه از نگهبانان تا دندان مسلح شده‌ات ... اگر
فریب‌کاری و غدر و دروغ فرماندهانت نبود، سپاهیانت هرگز
 قادر نبودند مرا شکست دهند، آنها همه‌جا حیله بکار برند،
دروغها بافتند، جمعی خودفروش و خائن را خریدند تا از پشت
بر من خنجر فرود آورند ...

مازیار لحظه‌ای سکوت کرد و معتصم که کلمات دشمن شجاعش
سخت متغیر و آشفته‌اش کرده بود، در حالی که از فرط شرم و
خشم دندانها را بهم می‌سائید چندبار فریاد برآورد :

— بس‌کن، بس‌کن ای مرد یاغی و عصیانگر.

ولی مازیار که همچنان می‌غیرید ادامه داد :

— تو فقط با فریب و نیرنگ قدرت آنرا داری که بر
سرزمین‌های دیگران فرمان برانی نه با عقل و درایت و خرد.
به‌دستور خلیفه نگهبانان چند تازیانه بر سر و روی مازیار
فروید آوردند و سپس بنا به‌فرمان دیگر او را زنجیرکشان به‌یک
قلعه‌ای در خارج شهر بغداد برده و آنجا به‌زندان افکنند تا
قاضی القضاط پس از رسیدگی به‌احوالات وی حکم مرگش را صادر
نماید.

افشین در نکاپوی قتل خلیفه

پس از دستگیر شدن و قتل بابک خرم‌دین به‌وسیله معتصم
خلیفه عباسی، که قیامی دلاورانه در آذربایجان شروع کرده بود
و سالیان دراز شجاعانه و بی‌آنکه همت سست گرداند با سپاهیان
بیشمار خلیفه پنجه درافکنده بود، افشین سرکرده سپاهیان
معتصم علاوه بر حکومت شهرها و سرزمین‌هایی که به‌عهده‌اش
سپرده شده بود، در دارلخلافه بغداد شغل ریاست و فرماندهی
نگهبانان مخصوص خلیفه را بدست آورد.

افشین که یک ایرانی اصیل و از دودمان‌های سرشناس بود،
تدریجا در دستگاه خلافت قدرت روزافزونی به‌چنگ می‌آورد و
منظور نهایی‌اش هم این بود که در پرتو اعتماد و اطمینان
فوق العاده و جلب نظر ایرانیان متنفذی که در بارگاه معتصم
خدمت می‌کردند، وی را از تخت فرمانروائیش به‌زیر کشیده و
استقلال و آزادی تمام سرزمین‌ها و ایالات ایران را اعلام نماید.
چنانکه می‌دانیم یک ارتباط نهانی همواره میان افشین و
مازیار برای سرنگون کردن حکومت خلیفه در جریان بود، و هر

همان روزی که افشین ترتیب مهمانی معتصم و پسرانش و حتی سرکردگانش را داده بود به خلیفه رسید.

معتصم بی‌آنکه بمروری خود بیاورد که از توطئه افشین خبر یافته است، موضوع را از عموم نزدیکان خود مخفی داشت و به افشین پیغام داد که چون هارون و جعفر دو پسرش رنجور و بیمارند پس خود من به‌هممانی خواهم آمد و آنگاه با پنجاه تن از سربازان مسلح خود بسوی خانه افشین برآه افتاد.

افشین خانه خود را با چراغهای الوان و وسایل مرصن و طارم‌های چشمگیر آراسته بود و صدتن از سپاهیان مخصوص مورد اعتماد خود را در طالار پذیرایی پشت پرده‌ها مخفی داشت و به دست هریک شمشیری برخنده داد تا آماده اشاره وی باشند. و خود با فراش‌های خاصه با لباس‌های ارغوانی و جواهر-تشان دربرابر قصر خود ایستاد.

هنگامی که خلیفه با گام‌های سنگین و موقرانه و قیافه خونسرد و بی‌اعتنای وارد سرسرای کاخ افشین گردید، ابتدا نگاهی کنگناوانه به‌چهره فرمانده سپاهیان خود افکند و چند لحظه در دیدگان وی خیره شد، افشین بی‌آنکه تشویشی به‌خود راهدهد گفت:

— خوش‌آمدید آقای من، بفرمایید . . .

نگاههای دیگر معتصم در حین حرکت‌کهاین‌بار سرشار از سوء—ظن بود، افشین را بلا راده مضطرب گردانید. البته افشین سرداری متھور و خویشتن‌دار بود، ولی از نگاههای مرموز خلیفه ناگهان منقلب گردید.

دو نفر یک هدف مشترک را تعقیب می‌کردند.

اگرچه مقام و منزلت افشین (خیذرین‌کاوس) هر روز بیشتر می‌شد و خلیفه کم کم احساس می‌نمود که‌لیاقت و کاردانی و شایستگی این ایرانی، بسیاری از مشکلات حکومت او را حل نموده و خاطرش را از بسیاری مخاطراتی که سیطره او را تهدید می‌کرد آسوده ساخته است ولی گاه و بیگاه کاتب افشین بنام (شاپور) که بر مقام وی رشک می‌برد، نهانی به خلیفه خبر می‌داد که افشین باما زیار یاغی، سردار نهضت سرخ علم‌ها، مکاتبه و سروسری دارد و گردن‌کشی مازیار هم به تحریک او صورت گرفته است.

معتصم در همان روزهایی که آتش جنگ و کشمکش سپاهیانش به‌سرکردگی عبدالله و حسن با مازیار شعله‌ور بود، هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان نداد و افشین که احساس کرده بود تدریجاً معتصم نسبت به او سوء‌ظن پیدا کرده است، ابتدا مصمم شد که از طریق موصل و رودخانه (زاب)، بهارستان که جزء قلمرو او بود مسافت کند و از آنجا به شهرهای نزدیک دریای خزر رفته و در ترکستان و (اشروسنه) نیروهایی را علیه خلیفه تجهیز نماید. ولی بعداً از این‌کار پشیمان شد، راه دیگری را برگزید که همان به‌هممانی خواندن خلیفه و فرزندانش بود تا در خانه خود و حین صرف طعام به‌وسیله غلامان مسلح ایرانی‌اش معتصم و پسرانش را به‌هلاکت برساند. اما متأسفانه چنانچه قبل از نوشتم این‌راز به‌وسیله مازیار بر ملا شد و معتصم از توطئه افشین از طریق قاصد مخصوص عبدالله طاهر آگاه گردید.

نامه عبدالله طاهر که پرده از توطئه افشین برمی‌داشت در

افشین که اکنون چهره‌اش از فرط هراس بی‌رنگ شده و مرگ بر آن سایه افکنده بود خواست شروع به صحبت کند و یا شاید به‌دژخیمان خود فرمان دهد. ولی قبل از آنکه دهان بازکند معتصم فریاد برآورد:

— او را دستگیر کنید، بهزنجیرش بکشید، امانش ندهید.
نگهبانان ریش افشین را از چنگ خلیفه بیرون کشیدند و آنگاه وی را در میان گرفته و شمشیری بر هنره بعلامت تهدید بر حلقش نهادند تا او را از هر نوع عکس العمل و حرکت مخالفی بازدارند.

دسته دیگر از آن گروه سربازانی که خلیفه به داخل کاخ افشین آورده بود به پشت پرده‌ها یورش آورده و در ظرف چند دقیقه همه ماموران مخصوص سردار و فرمانده کل را دستگیر گردانیدند.

معتصم پس از بهبند کشیدن افشین و مردان مسلح وفادارش، دستور داد آتشی در کاخ وی بیافکنند و هم‌چیز را طعمه حریق گردانند. از کاخ باشکوه سرکرده سپاهیان خلیفه جز توده‌های خاکستر نماند و همه آرزوهای صاحب‌شی نیز در زیر آن مدفون گردید. و چنین بود سرانجام توطئه افشین هم‌پیمان مازیار که قرار بود برای استقلال کشورشان خلیفه و فرزندانش را تباہ سازند. اما درباره اطلاع یافتن خلیفه از توطئه افشین توسط عبدالله روایت دیگری نیز آورده شده بود: قبل از شروع این توطئه و دعوت خلیفه به‌همه‌مانی در کاخ سردار کل معتصم، روزی یکی از صاحب منصبان افشین به‌نام (واجن) یا بیژن که قرار بود

خلیفه بی‌آنکه به صورت سردار خود بنگرد که می‌رفت تا در زیر حاجابی از غم و نگرانی مخفی گردد اعتنا نماید دو تن از نگهبانان خود را فراخواند و به‌او فرمان داد تا محافظان و شماره‌هان را وارد کاخ نماید.

درود این محافظان ضربت کاری دیگری بود که بر پیکر افشین فرود آمد.

معتصم همچنان ایستاده بود و با تردید و شک به‌اطراف نگاه می‌کرد که یکی از سپاهیان مسلح افشین که در پشت پرده ایستاده بود عطسه‌کرد.

صدای عطسه، صدایی بود غیرمنتظره، غیرعادی که پرده از اسرار عجیب و هولناکی بر می‌داشت، اگرچه خلیفه از جزئیات توطئه افشین خبرداشت و می‌دانست که در پس پرده‌های طالار پذیرایی کاخ سردارش چه می‌گذرد و چه سودایی مهیب در سروی جوش می‌زند.

خلیفه به شنیدن صدا چند گام به سوی افشین برداشت و وقتی نزدیک او رسید، با نگاه‌هایی شرربار که می‌خواست وجود سردار ایرانی را بسوزاند دست پیش برد و ریش افشین را گرفت و آنگاه فریاد برآورد:

— (النهب، النهب) — یعنی غارت کنید! غارت کنید!
در همین وقت سپاهیان مامور قتل معتصم که در پس پرده‌ها منتظر اشاره افشین بودند و تا آن لحظه ساكت و خاموش همچون مجسمه‌های بی‌جان و روح قرار داشتند، از فرمان خلیفه سخت به اضطراب و وحشت افتادند.

نقشی در توطئه داشته باشد به سرهنگی از سرهنگان زیردست افشنین گفته بود که گمان نمی‌کنم توطئه فرمانده ما به جایی برست، چون جاسوسان خلیفه همه‌جا مراقب اوضاع هستند و افشنین در این کار دچار ناکامی و شکست خواهد شد.

سرهنگ زیردست افشنین موضوع را به‌وی گفت و سخنان بیژن را به‌آگاهی او رسانید. افشنین که از این‌کلام سخت خشمگین و برآشته شده بود، دستور داد بیژن را به‌حضورش بیاورند و وقتی مرد آمد، افشنین شروع به‌تعریض نموده حکم کرد تا او را خلع درجه نمایند. بیژن که از این پیش‌آمد به‌شدت عصبانی شده بود شب‌هنجام خود را به‌بغداد رسانیده و شب را در آنجا بماند و صبح وقت نماز با مددای نزد خلیفه شتافت و او را از قصد افشنین آگاه گردانید.

باری رویداد شگفت‌آور و فاجعه‌آمیز کاخ افشنین یک‌روز قبل از آنکه مازیار را وارد شهر سامرہ کنند اتفاق افتاد و معتصم دستور داد افشنین را در کوشک (لوئله) زندانی نمایند. این کوشک دزی آسیب‌ناپذیر بود و مناره‌ای بر بالای آن تعییه کرده بودند که فقط یک‌نفر می‌توانست در آنجا بماند، افشنین را به‌امر خلیفه در همان مناره حبس کردند تا در شرایطی زجرده‌نده و شکنجه‌آور فقط بتواند در آن محل بنشیند، جمعی از زیده‌ترین سربازان تازی در زیر آن مناره از زندانی به‌دققت مراقبت می‌نمودند.

افشنین را به‌محاکمه کشیدند

داستان وزود امیر طبرستان (مازیار) به‌شهر سامرہ و موضوع ارتباط و مکاتبات وی با افشنین که پیمان و عهد نهاده بودند تا اساس خلافت معتصم را واژگون سازند و چندین موضوع دیگر مقدمات محاکمه تاریخی افشنین سردار کل سپاهیان معتصم را فراهم گردانید.

به‌محاکمه کشیدن افشنین به‌علت اتهامات عدیده‌ای بود که توسط قضاط دارالخلافه بغداد و دیوانیان معتصم بر وی وارد آورده بودند که مهمترین آنها همان ارتباط یافتن با مازیار رهبر نهضت سرخ علم‌ها و جریان توطئه و سوءقصد به‌جان خلیفه بود. جریان جلسات این دادگاه مهم تاریخی و گفت و شنودهایی که در آن به‌عمل آمد، دادگاه افشنین را از هر لحاظ شایان اهمیت کرده بود.

اگرچه خلیفه برای کشتن افشنین و مازیار نیازی به‌تشکیل دادگاه و این محاکمه نداشت و می‌توانست با یک فرمان و صدور امریه‌ای هر دو نفر را به‌دار بیاویزد ولی برای حفظ ظاهر و اینکه

می‌رسانید و آن چنین بود که گفته می‌شد آئین‌ها و رسوم و سنت‌های کهن ایرانی در عصر خلفای عباسی همچنان زنده و به مرحله اجرا در می‌آمد و مخصوصاً در مشرق کشور ایران این آئین و آداب دیرین در منتهای قدرت و با همان کیفیت اولیه رواج داشته است.

دادگاه می‌بایست به‌این امر نیز رسیدگی نماید که در ایران اگرچه جماعتی کثیر به‌ظاهر اسلام آورده بودند، معدلک به‌آئین و طریقت دیرین خود اظهار علاقه باطنی می‌نمایند و هر زمان هم که فرصت و یا مجالی دست‌دهد از بازگشت به‌کیش گذشته خویش شردید روا نمی‌داشتند. به‌این شرطی تمام اتهام افسین سرکرده سپاهیان خلیفه خیانت به‌موی و طرح یک توطئه نابود ساختن وی نبوده است، بلکه او در کنار چندین اتهام مهم، متهم بود که هنوز به‌آئین نیاکان خود وفادار می‌باشد، هرچند که در دستگاه خلیفه مسلمین خدمت می‌نموده است.

قضات و داوران و فقهایی که در محاکمه افسین شرکت داشته‌اند اینها بودند: (احمدبن ابی دواد) قاضی القضاط، (اسحاقبن ابراهیم بن مصعب)، محمدبن عبد‌الملک الزیارات، وزیر خلیفه معتضم. این‌مرد به‌عنوان مدعی‌العموم دادگاه برگزیده شده بود.

ضمناً شخص مازیار و هم‌چنین یک موبد زرتشتی نیز در این دادگاه به‌امر خلیفه حضور داشت.

در قلمرو حکومت وی هیچ مقصو و گناهکار و مجرمی جز از طریق ثبوت تقصیر و ارائه مدارک مثبت و غیرقابل تردید آنهم در حضور قضات و داوران بی‌طرف به‌مجازات نخواهد رسید، لزوم تشکیل آن را گوشزد کرده بود.

خلیفه ضمناً می‌خواست به‌عموم مردمی که در قلمرو قدرت وی می‌زیستند تفهم نماید که او خلیفه‌ای عادل و دادگر است و عدل و داد او باعث گردیده که گرگ و میش از یک آبشخور آب بنوشند (!).

باری در روز پنجم ذی‌القعده سال ۲۲۵ هجری به‌دعوت معتضم در حضور اعیان و رجال و قاضیان و فقهای معروف و سرکردگان دربار خلافت، دادگاه بزرگ محکمه افسین آغاز بکار کرد.

یکی از وظایف پراهمیت داوران این دادگاه روبرو کردن مازیار با افسین بود. چون مازیار امیر طبرستان قبلاً با خدوع و نیرنگ عبدالله در نزد وی اقرار کرده بود که با افسین به‌وسیله نامه و مکاتبات عدیده در ارتباط بوده است و افسین طی چند نامه استقلال طلبی وی را تصویب و تایید گردانیده بود و از طرفی افسین وی را به‌عصیانگری و خروج برعلیه خلیفه تشویق نموده بود، به‌همین دلیل لازم می‌آمد که در این دادگاه مازیار و افسین روبرو شوند تا جزئیات امر را از زبان آنها بشنوند و پس از رسیدگی به‌این جریانات و ملاحظه نامه‌ها، قضات رای حکومیت افسین را صادر نمایند.

جریان محکمه تاریخی افسین حقیقت دیگری را به‌اشبات می

بود به اعضای دادگاه نشان دادند.

وقتی ژندهپوشان لباس‌های ژنده خود را به تن کرده در مکان‌های خود قرار گرفتند (ابن‌الزيات) از افشنین پرسید:

— این ژندهپوشان تیره‌بخت را که به چنین سرنوشتی دچار شده‌اند می‌شناسی؟

افشنین گفت:

— مرا به نزدیک آنها برید تا با دقت همه را مورد شناسایی قرار دهم.

وقتی افشنین را از مقابل ژندهپوشان عبور دادند، وی به چهره هریک از آنان به دقت نگریست آنگاه به قاضی گفت:

— بله، آنها رامی‌شناسم.

ابن‌الزيات گفت:

— هویت‌شان را برای دادگاه روشن گردان!

افشنین گفت:

— این شخص موذن فلان مسجد است و آن دیگر تکبیرگوی مسجدی در فلان محله... این دو نفر عبادتگاهی در (اشروسن)^{۱)} بنا نهادند، من به هریک از این افراد دستور دادم هزار تازیانه بزنند، زیرا من با فرمانروایان (سفد) ماوراء‌النهر قراردادی بسته بودم که همه افراد در اجرای مراسم مذهبی خود آزادند و کسی را حق آزار و اذیت آنان نیست ولی این دو نفر به معبدی که بعضی از اهالی (اشروسن) به آنجا می‌رفتند و مشغول انجام مراسم و آداب مخصوص خود بودند حمله بردنند، هرچه در آنجا بود درهم شکستند، نیاپش‌کنندگان را مورد ضرب و شتم و بی—

نخستین اتهامی که به افشنین وارد شد^{۱)}

وقتی شخص صاحب مقام و منصبی از اریکه قدرت بهزیر افتاد و دستش از همه‌جا کوتاه گردید، همه از او روی می‌گردانند، با اعتمایی و بعض تحریر از کنارش می‌گذرد و او را هدف تیرهای ملامت و سرزنش قرار می‌دهند و احتمالاً اتهاماتی بر وی وارد می‌نمایند که اساس و مبنایی نداشته است.

هنگامی که افشنین برای محاکمه به دادگاه بغداد کشیده شد، اتهامات مختلفی بر او وارد آمد که قسمتی از آنها قبلاً به ذکر رفت، اما درباره نخستین اتهامی که موضوع آن در دادگاه مورد رسیدگی واقع شد، داستان تازیانه‌خوردن ژندهپوشان بود.

این ژندهپوشان را که از گوشه و کنار بغداد جمع‌آوری کرده بودند وارد دادگاه نمودند، و در آنجا در حضور قضات دادگاه، ژندهپوشان پشت خود را که بر اثر ضربات تازیانه پوست آن رفته

(۱) در این فصل و دو فصل دیگر که خواهد آمد از کتاب تاریخ نهضت‌های ملی ایران استفاده شده است.

حرمتی قرار دادند و آنگاه معبد را هم ویران ساختند. بهاین دلیل و براساس شکایت مردم شهر آنها را بهسزای اعمالشان رسابدم و همانطور که گفتم بههایک هزار تازیانه زدم که در نتیجه پشتیان مجروح گردید.

ابن الزیات گفت:

– هزار تازیانه فقط بهخاطر همین اعمال و رفتاری که اظهار داشتی؟

افشین پاسخ داد:

– بلی، اگر چنین نمی‌کردم دیگر هیچ‌کس بر جان و مال و حرمت خویش ایمن نبود و ناگزیر شکایت به بغداد نزد خلیفه می‌بردند.

دومین اتهام افشین

دومین اتهام افشین مربوط به کتابهایی بود که سرکرده عساکر خلیفه مورد استفاده قرار می‌داد و در خانه آنها را جای داده بود.

ابن الزیات در دومین اتهام افشین از وی سوال کرد که:

– تو در خانه کتابی را مورد احترام قرارداده‌ای که از نظر ما مردود و مطروح است، مطالعی در این کتاب آورده شده که کفرآمیز است و تو، چنین کتابی را، هم در خانه نگاهداشته بودی و هم مانند یک کتاب بسیار گرانبها و نفیس با زر و زیور و گوهرهای تابناک آراسته و مورد احترام قرار می‌دادی، آیا این اتهام را قبول داری؟

افشین با صراحة پاسخ داد:

– آن کتاب را از پدرم بهارث برده‌ام و در آن پاره‌ای از امثال و حکم ایرانی وجود داشت که قابل توجه برایم بود، حالا اگر کفر و زندقه‌ای در آن وجود داشته هرگز مورد نظر من نبوده است و من از جنبه ادبی این کتاب بهره می‌گرفتم و به مطالب

دیگر توجه‌ی نداشم.

روزی که چنین کتابی به دست من رسید، دارای همین تزیینات مجلل و باشکوه و یا بذعماً شما مزین به جواهرات و گوهرهای گرانبها بود، من به آن تزیینات دست نزدم و حاجتی پیش نیامد که ناگزیر شوم آن تزیینات را از کتاب برگیرم، پس کتاب را به همان صورتی که بود گذاشت، چنانکه شما هم کتاب کلیله و دمنه و مزدک را در خانه خود نهاده‌اید و من این کار را منافی اعتقادات خود به‌اسلام نمی‌دانم.

اتهام سومین افشن

اکنون دیگر بخت ر طالع بکلی از افشن فرمانده کل سپاهیان خلیفه روی بر تاخته بود، او هم مطروح بود و هم متهم، مردی از چشم افتاده و از اریکه قدرت بهزیر کشیده، پس چرا هر کس با او خرد-حسابی دارد و به حق و یا احتمالاً ناحق مورد بی‌مهری وی قرار گرفته تیری به جانبیش رها نکند و درد و آلامش را در آن دقایق مرگبار افزون نسازد.

افشن دو اتهام جزیی و غیرمهم را از سر گذرانیده بود و به قضاط اثبات کرده بود که در آن دو مورد چندان گناهی متوجه‌ش نیست ولی اتهامات دیگری هم بودند که مهمترینشان ارتباط وی با مازیار برای سرنگونی خلیفه بود و این اتهام در آخر کار دادگاه مورد رسیدگی قرار گرفت.

در سومین اتهام یک‌نفر موبد زردشتی که در دادگاه حاضر بود پیش آمد و در حالی که به‌افشن اشاره می‌نمود گفت:

— این شخص که در اینجا نشسته و یک‌روز دومین شخص در قلمرو خلافت بشمار می‌رفت عادت داشت که گوشت حیوانات

چنین گفت :

— اکنون ای قاضی که می‌خواهی در این دادگاه عدالت را اجرا کنی، به سخنان من به دقت گوش کن! این مرد موبد زردشتبود و در دربار خلیفه (المتوکل) ندیمی او را اختیار کرد و از روی ریا و ظاهرسازی خود را مسلمان معرفی نمود و چه خوش — خدمتی‌ها که به المتوکل ننمود، در این صورت آیا به دین داری و ثبات در این کار او اعتماد دارید؟ اگر اعتماد دارید به صدای بلند که همه آنرا بشنوند به من جواب بدهید!

قضات دادگاه به صدای بلند مطابق درخواست افشین گفتند:

— خیر، خیر.

سپس افشین گفت:

— پس به چه دلیل و علتی شما شهادت شخصی را که به هیچ‌وجه مورد اعتمادتان نیست مورد قبول قرار داده‌اید؟ افشین این بگفت و آنگاه روی خود را به سوی موبد زردشتی برگردانیده گفت:

— آیا در و یا پنجره‌ای میان خانه من و خانه تو وجود داشت که از آنها بتوانی مرا ببینی و از اعمال و رفتار من در خانه‌ام آگاه گردد؟

موبد زردشتی پاسخ داد:

— خیر.

افشین سوال کرد:

— آیا مرا عادت بر آن نبود که ترا نزد خود بخوانم و اسرارم را بر تو فاش سازم و از گرفتاریها و مسلکلاتی که ایران

خفه شده را بخورد و مرا نیز می‌خواست به‌این‌کار وادر سازد (!) او مدعی بود که گوشت این‌چنین حیوانی، لطیفتر از گوشت حیوان ذبح شده است... افشین هر روز چهارشنبه، دستور می‌داد یک گوسفند سیاه را با دست خفه کنند و سپس خود با شمشیر آنرا دو نیم می‌کرد و پس از گذشتن از میان آن دو قطعه گوشت حیوان را می‌خورد! موبد به‌دبیال این تهمت، اتهام دیگری به‌افشین وارد کرد و گفت:

— افشین روزی به‌من گفت من هم مطابق مصلحت، مانند این قوم (تازیان) زندگی می‌کنم، هرچه را تازیان دوست ندارند من هم دوست ندارم، حتی در خوردن دنبه و سوار شدن بر شتر و به‌پای کردن نعلین هم با آنان تفاوتی ندارم، و تا امروز با این روش‌ها حتی یک موی از بدن من کم نشده است! افشین نگاههای مسخره‌آمیزی به‌این موبد زردشتی می‌افکند که روزگاری جیره‌خوار خود او بود ولی اکنون که دچار سرنوشت شومی شده از وی روی برتابته و ولینعمت خود را که بارها از وی احسان و محبت‌ها دیده بود هدف تیر جفا قرار داده است. فرمانده عساکر خلیفه بار دیگر از جای برخاست و در سومین اتهام خود به‌منظور دفاع از خویش گفت:

— آیا کسی که به‌این نحو سخن بگوید که روزگاری از من محبت‌ها دیده و حمایت‌ها شده بود، به‌گفته‌ها و ادعاهای او و حتی به‌کیش او که وی راهنمای آن است می‌توان اعتماد کرد؟ افشین دنبیال دفاع خود را گرفته و در پایان سخنان خود

وطن من با آنها روپرورست و یا از عشق و علاقه خود نسبت به ایرانیان و آنچه که مربوط به ایران است با تو گفتگویی کرده باشم؟

موبد جواب داد:
— بله، بله.

افشین گفت:

— پس تو نه در دین خود شایسته اعتماد هستی و نه در عهد و پیمان دوستی وفادار و ثابت قدمی! زیرا مطالبی را که در خفا و پنهانی با تو در میان می‌گذاشتم و به تو اعتماد می‌کردم در آشکار و عیان برعلیه من بکار بردی!

وقتی افشنین در مقام دفاع از خود و تخطیه کارهای موبد این چنین سخنانی را برزبان جاری می‌ساخت و با استدلالی منطقی، ضرباتی بر شاهد وارد می‌آورد، دادگاه را سکوتی سنگین درمیان گرفته بود و قضاط و قاضی القضاط در دل، افشنین را تحسین می‌کردند. ولی آنان را هرگز کاری با دفاعیات سردار کل خلیفه نبود، بلکه محکومیت و مرگ او را می‌خواستند.

مازیار امیر طبرستان را
با افشین روپرور کردند

آخرین محاکمه افشنین با حضور مازیار

از آنجایی که سرنوشت مازیار و افشنین فرمانده کل قوای خلیفه بهم گره خورده بود و مسئله مکاتبات میان این دو سردار و امیر ایرانی که قصد داشتند حکومت عباسیان را واژگون سازند، تا ایران را از چنگ عمال و حکام دشمن آزاد گردانند، سند و مدرک مهمی بود که خلیفه می‌توانست به اعتبار آنها سرهای پر سودای آنان را از بدن جدا سازد ولی معتصم خلیفه که، همچون اکثر خلفای اموی و عباسی ذاتا و فطرتا مردی ریاکار بود و تظاهر به دین داری و عدالت‌خواهی و دادگستری می‌نمود، می‌خواست این هر دو نفر را که مظہر امید و آرزوهای مردم ایران بودند، پس از انجام مراسم دادرسی و تشکیل یک محاکمه مخصوص آنهم در حضور بزرگان و امیران و سرداران بغداد و جمعی از رجال دربار خود محکوم به مرگ نماید تا در سراسر قلمرو حکومتی او گفته شود که هیچ‌کس کیفر گناهان و تقصیرات خود را نخواهد دید و طعم مرگ را نخواهد چشید مگر از طریق اصول عدالت و به وسیله رای قضاط ...

هموطنانش سر باز زده و نه از هیچ کوشش و تلاشی . حتی با مکر رخداده از شکستدادن بابک و اسارت وی خودداری نکرده است . شاید بتوان برای تبرئه افشین از این گناه بزرگ چنین استدلال نمود که او فرمان خلیفه را بهاین منظور رد نکرده بود تا مبادا سوءظنی در وی ایجاد شود ، و همین سوءظن و شک و تردید وی را از مقام سرکردگی نیروهای خلیفه برکنار گرداند .

افشین شاید چنین می‌اندیشد که باقی‌ماندن در شغل فرماندهی عساکر تازیان ، که همه قدرت جنگی را در دستش قرار می‌داد ، بهوی این امکان را می‌دهد که بهوسیله همین نیروها زیر پای خلیفه را سست گرداند و روزی این قدرت را به او بدهد تا به یاری دو نفر هم‌پیمانانش سرزمین ایران را از زیر بارگران تسلط تازیان رهایی بخشد .

با این همه ، چنین توضیحاتی هرگز نمی‌تواند عمل خدوعه و نیرنگ و فریب وی را در جنگ با بابک هموطن دلیر و آزاده او توجیه نماید و افشین می‌توانست برای نجات بابک نه تنها به‌مکر و غدر توسل نجوید بلکه با صحنه‌سازیها و بهانه‌تراسی‌های بسیار خود را در این پیکار ناکام نشان داده وسیله آن نگردد که ننگ دستگیری و اسارت خدوعآمیز هموطن شجاع خویش را بر دامانش وارد نماید . این نوع خدوعه و نیرنگ‌ها در دستگاه خلیفه عباسیان فراوان به‌چشم می‌خورد و مازیار را نیز عبدالله با خدمه‌ای مشابه خدوعه افشین دستگیر کرده بود که ذکرش قبل از رفت .

باری بابک را پس از دستگیر ساختن و آوردن به‌بغداد به‌امر

قبل از دادرسی از افشین و مازیار ، خلیفه بابک خرم‌دین را به‌ظری وحشیانه به‌قتل رسانیده بود . بابک خرم‌دین که هم‌پیمان مازیار و افشین بود قصد آن را داشت که استقلال سرزمین‌های مغرب ایران را به‌دبیال‌پیکارهای حونین با سپاهیان معتصم تامین کند .

وی مدت پانزده سال در آذربایجان با لشکریان خلیفه جنگ و ستیز کرد و بارها نیروهای اعزامی بغداد را با شجاعت و تهور خود و مردان دلیرش در هم شکسته بود ولی بدختانه خلیفه که می‌دانست این سردار آزاده و سرسخت ایرانی را جز بهوسیله سردار دیگر ایرانی نتوان به‌چنگ آورد ، به‌همین جهت افشین ، سر عسکر لشکریان خود را با سپاهیان فوق العاده به‌جنگ بابک فرستاد و افشین که می‌دانست از راههای عادی و پیکار در معركة‌های رزم و عرصه کارزار حریف این مرد غیرتمند آذربایجانی نیست به‌وسیله مکر و حیله وی را به‌دام می‌افکند و آنگاه در حال اسارت به‌بغداد می‌فرستد .

افشین بابک را با خدوعه دستگیر کرده بود

در اینجا این فکر و اندیشه از ذهن هر خواننده‌ای می‌گذرد که اگر افشین در خیال بازگشت استقلال ایران زمین بوده و عهد و پیمانی با مازیار و بابک برای همین آرمان بزرگ و عالی داشته است پس به‌چه علت نه از حکم خلیفه برای جنگ و ریختن خون

بود، در انتظار روزی بود که زندانیانها در زندان بگشایند و وی را برای مرگ به دست دژخیمان بسپارند.
بالاخره آن روز فرا رسید . . .

در یک سپیدهدم که هنوز خورشید در افق مشرق رخسار ننموده بود، صدای رفت و آمد غیرعادی مازیار را تکان سختی داد و وی را متوجه این موضوع ساخت که آن دقایق وحشتناک فرا رسیده است، البته امیر نگون بخت طبرستان از مرگ و تباہ شدن خود بیم و هراسی نداشت، چه در عرصه رزم‌ها و معركه‌های جدال با تازیان، بارها مرگ را تجربه کرده بود.

طولی نکشید که در زندان با صدای خشکی بر روی پاشنه خود چرخید و متعاقب آن سه‌نفر سرباز مسلح بهنیزه و شمشیروارد زندان شدند، به دنبال آن زندانیانهای آنان را همراهی می‌کردند. وقتی سربازان وارد شدند، مازیار که دست و پایش همچنان در غل و زنجیر بود از سکویی که محل استراحت او بود برخاست در حالی که چشم‌های جستجوگر و کنجکاو ش سربازان را می – نگریستند، سربازی که جلو آن دو نفر حرکت می‌کرد خطاب به مازیار گفت:

— راه بیافت، ما بنا به حکم قاضی القضاط مامور بردن شما هستیم .

مازیار پرسید :

— به کجا خواهیم رفت، به نزد خلیفه و یا برای اعدام؟

فرمانده سربازان گفت :

— خیر، شما را به دادگاه می‌بریم تا در حضور دادرسان

خلیفه به محکمه و بازجویی می‌کشانند و وی وقتی با معتصم روبرو می‌شود در نهایت دلیری و شهامت خلیفه عباسی را تحقیرها می‌کند، بطوری که معتصم چنان از سخنان گزندۀ وی دستخوش عصبانیت می‌گردد که دستور می‌دهد یک دست وی را دژخیمان از بدن قطع نمایند، می‌گویند در همان لحظات وحشتناکی که چنین فاجعه‌ای صورت می‌گرفت و خون بهشت از محل بریدگی دست از بدنش جاری بود، بابک دست دیگر را به خون آغشته، سازد و آنرا بر صورت خود می‌مالد و وقتی خلیفه از وی علت این امر را جویا می‌شود، وی با همان لحن قاطع و با کمال شجاعت و بی‌پرواپی بدون آنکه کمترین نالهای برآورد می‌گوید : — چون خون از بدنم می‌رود و ممکن است در برابر چون سو مرد ستمگری رخسارم زرد شود، لذا می‌خواهم صورتم با آغشته شدن به خون بدنم، سرخ و گلگون گردد!

خلیفه که از آن‌مه دلاوری و شجاعت به هیجان آمده بود و در دل بی اختیار تحسینش می‌کرد فرمان داد همان دژخیم سر از بدن بابک خرم دین جدا نماید.

قتل فاجعه‌آمیز بابک، مقدمه قتل دو نفر دیگر از هم عهد و پیمان‌های وی یعنی مازیار و افسین بود . و چنین معلوم بود که سرنوشت محظوظ و قطعی مازیار، همان سرنوشت بابک خرم دین می‌باشد.

مازیار که مدتی بود در زندان خوفناک بغداد روزهای تلخ و شومی را می‌گذراند و یقین داشت که اسارت‌ش طلیعه مرگش خواهد

محاکمه شوید.

مازیار از این سخن به شگفتی درآمد و گفت:

- پس ابتدا محاکمه می‌شوم، بعد دزخیم مرا می‌کشد؟

سرباز پاسخ داد:

- دیگر از سرانجام کار و رای داوران بی‌اطلاع.

مازیار گفت:

- برویم، من آمده‌ام.

و سرباز در جلو او بهراه افتاد و دو سرباز دیگر پشت سرش به حرکت درآمدند.

در بیرون محوطه زندان گروهی سرباز و نگهبان به چشم می‌خورد که قاطری را با جل و پالان مندرس و آلوده در میان گرفته بودند، آنها هم جزء همان سنه‌نفر سربازی بودند که مامور خارج ساختن مازیار از اطاق زندان شده بودند.

وقتی مازیار با گام‌های استوار در حالی که عده‌ای نگهبان مسلح پیرامونش را گرفته بودند وارد آن محوطه شد، همین‌که چشمش به قاطر افتاد فهمید که خلیفه برای اینکه بار دوم امیر طبرستان را تحریر کند مخصوصاً این چارپا را فرستاده بود که مازیار را از زندان تا محل دادگاه با قاطر بیاورند.

مازیار که رنج و عذاب کشنده‌ای را از آن‌سمه تحریر و اهانت تحمل کرده بود ناگزیر تن به قضا داد و آمده پذیرا شدن سرنوشتی شد که بسی دردناکتر از حوادث قبلی بود که بر او وارد آمده بود. وی را سوار استرآلوده و کشیف پالان نمودند تا یکسر بددادگاه ببرند، اما فرق این دفعه با آن دفعه که از شهر سامرہ

سوار بر همین قاطر کرده بودند تا ببعداد بیاورندش، این بود که این‌بار دیگر از کودکانی که قبل اشعاری به زبان عربی برای مسخره کردن و خوارن‌مودن مازیار می‌خوانندند و به‌اصطلاح دم می‌گرفتند خبری نبود، نگهبانان قاطر را جلو انداخته به‌پیش می‌رانندند، آنها وقتی به مقابل دادگاه رسیدند ابتدا توقف کوتاهی کرده مازیار را از قاطر پیاده نمودند و سپس امیر طبرستان را از پله‌ها بالا برده از میان صف قراولان گذشتند تا به‌طalar رسیدند.

مکار و حیله‌گری چون عبدالله طاهر و یا حتی خلیفه عباسی
(المعتصم) با آنهمه قدرت و هیبت گردد.

امیر طبرستان بی‌اعتبا بهنگاههای شربار قاضیان و داوران
و نیشخندهای زهرآگین دیگر حاضران و شهود کین‌توز، همچنان
پیش می‌رفت تا بهجایگاهی رسید که قاضی القضاط بهاو تکلیف
نشستن بر روی آنرا کرد.

مازیار بر روی آن سکو فرود آمد و سر برافراشته و بی‌تفاوت
نسبت به آنچه در این دادگاه خواهد گذشت در انتظار بماند.

قاضی القضاط، احمد بن (ابی‌دواد) پس از آنکه مازیار را
متهم به‌شورش و عصیان برعلیه خلیفه مسلمین کرد و او را جزء
زنادقه قلمداد نمود روی خود را به‌سوی افسین برگردانده خطاب
به او گفت:

— افسین، آیا تو این مرد را می‌شناسی؟

افشین به‌دبیال نگاهی طولانی به‌مازیار پاسخ داد:

— خیر او را نمی‌شناسم!

قاضی از مازیار سوال نمود:

— آیا این مرد، افسین را بجا می‌آوری و می‌شناسیدش؟

مازیار نگاهی مرموز و پر معنی به‌افشین افکند و آنگاه گفت:

— بله، بله، او را می‌شناسم، او افسین است!

قاضی به‌افشین گفت:

— این مرد که گفتی نمی‌شناسم همان مازیار، امیر و
فرمانروای طبرستان است که به‌نام محمد از طرف خلیفه ملقب
شده بود...

امیر طبرستان در طالار دادگاه

مازیار با سری برافراشته و قدم‌های سنگین و استوار طول
طالار را پیمود، اطراف طالار همچنان که معمول بود قضاط،
دادرسان، بازپرسان، سرداران و امیران بغداد قرار داشتند.
بر روی یک سکو افسین نشسته بود و قاضی القضاط که ریاست
دادگاه را به‌عهده داشت در صدر جلسه دادگاه جلوس کرده بود.
قاضی القضاط دادگاه کمافی‌السابق همان احمد بن
(ابی‌دواد) بود که او را شخصاً خلیفه معتصم برای این‌کار
برگزیده بود.

دادگاه با شرکت اینهمه قاضی و داور و سردار و سرور و امیر
هیبت و شوکتی ظاهری و ترس‌آور داشت که طبیعاً هر مقصرو مجرم
و یا اصولاً هر متهمی را دچار خوف و هراس و وحشت می‌کرد،
ولی مازیار با اینکه، امیری شکست‌خورده و فرمانروایی ناکام و
قامت شکسته بود، با آنهمه ضربات خردکننده و طوفانهای
بنیان‌براندازی که بر او گذشته بود، هرگز اجازه نداده بود
غوروش در هم شکسته شود و یا شخصیتش پایمال دشمنان غدار و

تازیان جز من کسی را ندارند که بهجنگ و پیکار تو گسیل دارند و با من پهلوانان و دلیران و سلحشوران بسیارند که می‌توانند در عرصه کارزار هنرها و مردانگی‌ها بهمنصه ظهر و بروز برسانند. پس اگر مرا بهمیدان نبرد تو بفرستند، بیش از سهگروه با ما مصاف ندهند؛ تازیان و مغربیان و ترکان...

سپاهیان خلیفه بغداد همچون سگانند، لقمهنانی بیش بیشان بیاندازم و آنگاه سرشان را با گرز گران بکویم ولی این مگسان (اشارة به مغربیان) عده ایشان بسیار کم است و یک خوراک کله برای سدجوع آنها کافی است.

اما فرزندان شیطان که ترکان باشد در اندک زمانی پیکانهایشان تمام شود و سواران، آنها را به حلقه محاصره خواهند افکند و به یک حمله، همه را از پای درآورند و بار دیگر مقام و منزلتی را که آئین ما، در روزگار ایرانیان داشت بدست آورد. "مازیار متن این نامه مهم افشین را بهمین خاطر فاش گردانید چون برای تبرئه خودش بهزعم خویش چند دروغ بر زبان آورد و بر راز نامه‌ها سرپوش نهاد.

افشین که به‌هنگام سخنان مازیار سر بهزیر داشت و از فرط خشم آمیخته به‌هیجان و شرم خون به‌صورتش می‌دوید، چندبار سعی کرد دهان به‌سخن بازکند ولی قاضی القضاط مانع این کار شد.

پس از اظهارات مازیار، قاضی از افشین پرسید:

— درباره سخنان مازیار چه جوابی داری؟

افشین که هنوز گلوبیش را بغض و خشم می‌فشد گفت:

افشین، نگاهی ملاطفت‌آمیز به‌مازیار کرد و گفت:

— آری، حالا او را شناختم، مازیار، اسپهبد و حاکم طبرستان...

قاضی سپس از او سوال نمود:

— آیا تو با او مکاتبه کرده‌ای؟

افشین شانه بالا افکنده و سر خود را تکان داده گفت:

— خیر، من با او مکاتبه‌ای نداشتم!

قاضی مجدداً از مازیار سوال نمود:

— آیا این مرد یعنی افشین سرکرده سابق عساکر خلیفه

امیرالمؤمنین، نامه یا نامه‌هایی برای تو نوشته است؟

مازیار جواب داد:

— بله.

و درحالی که از این سخن افشین هم پیمان سابق خود ساخت

به‌تعجب و شگفتی درآمده بود گفت:

— برادر افشین، (خاش) به‌برادرم (کوهیار) طی نامه‌ای نوشته بود: "هیچ‌کس جز من و تو و بابک نمی‌تواند بر خلیفه ستمگر و اعوان و انصار و عمال جنایتکارش غلبه کند و او را تباہ سازد، درباره بابک باید خاطرنشان سازم که گرفتاری و شکست اوی از طرف من نبود، بلکه به‌علت دیوانگی خودش بود که سبب مرگ و زوالش شد، با اینکه من بازها کوشیدم او را از مرگ نجات دهم ولی بد بختانه دیوانگی و بی‌خردی اش نگذاشت که قصد من برای نجاتش عملی شود تا اینکه بدان بله بزرگ و ناکامی عظیم دچار گشت. من به‌او متذکر شده بودم، اگر تو شورش کنی، این

از چنین چنین عباراتی که با بانگی رسا ادا می‌گردید حضار به نسخر خندیدند، افشین که چنین دید خطاب به احمد بن ابی دواد (قاضی القضاوت) با لحن غرش آسا گفت:

— تو ای ابا عبدالله، لباس قضاوت پوشده‌ای تا از روی عدل و داد و واقع بینی قضاوت کنی نهاینکه بغض و کینه خصوصی خودت را که نسبت بهمن داشتی و سالها در دل می‌پروراندی وارد در دادگاه و محکمه من بکنی، تو فقط می‌خواهی عقده‌های درونیات را خالی کنی و تا جماعتی را بدان وسیله به کشتن ندهی شعله‌های کین را که در قلب مشتعل می‌سازی خاموش خواهی ساخت، به عبارت دیگر تو حتی حاضری به منظور حب جاه و حفظ لباس قضاوت، هر متهمی را به اعدام محکوم گردانی.

(ابن دواد) که هرگز انتظار نداشت در دادگاهی که هر متهمی جرئت عرض وجود ندارد و بر زبان آوردن چنین سخنان تند و اهانت‌آمیزی حقاً جسارت و شهامت فوق العاده می‌خواهد، با صدایی که از فرط خشم می‌لرزید و از میان دندانهایی که بهم سائیده می‌شدند بیرون می‌جهیدند فریاد برآورد:

— بر همه شما حاضران و قضاط دادگاه آشکار و روشن شد که این مرد کی و چکاره است و با ظاهرسازی و ترفند و نیرنگ منصب بزرگ فرماندهی سپاهیان خلیفه را به چنگ آورده بود.

قاضی بزرگ دادگاه این بگفت و به (بقاء کبیر) دستور داد، این مرد پلید را از دادگاه دور کنید.

بقاء کمربند افشین را گرفت تا او را به خارج طالار دادگاه ببرد، افشین در حال بیرون شدن از آن جایگاه آواز برآورد:

— مازیار، بزادر من، و بزادر خودش را متهم به اعمال و کارهایی می‌کند که هیچ ارتباطی بهمن ندارد و هرگاه چنین نامه‌هایی را هم من بهاو نوشته بودم تا او را تشویق به اقداماتی کنم و آمدن مرا با متنانت و سکوت و آرامش تلقی نماید، نازه کار خطا و ناهنجاری نبوده، زیرا من که بهنیروی بازوی خود و تدبیر سپاهیگری، خلیفه را یاری کرم، بیشتر حق دارم بهنیروی خرد نیز او را یاری کنم و دشمنانش را غافلگیر و نابود سازم و نزد او گسیل دارم تا بدین وسیله نزد سرور خود سریبلند و کامروا شوم، همچنانکه عبدالله بن طاهر نیز بدان وسیله برای خود کسب عزت و افتخار نمود....

قاضی القضاوت پس از شنیدن سخنان افشین گفت:
— اتهامات تو یکی دو تا و چندتا نیست، تو تقصیرات و گناهان عدیده داری که اگر همه را در اینجا مطرح کنم، ترا باید چندبار اعدام کرد، سپس دوباره زنده کرد و سپس بار دیگر تباہ گردانید.

قاضی القضاوت آنگاه با بانگی رسا برای تخطیه و کوچک کردن افشین که روزگاری سرداری لشکریان خلیفه را در کف کفایت خود داشت فریاد برآورد:

— ای مرد، تو که خود را سرداری کارآزموده و با کفایت می‌دانی، در اینجا از فرط بیم و ترس معاذیری را ذکر می‌کنی، که هیچ سریاز جان بر کف که پیوسته در معرض نیزه‌ها و شمشیرهای جان‌شکار دشمنان است، از چنین چیزهایی هراس به دل راه نمی‌مهد!

- از شما جز این انتظار نمی‌رود، تو در دادده خرد
حسابهای را با من تصفیه کردی، امیدوارم خداوند از سر
تقصیرت نگذرد.

(بقاء) دامنش را بر سر افسین افکند تا صدایش شنیده نشود
و در حالی که جلو دهان او را گرفته بود، وی را در حال نیمه خفه
بمندان فرستاد تا به سرنوشتی که قبل از برایش رقم خورده بود
مبلا گرداند.

محاکمه و اعدام مازیار فرمانروای طبرستان و نهضت سرخ علم‌ها

گفتیم که مازیار از هنگامی که عبدالله طاهر حاکم خراسان او را گرفتار ساخت و به سامره فرستاد، سرنوشت شوم و دردآور خود را پیش‌بینی کرده بود و می‌دانست که دیر یا زود به فرمان خلیفه طومار زندگیش درهم پیچیده خواهد شد، لذا از همان هنگام تن به قضا داد و هر لحظه در انتظار مرگ بود.

مازیار مرگ شرافتمدانهای را آرزو می‌کرد که با خصلت و غرور و عزت‌نفس او که یک سردار شجاع و وطن‌دوست ایرانی بود مفاپرت نداشته باشد.

اما خلیفه در خط دیگری سیر می‌کرد و افکارش متوجه این موضوع بود که امیر طبرستان را که سالیان دراز با عصیان و شورش و سرکشی‌هایش خواب و راحت از وی گرفته بود و ضربه‌های جانفرسا و سختی بر روحش فرود آورده بود، پس از زجردادن و شکنجه – های سخت که اعصاب هر انسانی را درهم می‌شکست به قتل برساند.

معتصم نقشه‌های زیادی را برای چنین هدف‌هایی در مغز و

نگاه دارد و در مقابل گذشت و اغماس وی اموال بسیار و پول و خواسته فراوان بهخزانه‌اش بفرستد و خلیفه با این پیشنهاد او موافقت نکرده بود.

این قضیه با توجه به روحیه آزادمنشی و شهامت و دلیری ذاتی مازیار مغایرت دارد، زیرا نماینده و نشانگر این توهمندی شود که فرماتروای طبرستان اصولاً شخصی ضعیف‌نفس و سست عنصری بوده که در موقع سخت و دشوار و برای گریختن از مرگ شرافتمدانه و چند صباح زنده ماندن، همه‌چیز را زیر پای می‌نماید.

اکنون بازمی‌گردیم به دنباله جریانات دادگاه که شهادت مازیار چنان موثر افتاد که محاکومیت افشین را مسجل گردانید و بطوری که دیدیم پس از سخنان تندی که سردار معتضد علیه قاضی‌القضاءات بر زبان آورد او را از دادگاه بیرون راندند. و حالا نوبت مازیار بود که قاضی بزرگ بغداد به دستور خلیفه باید او را نیز همچون افشین در دادگاه مخصوص محکمه نماید.

مخلیه خویش آمده می‌ساخت که نخستین آن محل زندان، اطاق زندان و شرایط و امکانات زیستن یک زندانی در بدترین شرایط بود.

اطاقی که مازیار در آن به سر می‌برد، بسیار تیره و تاریک، کم عرض و طول، نمناک و پر از جانوران و حشرات مودیه بود. غذاهای زندانی نیز طبق امریه خلیفه نامطبوع، بی‌رمق و چندش‌آور به حساب می‌آمد و اصولاً چیزی به نام غذا برایش می‌آوردند که حتی قوت لایمود هم نبود و مازیار که روزگاری بر سر سفره بسیار رنگین می‌نشست، ناگزیر بود با چنین غذاهایی کنار بیاید و ابداً به آنها اعتراضی ننماید. حل نامساعد زندان و غذای بی‌رمق و عوامل زجرده‌نده دیگر به این منظور بودند که بنیه وی را به‌کلی تحلیل ببرند.

باری چنین بود مختصری از اوضاع و احوال مازیار فرماتروای سابق طبرستان، رهبر نهضت سرخ علم‌ها، شیر بیشه‌های شمال ایران، مردی که قرار بود آزادکننده سرزمین‌های شمال و مشرق ایران باشد.

سخنانی که امیر طبرستان در دادگاه ایراد کرد و افشین را هدف تیرهای ملامت قرارداد و صراحتاً اعتراف کرد که سردار خلیفه برایش چندین نامه نوشته بود، به‌خاطر این نبود که به نفع خلیفه و دولتمردان و دیوانیان وی باشد، بلکه قصد او افشاء حقیقت و پرده‌برداشتن از یک سلسله رازهای مکتومنده بود.

می‌گویند مازیار چندبار به معتضد پیشنهاد کرد تا او را زنده

با شکست و اسارت فرمانروای آن منجر شده بود و همچنین روز
محاکمه و مجازات وی را با آب و تاب بهگوش همه مردم برسانند.
پس جارچی‌ها با به صدا درآوردن بوق و کرناها و دهلهای
بزرگ موضوع تشکیل دادگاه مخصوص مازیار را بر فراز منابر،
برجهای ، گلستانهای به آگاهی خلق می‌رسانند.

این جارچی‌ها مطابق دستور حاجب دربار خلیفه به مردم
تفهیم می‌کردند که وقتی یک نفر خارجی (عجم) علیه خلیفه
طغیان می‌نماید، سرانجام دچار خشم و غصب خداوندی خواهد
گشت . . .

و غرض این بود که بیگانگان و مردم غیر تازی را
دستخوش بیم و هراس نمایند، تا دیگر کسی را یارای مقاومت در
برابر اراده خلیفه نباشد.

به فرمان خلیفه المعتصم در روز محاکمه، بارعام باشکوهی
ترتیب داده شد، در این بارعام بیشتر بزرگان اعيان و
سرشناسان بغداد، دیوانیان، فقهاء و سرکردگان کشوری و لشکری
همه به کاخ خلیفه در سامره دعوت شدند تا عموم برگزیدگان
مردم با چشم‌های خود محاکمه و سپس کیفر مرد سرکش و متهرور
و طاغی جسوری را ببینند که به مدت چندین سال علم طغیان و
شورش برافراشته و لشکریان خلیفه را به‌وضع ناهنجار و خفت‌آوری
درهم شکسته و اساس قدرت و صلابت خلافت را به لرزه افکنده
بود .

خلیفه محل دادگاه مازیار را در شهر سامره بدانجهت قرار
داده بود که این شهر را به تازگی به‌شکل تازه و نوینی بازسازی

محاکمه مازیار در دادگاه مخصوص سامره

روز پنجم ذی القعده را معتقدم روز محاکمه و مجازات مازیار
انتخاب کرده بود، خلیفه که از مدتها پیش بی‌تابانه چنین روزی
را انتظار می‌کشید و می‌خواست از ماجراهی فروشناندن آتش
عصیان و آشوب‌گری این مظہر مقاومت و استقلال طلبی شمال
ایران، برای درهم شکستن هر نوع جنبش و قیامی در قلمرو
حکومت خود بهره‌برگیرد، دستور داده بود تا دادگاه مخصوصی
را برای محاکمه مازیار تشکیل دهند، و مقرر بود تا تشریفات این
محاکمه و حاضر کردن متهم (مازیار) را هرچه ممکن است
باشکوه‌تر، بزرگ‌تر و عبرت‌انگیزتر برگزار کنند. نظر خلیفه این
بود که عظیم‌تر شدن این محاکمه خود باعث وحشت کسانی می‌
شود که در سر سودای مخالفت و جنبشی را علیه خلافت عباسی
در سر می‌پرورانند . . .

به همین دلیل بود که چند روز پیش، به فرمان خلیفه،
جارچی‌ها در گوشه و کنار دارالخلافه بغداد و حتی در دوردست—
تربین نقاط، موضوع جنبش مازیار و نهضت سرخ علم‌های او را که

می‌افزود.

وقتی فقها و قضاط دارالخلافه در جامه‌های سفید مخصوص قضاؤت وارد شدند که در راس و پیشاپیش آنان احمدبن ابی داد، قاضی القضاط در حرکت بود، بی‌آنکه نگاهی به اطراف بی‌افکنند، با وقار مخصوص سرها را بالا گرفته و یکسر به‌سوی محلی که تحت خلافت قرار داشت پیش‌رفته و هریک به‌فاراخور مقام و مسئولیتی که بر عهده داشتند پیرامون تخت صف کشیده و منتظر ورود خلیفه المتعصم بودند.

عموم مدعوین با بی‌تابی انتظار داشتند که در مقابل این جایگاه گشوده شود و المتعصم وارد گردد.

پساز چند لحظه دیرگذر حاجب خلیفه دربگشود و چندبار چماق مخصوص سر نقره‌ای را بر زمین کوفت و به‌دبیال آن المتعصم در حالی که شنل زرین بر دوش افکنده و شمشیر مرصعی بر کمر بسته بود وارد طalar شد.

ناگهان سکوتی احترام‌آمیز مجلس را درمیان گرفت و سرها به علامت احترام خم گشت، خلیفه المتعصم لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت و با اینکه خیلی سعی می‌کرد وقار و شوکت خود را حفظ نماید، ولی از این پیروزی عظیم که لامحاله خوشحالی و سرست فراوانی در قلبش به‌توج درآورده بود چهره‌ای باز و خندان داشت.

کرده بود و اراده‌اش بر این تعلق گرفته بود که هم شهر جدید را به‌رخ بزرگان و امیران و سرکردگان بغداد (دارالخلافه) برساند و هم ناظر و شاهد عینی جریان محاکمه خطرناکترین مردی که جنبش و نهضت عظیمی را برای اندخته بود، باشد.

در آن روز، آسمان شهر سامره را ابرهای تیره و غلیظی پوشانده بود و برجها و مناره‌های شهر در مه غلیظی غوطه‌ور بودند.

مدعوین از صبح زود، دسته‌دسته یا شکتک در حالی که هرکدام در لباس‌های فاخر و آراسته قرار داشتند به‌سوی بارگاه المتعصم به‌حرکت درآمدند، هنگام ورود در مدخل بارگاه از میان صفوف سربازان و محافظان که در آن روز بر تعدادشان افزوده شده بود و وسائل و تجهیزاتشان نیز با روزهای پیش از هر جهت تفاوت بارزی داشت می‌گذشتند و پس از اینکه از راهروها و پلکانهایی که همه با بهترین و نفیس‌ترین فرش‌ها مفروش شده بود عبور می‌کردند به‌طalar بزرگی که مخصوص روزهای بارعام بود وارد می‌شدند، هرکس مطابق مقام و منصب و شغلی که دارا بود بر جایگاه مخصوص قرار می‌گرفت، داخل طalar را هم به‌فرمان خلیفه به‌موقع باشکوه و خیره‌کننده‌ای تزیین کرده بودند و وسائلی در آن بکار بردند که واردین را بکلی مجذوب و تحت تاثیر ابهت و جلال حیرت‌انگیز خود قرار می‌داد.

بر فراز این طalar در محل بلندی، تخت مخصوص و مرصع خلیفه قرار داشت که با جواهرات گرانبها آراسته شده بود و در برابر شمعدانهای طalar می‌درخشید و بر عظمت و شکوه مجلس

مازیار در برابر خلیفه معتصم

وقتی خلیفه بر تخت قرار گرفت نگاهی رضامندانه به چهره حاضران افکند و سپس اجازه جلوس به همه داد و عموم در جایگاههای خود نشسته و دیدگان خود را به صورت المعتصم دوختند.

معتصم به سرکرد نگهبانان کاخ اشاره ای کرد و وی از طالار خارج شد و پس از چند لحظه ماریار را در حالی که چند سرباز مسلح در دنبالش بودند به طالار آوردند.

همه چشمها که تا آن لحظه متوجه خلیفه بود ناگهان با بهت و خیرگی به مازیار دوخته شد، مازیار که یکبار دیدیم در دادگاه محکمه افشین بی آنکه وحشت و هراسی به خود راه دهد، بی اعتنا و موقر پیش می رفت، گرچه در اعماق روح و قلبش موجی از اندوه و آلام و تشویش به حرکت آمده بود و او به خوبی می دانست هر لحظه با مرگ فاصله ااش کمتر می شود ولی سعی می کرد در این دقایق هولناک و وحشتزا نیز همچنان آرامش و خونسردی و متنانت و غرور خود را حفظ نماید و در برابر دیدگان

خلیفه که ضعف و عجز و حقارت او را انتظار می کشید و همچنین در دیدگان حاضران، سربلند و با گردنی افرادش، همچون روزهای اقتدار و حکومت و قیام، مطمئن و مغفول تجلی نماید.

این حالت عجیب و غیرمنتظره، بهت و شگفتی زاید الوصفی را در حاضران بوجود آورد و خلیفه که تدریجاً آرامش خود را از دست داده بود و چهره درهم می نمود، نگاهی از منتهای خشم و غصب به مازیار افکند.

مازیار همانطور بی تفاوت چند قدم دیگر پیش رفت و در میان طالار مقابل تخت خلیفه ایستاد.

معتصم درحالی که تلاش فوق العاده ای برای فرو بردن خشم و تلاطم درونی خود بکار می برد و سعی می کرد آنهمه اضطراب و ناراحتی را در ورای قیافه ای آرام و خونسرد مخفی گرداند و این نیش های جان گرا را که از طرز نگاه و رفتار تحقیرآمیز مازیار بر جان و قلبش فرو می نشست خونسردانه تحمل نماید، اشاره ای به فرمانده نگهبانان خود نمود و وی را امر به خروج از مجلس نمود.

فرمانده نگهبانان هم بلا فاصله سربازانش را از طالار خارج کرد و متعاقب آن سکوت و خاموشی سنگینی به مجلس حکم فرمای گردید، خاموشی معنی داری که معمولاً طوفانی هولناک در پی دارد و مرگ و نابودی و حوادث شومی را با خود می آورد.

خلیفه دیگر بیش از این سکوت و تأمل را حائز ندانست خطاب به حاضران در طالار مجلس چنین گفت:
— همان طوری که می دانید از چندی پیش عده ای از

این وقت نگاههای خود را بهسوی احمد بن ابی دواد، قاضی -
القضات متوجه ساخت و گفت :

- شما احمدبن ابی دواد که قاضی القضاط صاحب نظر و
عادل ما هستید، شما باید در محکمه و تعیین مجازات این مرد
یاغی و سرکش که خونها بر زمین ریخته و بسیاری از زنان را بیوه
و کودکانی را بی‌سرپرست کرده است دقت نمائید تا مبادا
برخلاف عدل و انصاف که سنت مقدس ماست، حکمی جاری
شود . . .

معتصم آنگاه بار دیگر نگاههای غضب‌آلود خود را به‌چهره
بی‌تفاوت مازیار دوخت و با بانگی رسا فریاد کرد :

- ای مرد سرسخت گستاخ، چگونه جرات کردی که بر
علیه اراده و فرمان ما تمرد و طغیان کنی، آیا به‌چنین روزهایی
هم اندیشیده بودی؟

معتصم اینطور فکر می‌کرد که با این تهدیدها و سخنان تندا و
درشت، حریف سرسخت و شجاع را بهزانو درآورده و جiran
تحقیرها و بی‌اعتنتایی‌های او را کرده است ولی هنگامی که بار
دیگر با قیافه آرام و بی‌حرکت او مصادف شد، خشم و هیجانش
شدت گرفت .

- پس چرا ساكت و خاموش مانده‌ای؟ تو باید قبل از اینکه
به‌کیفری که شایسته است بررسی، حال از خود دفاع کنی!

چند لحظه دیگر سکوت سنگینی بر طالار سایه شوم افکند،
همه حاضران مشتافانه و با کمال بی‌صبری منتظر بودند که در
پاسخ اظهارات خلیفه این مرد عجیب، این امیر و سردار نهضت

ایرانیان غیر مسلم که مطیع و تسلیم ما شده بودند و در پناه
خلافت، ما آنها را به‌حکومت بعضی از شهرها و ولایات ایران
رسانیده بودیم، علیه ما دست به‌شورش و طفیان‌زده و با
سپاهیانی که ترتیب داده بودند، جمع زیادی از لشکریان ما را
به‌قتل رسانیدند و با بیرون راندن دست‌نشاندگان و عمال
حکومتی و کارگزاران ما در شهرها، خود از روی هوی و هوس و
تمایلات شخصی، علیرغم اراده ما به‌فرمان‌راندن و صدور
دستورات مخصوص پرداخته و در زیر نام استقلال و آزادی، هر
روز لطمehای شدید براساس حکومت ما وارد می‌ساختند، از جمله
شخصی به‌نام بابک و مازیار بودند که اولی را سپاهیان ما مغلوب
کردند و سپس جسد پلیدش را در نزدیک کنیسه همین شهر به‌دار
آویختند. ولی مازیار که از طرف من ملقب به‌محمد شده و حتی
دین ما را هم قبول کرده بود به‌کمک بدخواهان در طبرستان قیام
کرد و به‌اتفاق افسین سرکرده عساکر ما تصمیم به‌واژگون ساختن
حکومت ما گرفته بودند. ما هم عبدالله طاهر را اجازت دادیم تا
این مرد متمرد گستاخ و سرسخت را هرچه زودتر دستگیر کرده
برای محکمه و مجازات به‌دارالخلافه بفرستد . . .

خلیفه در حال ادای این کلمات نگاهی شریبار به‌چهره مازیار
افکند، و مازیار بی‌آنکه تغییری در قیافه خود بدهد همچنان
خونسرد و بی‌اعتنایستاد و چشمان خود را که تا اندازه‌ای فروغ
خود را از دست داده و از غم و اندوه پوشیده بود به‌نقطه
نامعلومی دوخت.

خلیفه با همان لحن قاطع به‌سخنان خود ادامه داد و در

قرار است از خود بنهايم تاثيری در سرنوشت من نخواهد داشت،
چون حکم قتل من را قبلاً صهه گذاشته‌اید، ولی برای اطلاع
شما، ای خلیفه و حاضران در دادگاه که می‌خواهید عدالت را
اجرا کنید می‌گویم، من برای برانداختن حکومت ظالمانه شما و
پایان دادن به آنهمه جور و ستم و تحقیری که نسبت به ایرانیان
رووا می‌داشتي، عليه‌تان خروج کردم و می‌خواستم به‌كمک آزاد -
مردان و دلاوران ایرانی دست ناپاک و پلید عمال شما را از امور
ایران کوتاه گردانم !

هر جمله و عبارتی که مازیار بر زبان می‌آورد، همچون تیری
جان‌شکار بر سینه و قلب معتصم فرو می‌نشست، و عصبانیت و
خشم او را به‌منتها درجه شدت می‌رسانید، چشمانش از فرط
غضب همچون دو کاسه خون شده بود و با اینکه کوشش زیادی
بکار می‌برد تا مگر خود را آرام نشان دهد، ولی بی‌اراده
سراپایش می‌لرزید، چندبار از شدت خشم لب به‌دنдан گزید و
مازیار که به‌خوبی متوجه تاثیر کلمات سوزنده‌اش در خلیفه بود
بی‌آنکه بیمی به‌خود راه دهد چنین به‌بيانات خود ادامه داد:

- نباید فراموش کنید که ما ایرانیان و به‌خصوص مردم
طبرستان و شمال وطن ما هرگز نفوذ و تسلط بیگانگان را تحمل
نخواهیم کرد، من سوگند پاد کرده بودم که ریشه‌های فاسد نفوذ
شوم شما را از کشور خود قطع کرده و مانع آن شوم که قومی که
در روزگاران گذشته مطیع فرمانروایان ما بوده‌اند و به‌ما خراج
و مالیات می‌دادند، حالا بر ما حکومت توام با ظلم و ستم
بنمایند و بدتر از همه رسوم و آثین کهن ما را پایمال هوي و

سرخ علم‌ها که در جسارت و شجاعت بی‌نظیر بود دهان به‌سخن
بگشاید و با عجز و ناتوانی از جنیش و قیام خون‌بار خود که
خواب و راحت از خلیفه‌شان گرفته بود استغفار نماید، و یا
حداقل علت قیام و خروج خود و دلایل آنهمه خونریزی‌ها را که
جنگل‌ها و کوهستانها را به‌خون سپاهیان تازی زنگین کرده بود
آشکار سازد

مازیار هم که به‌خوبی می‌دانست پایان این مجلس که به‌ظاهر
برای محکمه او تشکیل یافته است، مرگش را به‌دبیال خواهد
داشت خود را از قبل آماده هر نوع سرنوشتی گردانیده بود.

مازیار که به‌تلخی دریافتہ بود او را در واقع برای دریافت
حکم محکومیتی که قبل از طرح‌ریزی شده بود و تحمل شکنجه‌های
روحی و مسربت خلیفه در دادگاه حاضر کرده‌اند، پس سغی نمود
تا واپسین دم، همچنان سربلند باشد و خود را اصلاً نبازد،
مردانگی به‌خرج دهد، عزت نفس و غرور و شهامت خویش را
محفوظ دارد و مردانه دربرابر دیدگان دشمن یا دشمنان خود
به‌استقبال سرنوشت دردنگ و مرگ فاجعه‌آمیزی که می‌دانست
مدتها پیش او را به‌سوی خود می‌خواند بستاید، بستاید و هرگز
زانو نلرزاند و قامت خم نگردداند.

امیر طبرستان که کاملاً بر اعصاب خویش تسلط داشت با
آهنگی که از قدرت روحی او حکایت می‌کرد چنین شروع به‌سخن
نموده و از خود دفاع کرد:

- می‌پرسی که چرا من سرکشی و قیام کرده‌ام و از خویش
دفاع نمایم؟ بسیار خوب، گرچه می‌دانم بیانات من و دفاعی که

و حاضران شدیدتر و عمیق‌تر می‌گردید و معتصم که بیش از این نمی‌توانست تحمل کلمات آتشین و زننده امیر طبرستان را بنماید و به عیان مشاهده می‌کرد که این مرد جسور و شجاع پس از آنکه با قیام و خروج خونبار خود پایه‌های قدرتش را به سختی لرزانده بود، اینک نیز اسیر و برای محاکمه و مجازات حاضر شده، اصلاً اعتنایی به شوکت و جلال و جبروت مقام والایش ندارد و از طرفی وی را مورد ملامت و عتاب و سرزنش قرار می‌دهد، فریاد برآورد:

— ای مازیار، تو که به دروغ و نیرنگ از سوی ما نام محمد بر خود گذاشتی، بگو ببینم که چرا در این سرکشی و یا غیگری نام نهضت سرخ علم‌ها بر روی آن نهادی و علت انتخاب این نام چه بود؟

مازیار به صراحت گفت:

— ابو‌مسلم خراسانی، هموطن شجاع و دلاور من که در خراسان برعلیه بنی‌امیه قیام کرد و اسلاف شما را بر اورنگ قدرت در بغداد نشاند، لباس سیاه بر تن می‌کرد و مردان و هواخواهانش نیز رنگ جامه‌شان سیاه بود به همین جهت آنها را سیاه‌جامگان می‌گفتند.

مازیار که میدان تازه‌ای برای تحقیر و اهانت و حمله به معتصم یافته بود بر سخنانش افزود:

— اما در قبال جانفشاریها و مردانگی‌های ابو‌مسلم چنانکه می‌دانید پیشینیان شما که به همین جایگاهی که امروز شما تکیه زده‌اید نشسته بودند بجای جبران جوانمردیها و پاکبازیها او،

هوش‌های شوم خود سازند.

سخنان مازیار طنبی شگفت‌انگیزی در طالار می‌افکند و در پایان هر جمله، سکوت هولناکی بر مجلس مستولی می‌گردید، عموم حاضران از شنیدن این کلمات تند و زننده که چون شمشیر بر پیکرشان فرود می‌آمد سخت به هیجان آمده بودند، اما ناگزیر دم فرو بستند و جملگی با حیرت و اضطراب به‌سوی یکدیگر نظر دوختند.

خلیفه که توانسته بود بر جای خود قرار گرفته آشفتگی و پریشانی عذاب دهنده‌ای را که در روحش به‌تلاطم درآمده بود از نظرها پوشیده بدارد با آهنگی که لرزش و گرفتگی و خشم در آن آشکار بود چنین گفت:

— آیا این جنگ‌ها و آشوب‌هایی که به‌پا کرده بودی فقط برای بیرون راندن حکام و کارگزاران اعزامی ما صورت می‌گرفت و قصد استقلال و حکمرانی بدون قید و شرط داشتی و یا اینکه مقاصد دیگری را نیز دنبال می‌نمودی و مثلًا در اندیشه طغیان و سرکشی علیه حکومت مابودی تا به خیال خود آنرا سرنگون سازی؟
مازیار در پاسخ خلیفه گفت:

— قصد من فقط قطع نفوذ شما و نجات طبرستان بود.

مازیار اضافه کرد:

— غیرت و شرافت ملی به‌من حکم می‌کرد که با قیام و بیش و در سایه شمشیر بران، زنجیرهای اسارت و بردگی را از هم بدریم . . .

هرچه مازیار بیشتر سخن می‌گفت، عصبانیت و غصب خلیفه

وی را به خدعا کشتد، بله خلیفه منصور دوانقی، ابومسلم هموطن شجاع مرا به کاخ خود دعوت کرد و هنگام صرف طعام به غلامان شمشیر به دست خود که در پس پرده‌ها مخفی بودند فرمان داد تا او را به فجیع ترین وضعی به قتل برسانند و بهاین ترتیب پاداش بزرگواریها و از خودگذشتگی‌های او را داد ...

خلیفه از اینکه مازیار با افشای این واقعه شرم آور تاریخی ضربه هولناک تازه‌ای بر وی وارد آورده بود، بر خود می‌پیچید ولی چاره‌ای جز سکوت نداشت ...

مازیار آنگاه چنین به سخنان خود ادامه داد:

اما سنباد و المقنع و دیگر دلاوران شرق ایران که به خونخواهی ابومسلم قیام کردند، آنها جامه سفید رنگ و پرچمی به همین رنگ را برای خود برگزیده بودند و به همین علت این قهرمانان دلیر و آزاده به سفید جامگان معروف شدند، اگرچه هردو نفر را سپاهیان اعزامی شما شکست دادند و آنها پس از پایداریهای دلیرانه مرگ شرافتمدانهای را پذیرا شدند ولی باری بهرجهت آنان نیز در پی استقلال و آزادی وطن خود بودند که به دست عباسیان به شهادت رسیدند. اما من، من هم به تاسی از این فرزندان دلیر ایران پرچم سرخ را برای قیام و نهضت خوب انتخاب کدم و حتی جامه‌های مردان من هم اکثراً به مرگ سرخ بودند و رنگ سرخ علامت و مظہر خون و استقامت و دلاوری در عرصه‌های آغشته به خون پیکار است ...

خلیفه المعتصم که تدریجاً پایداری و قدرت تحملش به اتمام رسیده بود در حالی که فریاد می‌کرد:

— بس است ای کافر، بس است ...

روی خود را به سوی (احمد بن ابی دواد) کرد و پس از آنکه چند لحظه در سیماهی رنگ پریده او خیره گشت، آنگاه دیدگان شرربار و ملتسب خود را متوجه فقها و قضات نمود. چند دقیقه دیرگذر نیز چهره‌های آنان را که از بیم و وحشت متغیر شده بود از نظر گذرانید سپس خطاب بهایی داد قاضی القضات گفت:

— همانطوری که شما و همه قضات و داوران آگاه و صاحب نظر ملاحظه کردید، این ایرانی که اسلام آورده و از طرف ما به حکومت طبرستان رسیده بود به گناهان خود قبل از اعتراف کرد و منظورش هم این بود که به یاری هم پیمانهای خود یعنی باک خرم دین و افسین ما را نابود و اساس قدرتمن را واژگون گرداند، اکنون شما باید قضاوت کنید که مطابق اصول و ا JACKAM شرع چه کیفری را باید درباره این گناهکار و مجرم بزرگ اجراء کرد؟

احمد بن ابی دواد پس از آنکه از زیر چشم‌های مکار خود به اطراف و همکاران خود نظر افکند، با لحنی که سعی می‌کرد شکوه و عظمت مقام قضاوت و نفوذ کلمه و نظر صائب و به اصطلاح عادلانه خویش را ظاهر سازد پاسخ داد:

— روزی از همان روزهایی که مازیار فرزند قارن امیر طبرستان علم طفیان و تمرد را به دوش کشید و جمعی از افراد غیر عجم را به هلاکت رسانید، مجازات اعدام حداقل کیفری بود که می‌باید برای او تصویب و اجرا می‌کردند و چون در آن هنگام به کم جمعی از مردم بدخواه و منحرف به سرکشی و طفیان و آدم —

برافرشه دید و ظاهرش چنین حکایت می‌کرد که اصلاً رویدادی برای وی اتفاق نیافتاده و شهباز مرگ را که بر فراز سرش بال و پر می‌شگود، نادیده گرفته و یا اگر هم به‌چشمش دیده، بهوی اعتنایی در خور نکرده است...

این حالت شگفت‌انگیز و این خونسردی، این غرور غیرقابل تحمل و عظمت روحی مازیار ضربت کاری موثر دیگری بود که بر پیکر خلیفه فرود می‌آمد و وضع به‌قراری بود که چنین می‌نمود هنوز هم در حال اسارت و در غل و زنجیر آن‌کس که غالب است مازیار امیر طبرستان است و آنکه مغلوب گشته همین مرد به‌ظاهر نیرومند و با قدرت می‌باشد که در عین اقتدار و قدرت‌نمایی از حریف شکست خورده و به‌اسارت افتاده، دائمًا شکست می‌خورد و بر کالبدش ضربه پس از ضربه فرود می‌آید.

غم و اندوه و نگرانی جانفرسایی سراسر وجود خلیفه را عرصه تاخت و تاز قرار دادند.

خلیفه مقتدر عباسی که دیگر تاب پایداری در برابر نگاههای سرشار از نفرت آمیخته به‌تحقیر و انزجار مازیار را نداشت، چشمان غصب‌آلود خود را از چهره وی برگرفته و متوجه حاضران مجلس کرد، همهٔ مجلسیان اعم از قضاط و داوران و امیران و سرکردگان دربار، حالت بحرانی و مغلوبیت خلیفه را درک نمودند، آنها نیز بهنوبت خود از وضع خلیفه متاثر و بیمناک شدند ولی دربرابر نگاههای استفهم‌آمیز معتصم سرها را به‌علامت تصدیق فرود آوردند و به‌این ترتیب نظر قاضی‌القضات را تایید کردند.

کشی خود ادامه داد و هنوز دستگیر نشده بود، مجازاتش به‌تعویق افتاد، اکنون که اسیر شده و به‌نگاهان خویش نیز اعتراف کرده است، جز مرگ نباید انتظار سرنوشت دیگری را داشته باشد، وظیفه ماست که برای عبرت سایرین و آنها یعنی که چنین افکار پلید و شیطانی در سر می‌پرورانند و به‌فکر خودسری و نافرمانی از اوامر خلیفه می‌افتد، به‌این مرد متمرد طعم تلخ مرگ را چشانید.

وقتی که سخن قاضی‌القضات به‌اینجا رسید و لب از گفتار ببست، مجدداً سکوتی سنگین و هولناک بر طالار مجلس محاکمه مازیار سایه گسترد، سکوتی هراس‌انگیز و شوم که حادثه‌ای عظیم و طوفانی مدحش را در پی داشت.

از این طرز و شیوه قضاوت، مجلس در بہت و حیرت فرو رفت و خلیفه که کاملاً از حسن تشخیص قاضی‌القضات خود راضی به‌نظر می‌رسید و لبخند پیروزی لبانش را از هم باز می‌کرد، نگاهی به‌چهره مازیار افکد، معتصم انتظار داشت اکنون که قاضی مبرز عادل (!) او طبق دلخواهش قضاوت نموده و کیفر مرگ را برای یاغی طبرستان صادر کرده است، دیگر قدرت روحیش درهم شکسته شده و اظهار عجز و ناتوانی و احتمالاً استرحم خواهد نمود، ولی علیرغم پیش‌بینی او، آنچه با نگاههای کنگاکو و دقیق که همراه با شاره‌های کینه‌توزی و سنگدلی و رضایت‌خاطر بود در قیافه متهم نگریست و هیچ‌گونه آثاری از عجز و ضعف و زبونی مشاهده نکرد، بلکه به‌عکس مازیار را همچون روزهای حکومت و قدرت و فرمانروایی، مغورو و سر-

خلفیه معتصم که بی تابانه در انتظار از پای درافتادن محکوم بود و فرارسیدن مرگش را طلب می کرد، با چشمانی از حدقه درآمده وی را به دقت زیر نظر داشت.

وقتی ضربات تازیانه که بی وقفه فرود می آمد از پانصد تجاوز کرد، دیگر فاصله مازیار با مرگ فوق العاده نزدیک شده بود، اگرچه وی در آخرین دقایق تلاش خارق العاده ای از خود ظاهر ساخت که بیشترین پایداریها را بنماید و شاید هم احتمالاً کوشش داشت که در این لحظات هول انگیز مدتی درازتر در کشمکش با هیولای مرگ پیروز شده زنده بماند ولی معلوم بود که دیگر ضربات پی در پی تازیانه ها همه رشته های زندگی وی را از هم گسیخته اند و مساعی او در این راه بیهوده است.

مازیار که نتوانسته بود بیش از این ایستادگی به خرج دهد بی آنکه نالمای کند، در حالی که خون بهشدت از پیشش جاری بود و بر کف طالار می ریخت، بر روی زمین در غلطیید، وی که در خون سرخ رنگ خود تکان های خفیفی می نمود، آخرین تلاش خود را بکار برده از زمین برخاست و بر روی دو زانو نشست.

حاضران در مجلس متعجب و شگفت زده به این صحنه در دنگ می نگریستند، همه در انتظار پایان این صحنه رقت بار و تعجب - آور بودند، مازیار سر خود را بلند کرد و بی ناله و تصرعی دهان گشود، یک نفر دژخیم پیش رفت تا بار دیگر تازیانه اش را به حرکت درآورد، ولی قاضی القضاط که می دانست وی به پایان راه رسیده است به او نهیب زد که دست از وی بدارد ..

مازیار چندبار زبان در کام چرخاند و آنگاه با زحمت فوق -

معتصم همین که موافقت حاضران را درباره سرنوشت و کیفر مازیار بدید گویی قوت قلبی یافته و بارقه ضعیفی وجودش را روشن ساخته است، پس به فوریت توانست گریبان خود را از چنگال کابوس ترسناک و رنج آوری که زائیده روش شگفتی آفرین مازیار بود نجات بخشد و آنگاه که بر بیم و ناراحتی اعصاب خود غلبه یافت فریادی برکشید که طنین آن تا مدتی در زیر گند طالار و رواق های آن باقی بود .

معتصم که دیگر باز به سختی به هیجان آمده بود با چهره ای برافروخته و دیدگانی که از شدت غصب و درد همچون آتش شناسهایی شده بودند فرمانده نگهبانان را پیش خواند و هنگامی که وی حاضر شد غرشی دیگر کرده فرمان داد تا جلادان با تازیانه ها وارد طالار شوند .

هنگامی که دژخیمان آماده اجرای دستور معتصم گردیدند، معتصم بلا درنگ فرمان داد مازیار را در وسط طالار به زیر تازیانه بگیرند، تا در زیر ضربات آن روح از پیکرش مفارقت نماید .

فرمانده نگهبانان به کمک چند سرباز، مازیار را وادر می کنند زانو بر زمین زند و وقتی امیر طبرستان چنین وضعی را پیدا کرد، دژخیمان شروع بکار نموده تازیانه ها را بی رحمانه در هوا می - چرخانیدند و آنها را یکی پس از دیگری بر پشت مازیار فرود می آورند. تازیانه ها همچنان در هوای طالار صفير می کشیدند و پایین می آمدند، صدای این ضریبه ها که وقتی بر پشت فرمانده دلیر سرخ علم ها می نشستند طنین وحشتناکی در زیر گند طالا می پراکندند که سخت ترین قلب ها را به لرزه در می آورد .

حاضران در مجلس به صدا درآمد و تا مدتی در زیر گند طالار در
فضا پیچید و در همه رواق‌ها و زوایای آن انکاس یافت.

مازیار این بگفت و سرش به زیر افتاد و به دنبال آن نقش بر
زمین شد، جلادان بار دیگر به فرمان خلیفه تازیانه‌ها را به حرکت
درآورده و لی این دفعه ضربات شلاق بر پیکر بی‌جان محکوم
شجاع فرود می‌آمد!

امیر دلاور طبرستان مدتی بود که به عالم جاودان شناخته
بود، این واقعه در سال ۲۲۴ هجری اتفاق افتاد.

مدت فرمانروایی مازیار بر سرزمین طبرستان هفت سال بود و
پس از مرگ این سردار شجاع، حکومت سرزمین‌های شمال ایران
به عبدالله بن طاهر حاکم مشرق ایران واگذار گردید...

العاده به دژخیم گفت:

- کمی آب در گلوی من بزیر.

شاید می‌خواست نیرویی به خنجره خود وارد کند تا سخنی بر
زبان راند، دژخیم به فرمان خلیفه برایش کاسه‌ای آب آورده در
گلویش ریخت، امیر طبرستان فریادی از سینه برکشید تا در
واپسین دم چند کلمه ادا کند ولی به فرمان خلیفه بار دیگر دژخیم
تازیانه‌اش را در هوا چرخاند و بر پشت محکوم فرود آورد، خون
با شدت بیشتری از پشت محکوم بیرون می‌جهید و کف طالار را
افزون‌تر آغشته بدان می‌ساخت...

معتصم در این وقت فریاد برآورد:

- مگر او هنوز در قید حیات است؟

دژخیم دهان خود را به سینه امیر دلاور طبرستان گذاشت و
سر خود را به علامت تصدیق فرود آورد.

مازیار که گویی این صدا را می‌شنید، جنبش دیگری کرده سر
خود را بالا برد، آنگاه با بانگی که همه را در حیرت و شگفتی
غرق کرده بود، این جمله را به صورت آخرین ضربت کاری و قاطع
ادا کرد:

- آری، ای مرد خونخوار و ستمگر سفاک، من هنوز در
قید حیاتم ولی بزودی خواهم مرد، اما بدان که اگر تو جسم مرا
کشتب و بعد دفن خواهی کرد، روح همچون روح هر ایرانی
آزاده و استقلال‌جو برای همیشه زنده خواهد ماند و این آتش
هرگز خاموش شدنی نیست!

این کلمات جانگزا، همچون ناقوس مرگ در گوش خلیفه و

وی هرگز چنین التفاتی در حق وی روا نخواهد داشت و قطعاً برای کشتن او تمھیدی بکار برده است که به احتمال قوی میوه‌ها را به زهرهای کشنده آلوده گردانیده، لذا از خوردن آنها خودداری کرد.

خبر خودداری افشین در خوردن میوه‌ها به اطلاع خلیفه رسید و المعتصم بلا فاصله فرمان داد که افشین را به وسیله گرسنگی نابود گردانند، پس زندانیانها به دستور خلیفه از دادن غذا و هر نوع خوارکی و طعام امساك نمودند.

افشین که از خوردن غذا محروم شده بود مدتهی چند در مقابل گرسنگی و زجر و شکجه حاصله از محل تنگ و تاریک و کوچک زندان پایداری و مقاومت نمود تا هنگامی که دیگر توان و قدرت جسمیش به پایان رسید و آنوقت بود که در حالی که هیچ‌گونه رمقی در تن نداشت تسلیم مرگ گردیده و جان به جان آفرین سپرد.

افشین نیز به سرنوشتی چون با بک و مازیار دچار گردید

در صفحات گذشته ملاحظه شد که افشین را پس از محاکمه طولانی از طلالار دادگاه بیرون راندند و سپس او را روانه زندان کردند تا به مجازات و کیفر مقرر بررسانند.

افشین که به هنگام خارج شدن از دادگاه در حال نیمه بیهوش بود در زندان تنگ و کم عرض و طولش که همچون قفسی می‌نمود مدتها به سختی و زحمت نفس می‌کشید تا اینکه پس از بیست و چهار ساعت که از مرگ مازیار گذشت خلیفه تصمیم گرفت که وی را نیز تباہ سازد. پس به این منظور فرزند خود هارون را که بعدها معروف به (الواشق بالله) گردید با یک طبق پر از میوه‌هایی که قبل از دستور خود او آنها را مسموم و به زهر آلوده کرده بودند روانه زندان افشین نمود.

پسر خلیفه معتصم به افشین گفت که:

– پدرم نسبت به تو بر سر لطف و مرحمت آمده و این میوه‌ها را برایت فرستاده است.

افشین که به خوبی دریافت که با توجه به روحیه المعتصم

رومی، رئیس مذهبی کلیسا (عموریه) بود و در کنار بابک قبل از بهدار کشیده بودند همچنان بر روی دار معلق نگاه دارند.

گویند این هر سه چوبه دار یعنی چوبه‌های دار بابک که اکنون فقط اسکلتی از آن بجای مانده بود و جنازه افسین و مازیار به مرور زمان و گردش ایام، خود به خود کج گشته و سرهای این سرداران دلاور به یکدیگر نزدیک شده بود.

کسی چه می‌دانست، گرچه بنا به این روایت و قول مورخین چوبه‌های دار بر اثر سستی زمین و یا عوامل دیگر جوی و یا طبیعی در جای خود حرکت کرده بودند ولی چنین می‌نمود که اجساد این سه سردار شجاع که یکی از آذربایجان برخاسته بود تا مغرب ایران را از اسارت بیگانگان آزاد گرداند، و آن دیگری از شمال (طبرستان) و یکی هم به عنوان فرمانده عساکر خلیفه با آن دو هم‌پیمان و عم‌عهد بود، در هنگامی هم که روح از کالبد شان مفارقت کرده بود، همچنان هم‌عهد و هم‌پیمان باقی بودند و آنجا بر بالای دار گویی سر در بین گوش یکدیگر گذاشته برای رسیدن به مقصد نجوا و گفتگو می‌کردند.

این منظره رقت‌آور و غم‌انگیز که مدت‌های مديدة در پیش چشم مردم شهر سامرہ قرار داشت جز اینکه نفرت و انزعاج بینندگان را سبب گردید و هر کس را متوجه ستمگری و قساوت و بیرحمی جنون-آمیز و دیوانهوار المعتصم خلیفه عباسی بنماید، نتیجه دیگری را در برداشت و حاصلی به باز نیاورد.

بودند شاعران نفر گفتار چه از مردم عرب‌زبان و چه از عجمان که وقتی این صحنه رعشیده‌آور را می‌دیدند بر خلیفه

اجساد بی‌جان بابک و افسین و مازیار
بر سر دار آویخته نهندند (!)

فاجعه‌آمیزترین جنایتی که خلیفه المعتصم پس از قتل و کشتن توام با شکنجه‌های سخت و جانفرسای بابک و افسین و مازیار مرتکب گردید، این بود که دستور داد اجساد بی‌جان این سه‌نفر سردار شجاع و آزاد مرد ایرانی را بر سر دار بیاویزند... پس از مرگ دردنگ افسین، معتصم که هنوز آتش کینه‌اش از این سه ایرانی طغیان‌گر خاموش نشده بود دستور داد که کالبد بی‌روح آنها را در گورستان دفن نکنند. بلکه برای عبرت ناظران و مخصوصاً ساکنان شهر جدید سامرہ در محلی نگاهداری نمایند تا فرمان مجدد او به نگهبانان برسد.

خلیفه عباسی مدتی را درباره سرنوشت بعدی این سه جسد که نخستین را که بابک بود بلا فاصله ماهها پیش بر سر دار کرده و تقریباً از او فقط اسکلتی خشک شده از چوبه‌دار باقی مانده بود، اندیشه کرد آنگاه فرمان داد تا جنازه‌های افسین و مازیار را همچون بابک در بیرون شهر سامرہ در محلی بهنام (کنیسه) بر دار بیاویزند و ضمناً جسد دیگری را که متعلق به (یاطیس)

لعنت‌ها و نفرین‌ها می‌فرستادند و در خلال اشعاری که در کتابها آمده است ضمن تقبیح خلیفه از سه سردار دلیر ایرانی تجلیل‌ها کرده بودند.

مطلع یکی از این اشعار که به زبان عربی بهوسیله (ابوتمام) سروده شده بود چنین بود:

ولقد شفی الاحشاء من بر حائمهها ان صار بابك جار مازيار

اعمال وحشیانه و غیر انسانی معتصم پس از مرگ سه سردار ایرانی

وقتی اجساد و پیکرهای بی‌جان سه دشمن بزرگ و خطرناک معتصم در شهر سامره پایتخت نوبنیاد وی بر چویه‌های دار آویخته شدند، مسرت و شادی قلبی خلیفه را حد و اندازه‌ای نبود، چه تا هنگامی که این سه‌ایرانی استقلال طلب ظاهرا سرکش زنده بودند و شب و روز تکاپو و تلاش برای برانداختن قدرت معتصم می‌کردند، کابوسی هولناک و وحشت‌انگیز همواره برسر این خلیفه جوریشه سایه گسترده بود و ترس و هراسی در دلش افکنده بود که گاهی بر او حالت جنون و دیوانگی مستولی می‌گردانید.

اکون دیگر این مرد نفسی به راحت می‌کشید و تدریجاً احساس می‌کرد که آن کابوس هراس آور از وی دور شده است. خلیفه عباسی وقتی از روی ایوان کاخش پیکر این سه‌سردار را می‌دید که در برابر وزش هر نسیم و گردبادی بهاین سو و آن سو می‌چرخند و گاه در جای می‌لرزند مسرت قلبی اش صد چندان می‌گردید. چه این پیکرهای که تبلور و مظهر آرزوهای ملی ایرانیان

خوانده شدگان دستور داد جام‌های شراب ناب برایش بیاورند و
وی این جام‌ها را یکی پس از دیگری جرمه‌جرعه می‌نوشید و در
عالی مستی کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند که بی اختیار
حاضران از شنیدن آنها به خنده درمی‌آمدند، و معتصم بدون
توجه به جملات هذیان مانندی که ادا می‌کرد خود نیز در خنده
آنان شرکت می‌جست.

المعتصم، چند روز پس از برپا ساختن جشن پیروزی خود به
فکر ارتکاب اعمال وحشیانه‌ای برآمد که از جمله شرم‌آورترین و
ننگین‌ترین کارهای او قلمداد گردید.

وی شنیده بود که باک و مازیار و شاه روم دختران خوبرو و
زیبا در حرم خود داشتند، از شنیدن این آگاهی و اطلاع، در
مخیله این حکمران خونخوار و پست و شهوت‌ران عباسی اندیشه
تازه‌ای جایگزین گردید.

معتصم پس از آن جنایات ننگین که به مانند بسیاری از
خلفای اموی و عباسی دامانشان آلوده به‌آنهاست و کثیر خلیفه‌ای
از این خلفا را جز چند نفر معدود که در راه اعتدال و میانه روی
گام بر می‌دادستند سراغ داریم که از ارتکاب انواع فجایع و آدم –
کشی‌ها و ست‌مگریها، روی‌گردان باشند. بسیاری از این حکمرانان
نه تنها ظالم، سفاک، حیله‌گر و نامرد بودند که جزء فطرت و
منش آنان بشمار می‌رفت، بلکه جنون آدم‌کشی با جنون شهوت –
رانی و عیاشی در وجودشان بهم آمیخته شده بود. یکی از این
حکمرانان که باید او را مظہر قساوت و سفاکی و غداری و شهوت –
رانی دانست، خلیفه المعتصم عباسی بود که چنانچه در

اواسط عصر عباسیان بودند اکنون پس از یک سلسله ستیزها و
کشمکش‌های مخاطره‌آمیز فقط اسکلتی از ایشان مانده و همه آمال
و آرزوها و مقاصد خطرناکشان نیز بر فراز چوبیدار بر باد رفته
بود.

ولی این مرد سخت‌کش از یک نکته و یک راز بزرگ غافل
بود، غافل از اینکه با کشته شدن این سه مرد قهرمان همه‌چیز به
پایان نرسیده است و عقاید و افکار ایرانیان برای تجدید مظاهر
ایرانیت و رهایی از اسارت و نفوذ هر بیگانه‌ای اعم از تازیان و
یا غیر تازیان، هیچگاه نایبود نشده و اگر امروز با شکست و مرگ
این سه سردار موقتا متوقف شده است، سالهای دیگر به‌شکلی
دیگر و به صورتی قاطع‌تر تجلی خواهد نمود، و مردان و قهرمانان
دیگری از بی‌جان آرزوهایی برپای خواهند خاست و همچون کوه
در برابر مطامع تجاوزگران خواهند ایستاد.

معتصم خلیفه پس از این پیروزی و مرگ باک و مازیار و
افشین و بردار آویختن آنها در شهر نوبنیاد سامره جشنی بپا
ساخت و با دعوت بزرگان و امیران و دیوانیان سرشناس بارعام
شکوهمندی ترتیب داد که در آن شاعران درباری به زبان عربی
قصیده‌ها در مدح معتصم سرودند و خواندند و خنیاگران نغمه‌ها
و آهنگ‌های شورانگیز سردادند و صله‌ها دریافت داشتند.

در این جلس ضیافت معتصم، تمام حاضران به‌وی از این
پیروزی ظاهرا درخشان تبریک و تهنیت گفتند و برای خلیفه خود
توفيق‌های بزرگتری آرزو کردند!

خلیفه در همان مجلس بدون ملاحظه از قضاط و فقهاء و

داشت، این نعمت دختران ملک روم، دختر بابک و دختر مازیار بودند که هر سه‌نفر از دشمنان من بودند و اکنون اسکلت‌شان در (کیسه) در فضا معلق‌اند (!)

در اینجاد استان زندگی اندوه‌بار مازیار و لحظات آخر حیات بابک خرم دین، دو نفر قهرمان شجاع و آزاده ایران عهد خلافت عباسیان بپایان میرسد. نکته‌ای که ذکر ضروری بمنظور میرسد این است که در کتاب تاریخی حاضر که در قالب داستان به نگارش رفته هرگز هدف نویسنده آن نبوده که یک رمان پر حادثه تخیلی نظری رمان‌های غربی که بر ق شمشیر قهرمانان آن هیچگاه خاموش نمی‌گردید به خواننده عرضه شود، بلکه نظر این بوده که در شرح حال نویسی داستانی، همچون این کتاب، کمتر از مسیر تاریخ و اسناد و مدارک ضبط شده انحراف حاصل شود. در تاریخ آنچه در باره زندگی مازیار آمده وی را چهره دلاور موصومی معرفی مینماید که سرانجام کارش به ناکامی و مرگ شرافتمدانه کشید و دشمن اصلی او خلیفه‌المعتصم ظاهرا پیروز گردید ولی بالاخره، غدرها و مکرهای خلفای عباسی که نمونه بارزش المعتصم بود کار این سلسله را به انقراض و تباھی می‌کشاند و اریکه قدرت و فرمانروائیشان را بکلی در هم ریخت.

"پایان"

فصل‌های گذشته همین کتاب دیدیم به‌خاطر حفظ مقام و موقعیت خوبیش، دست‌های خود را به‌مانع جنایات و مظالم وحشیانه آلوده ساخت و خونهایی که در این طریق جاری گردانید، تا مرفق دستانش به‌آنها آغشته گشت.

باری به‌شنیدن این خبر دختران بابک و مازیار و ملک روم، معتصم به‌دبیال کشتن و به‌دار آویختن پدران این مردان که جنون آدم‌کشی او را تا حدی تسکین می‌داد، به‌جکم جنون شهوت‌رانی آن سه دختر درمانده و بی‌پناه را به‌عنف و جبر به‌کاخ خود در سامرہ آورده و هریک را در مکانی جای داد.

چنانچه مورخین و تذکره‌نویسان نقل می‌کنند معتصم پس از ساعت‌ها شرابخواری به‌حجره‌ای می‌شد که در آن دختر بابک بسر می‌برد! وقتی از این حجره بیرون می‌آید باز در حجره دیگر شرابخواری از سر می‌گرفت و آنگاه به‌حجره دیگری می‌شنافت که در آن دختر مازیار بود، آنگاه در حجره سوم اندر می‌شد و همچنان شرابخواری می‌کرد و به‌حجره دیگری که دختر پادشاه روم بود داخل می‌شد.

در این تذکره^۱ آمده است که معتصم پس از بازگشت از گرمابه به‌مجلسی شد که در آنجا چند قاضی و از جمله قاضی یحیی آنجا بود، خلیفه وقتی قاضی یحیی را بدید با چشم‌مانی که از مسرت می‌درخشد، خطاب به‌او گفت:

— امروز خداوند عزوجل نعمت‌هایی چند به‌من ارزانی

(۱) سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک.

غياثالدين بن همام الدين	حبيب السير
محمدالحسيني (خواندمير)	
ابوسعيد عبدالحسي بن	زين الاخبار
الضحاك بن محمود گردبزي	
بلاذري	كتاب حمزه اصفهاني
سعيد نفيسى	فتح البلدان
مولانا اوليا الله آملی	تاریخ خاندان طاهري
حمداللهبن ابی بکر مستوفی	تاریخ رویان
قرزوینی .	تاریخ گریده

آثار دیگر نویسنده، کتاب

بر فرانسه، ثرث کلمانسو	ترجمه و نگارش
دانتن قهرمان انقلاب کبیر فرانسه	ترجمه
يادداشت‌های محramانه او با راون	
معشوقة هیتلر	ترجمه
امواج خونآلود	ترجمه
ایران در میان طوفان	تألیف
عباس‌میرزا	تألیف

آخوند و منابع کتاب	
تاریخ طبرستان	ابن اسفندیار
تاریخ طبرستان و رویان و مازندران	سید ظهیرالدین مرعشی
تاریخ نهضت‌های ملی ایران	عبدالرفیع حقیقت (رفعی)
تاریخ طبری	محمد بن جریر طبری،
	ترجمه: ابوالقاسم پاینده و
	دکتر جواد مشکور – قسمت
	مربوط به ایران
تاریخ ایران بعد از اسلام	دکتر عبدالحسین زرکوب
کتاب مازیار	صادق‌هدایت و مجتبی مینوی
تاریخ ادبی ایران	ادوارد براؤن انگلیسی
	ترجمه علی پاشا صالح
تاریخ یعقوبی	ترجمه مرحوم دکتر آیتی
دو قرن سکوت	دکتر زرین‌کوب
مروج الذهب	ابوالحسن علی بن حسین بن
	علی مسعودی
بابک خرم دین	استاد سعید نفیسی
سیاست‌نامه	خواجه نظام‌الملک
مجمل التواریخ و القصص	
شعله جاویدان یا رستاخیز مازیار	ناصر نجمی
شهریاران گمنام	احمد کسری
تاریخ روضه‌الصفا	میرخواند

دارالخلافه تهران	تالیف
ایران قدیم و تهران قدیم	تالیف
شعله جاویدان	نگارش
رابعه دختر کعب	نگارش
بانوی دیلمان	نگارش
حمسه شجاعان	نگارش
داستانهای تاریخی	نگارش
سرزمین جاوید	نگارش
پاسداران ایران زمین	نگارش
کمال الملک	نگارش و تالیف
مولانا	نگارش
طهران عهد ناصری	تالیف و نگارش
فرمانروای الموت	تالیف و نگارش
انقلاب کبیر فرانسه	نگارش
امیرکبیر	نگارش
مدارس	نگارش
شیرمرد سیستان (یعقوب لیث)	نگارش
مباز بزرگ	نگارش
چهره امیر (امیرکبیر) .	تالیف و نگارش